مسعود خیام

خمسه

نظامی گنجوی

برای جوانان



خمسه نظامی گنجوی
مسعود خیام

خمسه نظامی گنجوی

نقاشی روی جلد: پل کله

پنج گنج

برای جوانان

مسعود خیام

فیپا
+
شناسنامه

به شمس و حسن و ترانه
یاران گام هفتاد

فهرست

مقدمه کوتاه یک صفحه‌ای

نظامی گنجوی در سال ۱۱۴۱ میلادی مطابق ۵۲۰ هجری شمسی در شهر گنجه آذربایجان به دنیا آمد. اسم کامل او طولانی‌ست و برای ما کافی‌ست او را نظامی یا حکیم نظامی بنامیم. مادرش کُرد و پدرش ترک بود. شاعر قرن ششم هجری قمری که تا آخر عمر در گنجه زندگی کرد و جز یک سفر کوتاه، هرگز جایی نرفت. جز طبیعت و شاعری، به نجوم و موسیقی علاقه داشت و در مقدمه‌ی بسیار از اشعارش موسیقی جاری کرده است. مسلمان سنی حنفی بود اما به سایر ادیان و مذاهب احترام می‌گذاشت. نظامی شاعری داستانسراست. بابت دو عاشقانه‌ی «خسرو و شیرین» و «لیلی و مجنون» به او لقب شاعر رمانتیک داده‌اند و به خاطر دو کتاب «شرفنامه» و «اقبالنامه» که به مجموع آن «اسکندرنامه» می‌گویند او را شاعر حماسی خوانده‌اند. گفته‌اند نظامی بیست هزار بیت شعر به شیوه‌ی قصیده و غزل داشته اما میراث اصلی و عظیم او «خمسه» یا «پنج گنج» است. خمسه نظامی که بین بیست و پنج هزار تا سی هزار بیت را در بر می‌گیرد، شامل کتاب‌های مخزن‌الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر (هفت گنبد) و اسکندرنامه است. تقریب تعداد شعرها مربوط به اشعار منتسب است که در مورد آن‌ها بین علما اختلاف نظر وجود دارد. در مورد زندگی و کارهای نظامی کتاب‌های فراوانی نوشته‌اند و بخشی از آن‌ها جزو مراجع همین کتاب حاضر است. تاریخ وفات نظامی بین ۱۲۰۳ تا ۱۲۱۷ میلادی مطابق با ۵۸۲ هجری شمسی تا ۵۹۲ ه.ش. ذکر شده. سن او را بین ۶۲ تا ۷۶ سال (یک نفر نیز ۸۴ سال) گزارش کرده‌اند.

مخزن‌الاسرار

مخزن‌الاسرار از سروده‌های جوانی نظامی و احتمالا در سی سالگی تنظیم شده است. مخزن‌الاسرار مانند سایر کتاب‌های نظامی برای خـوانـنده‌ی عادی، جزو آثار دشوارخوان محسوب می‌شود. این کـتاب شـامل تـقریبا ۲۲۸۸ بیت شعر است. وزن اشعار مخزن‌الاسرار جزو تندترین و شادترین وزن‌های شعر فارسی است که آن را «بحر سریع» نامیده‌اند. نظامی بیش از هر صنعتی از استعاره بهره برده است.

نظامی در آغاز هر کتاب، مفصل به توصیف و عبادت پروردگار مورد قبولش می‌پردازد. یکی از معروف‌ترین ابیات او:

بسم الله الرحمن الرحـیم   هست کلید در گنج حکیم

□

ماه نو از حلقه به گوشان اوست

از این قبیل تصویرهای استادانه فراوان دارد.

□

ای همه هستی ز تو پیدا شده

باور نظامی به خدا از این جنس است.

□

جز تو که یارد که اناالحق زند

یارد =می‌تواند.

اناالحق = من خدا هستم

حسین منصور حلاج، عارف بزرگ، گفت اناالحق و به همین جرم او را پس از شکنجه به دار آویختند. نظامی به این ترتیب اجازه اناالحق گفتن بـه حلاج و هیچ کس دیگر جز خود خدا نمی‌دهد. البته بعدها حافظ سرود:

گفت آن یار کز او گشت سـرِ دار بـلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

□

درخواست نظامی از خدا:

خاطرش از معرفت آباد کن　　گردنش از دام غم آزاد کن

به نظامی یاد بده تا در پرتو دانش غم از دلش برود.

□

در وصف پیامبر مفصل سروده. در میان آن ابیات آمده:

منتظران را به لب آمد نفس

که امروزه ضرب‌المثل شده.

□

نوح که لب‌تشنه به این خوان رسید

چشمه طلب کرد، به تـوفان رسـید

لب‌تشنه = نیازمند و مشتاق و آرزومند

خوان = سفره

بیت بالا ده‌ها معنی دارد و یکی از آن‌ها ارجاع به قرآن است. توفان نوح معروف است.

مولوی فرماید:

آب کم جو تشنگی آور به دست　　تا بـجوشد آبت از بـالا و پست

□

نظامی در وصف پیغمبر، یک دوره‌ی جالب از تاریخ ادیان، از حضرت آدم تا حضرت محمد را بیان می‌کند.

حضرت موسی به کوه‌پایه‌ی (کُه‌پایه) سینا که رسید به خدا گفت «اَرَنی»

یعنی خود را به من نشان بده. خدا در جواب گفت: «لَن تَرانی» هرگز مرا نخواهی دید.

امروزه «لَن تَرانی» به معنای جواب منفی به کار می‌رود.

این دیالوگ نزد برخی شعرا به نظم در آمده، از جمله نظامی:

موسی از این جام، تهی دید دست

شیشه به کُـه‌پایه‌ی ارنـی شکست

نظامی در «خسرو و شیرین» هم به این اشاره کرده:

خداوندی که چون نامش بخوانی

نیابی در جوابش «لَـن تـرانـی»

مولوی فرماید:

به فلک برآ چو عیسی، ارنی بگو چو موسی

که خدا تو را نگوید که خموش، لن‌تـرانـی

حتا به نام شاعران بزرگ، گاه به زیبایی هم، شعر جعل کرده‌اند:

سعدی:

چو رسی به کوه سینا ارنی مگو و بگذر

که نیرزد این تمنا به جواب لن‌تـرانـی

مولوی:

ارنی کسی بگـوید کـه تـو را نـدیده بـاشد

تو که با منی همیشه، چه نظر؟ چه لن‌ترانی؟

حافظ:

چو رسی به طور سینا ارنـی بگـو و بگـذر

تو صدای دوست بشنو، نه جواب لن‌ترانی

□

مبالغه‌ی نظامی در مدح شاه دوران جالب است:

ای شرف گوهر آدم بـه تـو   روشنی دیده‌ی عالم به تـو

گوهر آدم یعنی خاک، یعنی زمین. وجود تو باعث بزرگی زمین است.
دیده‌ی عالم یعنی خورشید. خورشید به خاطر وجود تو می‌تابد.

□

مخزن‌الاسرار از سروده‌های جوانی نظامی است در نتیجه ایرادی ندارد که یک کمی منم بزند:

من که سراینده‌ی این نو گلم   بـــاغ تـــرا نـــغز نـوا بـلبلم

نو گل = مخزن‌الاسرار
نغز نوا = آواز خوان خوش صدا

□

نظامی می‌فرماید که از کسی کار برنداشته:

عـــاریتِ کس نـپذیرفته‌ام   آن‌چه دلم گفت بگو گفته‌ام

از کسی سخن به عاریه نگرفته‌ام.

اما در طول زمان خـواهـیم دیـد کـه از رودکـی و فـردوسی و عـنصری و منوچهری و خیام و انوری و سنایی و مسعود سعد و ناصرخسرو قبادیانی و سایر شاعران پیش از خود بسیار تأثیر پذیرفته. این طـرز سـخن گـفتن نظامی بعدها بازتاب یافته، مثلا نزد مولوی:

هـــیچ آدابـی و تـرتیبی مـجو   آن چه می‌خواهد دل تنگت بگو

حافظ:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

□

نظامی در مورد اهمیت «سخن» به تفصیل گفته و در ضمن شعر را به نثر ترجیح داده است.

قافیه سنجان که سخن برکشند گنج دو عالم به سخن درکشند

قافیه سنجان = شاعران

سخن برکشند = شعر بنویسند

درکشند = جذب کنند

شاعران با شعر خود تمام جهان را به خود جلب می‌کنند.

نظامی در این مورد فراوان سروده، مثلاً:

بلبل عرشند سخن پروران

خاطره‌ای دارم که خالی از لطف نیست. شاملو هم شاعران را به نویسندگان ترجیح می‌داد و می‌گفت: «هر نویسنده‌ای یک شاعر شکست خورده است» که البته سخن باطلی است.

□

نظامی به گفته‌ی خودش گوشه‌گیر بوده.

یا چو غریبان پی ره توشه‌گیر یا چو نظامی ز جهان گوشه‌گیر

نظامی فرماید یا مهاجرت کن و راه خودت را بگیر و از این‌جا برو یا مثل من گوشه‌گیر باش. جالب این که او از جوانی به این راز دست یافته.

□

مملکتی بهتر از این ساز کن

خوش‌تر از این حجره دری باز کن

این نیز بوی مهاجرت می‌دهد

□

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

مخاطب این سخن نه فقط شاه، که هر کسی است. اگر چه عدل در مقابل ظلم قرار می‌گیرد اما عدل و تعادل و معدل و مانند آن از یک خانواده‌اند و بوی میانه‌روی می‌دهند.

□

یکی از تأثیرگذارترین داستان‌های عاشقانه‌ی جهان داستان «وامِق و عَذرا»ست. این داستان یونانی است و در زمان ساسانیان به فارسی ترجمه شد. عنصری، ملک‌الشعرای دربار سلطان محمود غزنوی آن را به شعر در آورد.

نظامی از آن بهره‌ها برده و داستان‌های خسرو و شیرین، شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون را سروده.

حجله همان است که عذراش بست

بزم همان است که وامق نشست

داستان «ویس و رامین» فخرالدین اسعد گرگانی نیز از آن نشأت گرفته.

نمی‌توان گفت که شکسپیر در رُمئو و ژولیت از این همه بی‌تأثیر بوده است.

□

گاه شاعر به شدت بوی عطر خیام می‌دهد:

خاک شد آن کس که بر این خاک زیست

خاک چه داند که در این خاک کیست

هر ورقی چهره‌ی آزاده‌ای‌ست

هر قدحی فرق ملک‌زاده‌ای‌ست

ورق = برگ درخت

فرق =کاسه‌ی سر

سوای مضمون، نوع قافیه بندی نظامی در دو بیت بالا اشاره‌ای پنهان به

اَبَر رند همه آفاق، نیشابوری کبیر دارد.

□

در داستان سلیمان با پیر برزگر می‌خوانیم:

آب من اینک عرق پشت مـن بیل من اینک سر انگشت من

□

داستان مشهور پیرزن و سلطان سنجر در ایـن کـتاب است. شـاعر ایـن ماجرای جالب و مهم را در سی و شش بیت تنظیم کرده اما ما فقط چند بیت آن را می‌آوریم:

پـــیرزنی را ســتمی درگـرفت دست زد و دامن سنجر گرفت

سلطان سنجر، پادشاه سفاک و خونریز سلجوقی، ظلم فراوان می‌کرد.

ستمی درگرفت = به او ظلم شد

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

کای =که ای

آزرم = شرم

شحنه‌ی مست آمده در کوی من زد لگـــدی چـند فـرا روی مـن

شحنه = پاسبان،داروغه، پاسدار

بی‌گنه از خانه بـرونم کشـید موی‌کشان بر سر کویم کشید

شاعر ادامه می‌دهد و از ظلم شاهان می‌گوید تا می‌رساند به این‌جا که:

شاه بدانی که ستم کـم کـنی گر دگران ریش تو مرهم کنی

ریش = جراحت، زخم

تو برای این شاه هستی که ستم نکنی و اگر کسی گزند رساند تو علاج کنی.

این شعر در زمان تحصیل ما جوانان قدیم، جزو کتاب‌های درسی بـود و دانش‌آموزان معمولا از حفظ می‌خواندند.

□

فارغی از قدر جوانی که چیست   تا نشوی پیر ندانی کـه چـیست

در کودکی و جوانی، وقتی (به ندرت) کار خوبی از ما سر می‌زد، بزرگ‌ترها برای تشکر و تشویق، دعا می‌کردند و می‌گفتند: الهی پیرشی. من خیلی بدم می‌آمد اما تا وقتی پیر شدم ندانستم که پیرشی در سرزمین ما نفرینی در قالب دعاست. پیری با خودش انواع مشکلات و ناتوانی و مـحدودیت می‌آورد و نظامی به آن‌ها اشاره می‌کند.

□

چون که هوا سرد شود یک دو ماه

بـــرف ســـپید آوَرَد ابـــر ســـیاه

به تضاد سپید و سیاه دقت کنیم. شاملو می‌گوید:

نه
این برف را دیگر
سر باز ایستادن نیست
برفی که بر ابرو و به موی ما می‌نشیند

□

مرد به زندان شرف آرَد به دست

البته منظور زندان سیاسی است نه خلاف‌های دیگر.

□

خدمت کردن شرف آدمی است.

خدمت کردن و مفید بودن، ارزش والایی است که نـظامی بـر آن تکـیه می‌کند.

□

شرط بُوَد دیده به ره داشتن خویشتن از چاه نگهداشـتن

موقع رقتن جلو پایت را نگاه کن تا در چاه نیفتی.

□

آن‌چه دهند از تو ستانند باز

در پیری، دندان و چشم و گوش و اعـضاء و جـوارح را یکـی یکـی از تـو می‌گیرند.

□

از پی صاحب خبران است کار بی خبران را چـه غـم روزگـار

آدم هر چه بیش‌تر بداند، وظیفه‌اش سنگین‌تر و کارش بیش‌تر است. آدم نادان غم روزگار را ندارد.

صاحب خبر = دانا، آگاه

□

روز به آخـر شـد و خـورشید دور
سایه شود بیش چو کم گشت نور
روز شنیدم چـو بـه پـایان شـود
سایه‌ی هر چـیز دوچـندان شـود

وقتی سایه‌ی آدم‌های کوچک، بزرگ می‌شود، خـورشید در آن سـرزمین غروب می‌کند.

□

آینه چـون نـقش تـو بـنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست

این شعر را بارها در مناسبت‌های گوناگون شنیده‌اید.

□

هر دم از این باغ بری می‌رسد   تـازه‌تر از تـازه‌تری مـی‌رسد
ضرب‌المثل.

□

شیر شو از گربه‌ی مطبخ مترس
نباید از کوچک‌ترین مشکلی بترسی و جا بزنی.

□

پیش‌تر از ما دگران بوده‌اند   کز طلب جاه نـیاسوده‌انـد
یک کم آرام‌تر. جاه‌طلبان قدیم به جایی نرسیدند و اکنون درگذشته‌انـد، بنابراین نباید وقت را صرف کارهای بیهوده کرد.

□

باده تو خوردی گنه زهر چیست؟   جرم تو کردی خلل دهر چـیست
خودت کار خودت را خـراب مـی‌کنی بـعد گـناه آن را بـه گـردن دیگـران می‌اندازی؟

□

دشمن دانا که غـمِ جـان بُـوَد   بهتر از آن دوست که نادان بُوَد
از جمله سروده‌اند:
دوستی با مردم دانا نکـوست   دشمن دانا به از نادان دوست
دشـــمن دانـا بـلندت مـی‌کند   بر زمینت می‌زند نادان دوست
که این ضرب‌المثل مشهور است.

□

هر که در او جوهر دانایی است   بر همه چیزیش توانایی است
از روز اول در مورد اهمیت دانایی گفته‌اند و این سخن در طول تاریخ و در تمام فرهنگ‌ها بازتاب یافته از جمله:

توانا بود هر که دانا بود

□

نظامی در مقایسه‌ی نیروهای جهان با زور بازو سروده:

زور جهان بیش ز بازوی تـوست

سنگ وی افزون ز ترازوی توست

در ترازوی «رُوبِروال» که اهرمی ترکیبی است، یک طرف جنس می‌گذاریم و در طرف دیگر وزنـه‌های مشـخص کـه بـه آن سـنگ مـی‌گویند قـرار می‌دهیم، تا متعادل شود. نظامی می‌گوید ترازوی تو طاقت سنگ جهان را ندارد یعنی عقل تو حریف سنگینی و پیچیدگی جهان نمی‌شود.

□

موج هلاک است سبک‌تر شتاب   جان ببر و بار در افکـن بـه آب

وقتی گرفتار یک آب خروشان و خشمگین شده‌ایم، باید هر چه می‌توانیم سبک‌تر بشویم و بارهای اضافه را کنار بیندازیم تا بتوانیم به سلامت از آب رد شویم. در تمام موارد زندگی همین طور است. هر چه سبک‌تر راحت‌تر. این مرا به یاد کتاب قفس شطرنج می‌اندازد.

□

عقل ز بسیار خوری کم شود

این سخن بارها در ادبیات ما تکرار شده. سعدی:

اندرون از طعام خالی دار   تا در او نور معرفت بـینی

□

نظامی در نکوهش بسیار گریستن یا خنده‌ی فراوان می‌گوید:

گریه‌ی پُر، مصلحت دیده نیست   خنده‌ی بسیار، پسندیده نـیست

مبالغه در ابراز احساسات، چه خنده و چه گریه، ناپسند است.

□

نازِ بزرگانْت بباید کشید تا به بزرگی بتوانی رسید

در جوانی شاگردی بزرگان کن تا به بزرگی برسی.

□

آمده‌ی باد به بادی رود

این را به صورت ضرب‌المثل نیز شنیده‌ایم:

باد آورده را بادش بَرَد

□

پیش تو از نور موافق‌ترند وز پس‌ات از سایه منافق‌ترند

جلو روی تو از تو تعریف می‌کنند اما پشت سرت از تو بد می‌گویند.

□

دشمن خُرد است بلایی بزرگ غفلت از او هست خطایی بزرگ

این بلافاصله فردوسی را به ذهن می‌آورد:

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

که البته شعر بالا از سعدی است.

□

آخر گفتار تو خاموشی است حاصل کار تو فراموشی است

بیت بالا چندان به کار جوانان نمی‌آید اما چندان پر مغز است که حیفم آمد اینجا نیاورم.

□

نظامی در گلایه از سیاست‌مردان روزگار خویش می‌فرماید:

حال جهان بین که سرانش کی‌انـد؟
نـــــامزد و نـــامورانش کـــی‌انـــد

دیدن و داوری در مورد سران جهان را به تو واگذار می‌کند اما تحقیری که در لحنش پنهان شده، از پیش حکم داوری را فریاد می‌زند.

□

زان نکنم با تو سر خنده بـاز   تا ز زبان بـر نـپرد مـرغ راز

از این جهت با تو سر شوخی و خنده را باز نمی‌کنم که مبادا اسرار دلم بیرون بریزد.

□

هیچ کسی مـحرم ایـن دم مـدان
سایه‌ی خود محرم خود هم مدان

سخنوران در مورد نگهداشتن رازهای خود بارها گفته‌اند:

راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو
یار را یاری بود از یار یـار انـدیشه کـن

□

دار در این طشت زبان را نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه

داستان سیاوش در شاهنامه بسیار معروف است. آخر کار سر سیاوش را در طشت می‌گذارند که خونش بر زمین نریزد. در دوران جدید محسن نامجو در شعری از براهنی می‌خواند:

سر که ندارم که طشت بیاری

□

لب مگشای ار چه در او نوش‌هاست
کز پس دیـوار بســی گـوش‌هاست

اگر چه حرف‌های مهم و گفتنی داری اما مراقب باش، آن‌چه می‌گویی به گوش نامحرم خواهد رسید.

□

باز و بلبل خوش‌خوان با هم گپ می‌زنند:

باز بدو گفت همه گوش باش   خامشی‌ام بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی   صد کنم و باز نگویم یکی

در دوران شاهان خونریز آن موقع، شاعر بارها نصیحت به سکوت کرده.

□

در دلم آید که گنه کرده‌ام   کاین ورقی چند سیه کرده‌ام

اواخر مخزن‌الاسرار، احساس پشیمانی از این کتاب به چشم می‌خورد.

□

پیش رو آهستگی پیشه کن

در زبان انگلیسی کلمه‌ی جنتلمن، از ترکیب «جنتل» به معنای آرام و آهسته و ظریف با ملاطفت و مانند این و «من» به معنای مرد، درست شده است. این کلمه‌ی ترکیبی به آرامش،وقار، متانت، تعقل و مانند این دلالت می‌کند. به این ترتیب، «او جنتلمن است» تعریف دل‌پذیر به شمار می‌آید، اما حتا اگر آن را تعارف فرض کنند، «او جنتلمن نیست» دشنام قدر اول است. در فارسی قدیم، واژه‌ی «آهسته مرد» را می‌شناختند و به کار می‌بردند. این مفهوم نزد فردوسی و منتسب‌های شاهنامه بارها تکرار شده:

بدو گفت: ما را که بایسته‌تر؟

چنین گفت: آن‌کو که آهسته‌تر

به نزدیک او شرم و آهستگی است

خردمندی و رای و شایستگی است

همچنین:

نبد جز بزرگی و آهستگی　　خردمندی و شرم و شایستگی

خسرو وشیرین

اندکی تاریخ

شاهان ساسانی، آخرین سلسله پادشاهی ماقبل اسلام این سرزمین را تشکیل می‌دهند. تا آن‌جا که به قصه ما مربوط می‌شود، باید از انوشیروان، مشهور به انوشیروان عادل(۵۷۹–۵۳۱م.) شروع کنیم. او با کمک «مهبد» وزیر اعظم قباد شاه (پدرش) که وصیت‌نامه مشکوکی از قباد به نام انوشیروان نشان داد، بر برادران خود غلبه کرد و به سلطنت رسید. او به عنوان اولین کار، تمام برادران و فرزندان پسر آنان را کشت.

انوشیروان(عادل؟) دستش به جنایتی خون آلود و قتل عامی وحشتناک آلوده است که باور کردنش دشوار می‌نماید. او «مزدک» را با چندین هزار نفر از پیروانش دستگیر کرد و همه را کشت. پیروان مزدک را تا صدهزار نفر نیز گزارش کرده‌اند. آشنایی با مزدک به عهده خودتان، یک جست‌وجوی ساده گوگل همه چیز را نشان می‌دهد. وقتی انوشیروان با این کارنامه ظالمانه، به عادل مشهور می‌شود، تکلیف بقیه شاهان که به عادل معروف نبودند روشن می‌گردد.

بعد از انوشیروان، پسرش هرمز چهارم(۵۸۹–۵۷۹م.) به سلطنت رسید که طبق گواهی تواریخ مدون، شاهی جبّار و خونریز بود. داستان خسرو و شیرین نظامی از زمان هرمز شروع می‌شود.

بعد از هرمز پسرش خسرو پرویز به سلطنت می‌رسد. بار اول سلطنت خسرو پرویز(۵۹۰–۵۸۹م.) فقط یک سال به طول می‌انجامد. در سال ۵۹۰ میلادی بهرام چوبینه به دنبال یک کودتا به خسرو پرویز یورش می‌برد و به سلطنت می‌رسد. خسرو پرویز فرار می‌کند و مخفی می‌شود. بهرام چوبینه یا بهرام ششم فقط یک سال (۵۹۱–۵۹۰م.) سلطنت می‌کند.

خسرو پرویز با کمک ارتش روم شرقی (قسطنطنیه آن موقع و استانبول امـروز) بـهرام چـوبینه را بـرکنار کـرده و خـود در سـال ۵۹۲ بـرای بـار دوم(۶۲۸-۵۹۲م.) به سلطنت می‌رسد. خسرو پرویز از یک سو پادشاهی مغرور و ظالم و از سوی دیگـر بسـیار خـوش‌گذران و عـیاش بـود. بـزم و شادنوشی و عیش و عشرت دربار خسرو پرویز مشهور است.
خسرو پرویز چندین فرزند داشت. او «مرداس شاه» را برای جانشینی خود برگزید اما پسر دیگرش به نام «شیرویه» با فرماندهان سپاه تبانی کـرد. آنان خسرو پرویز را دستگیر کردند و اول جلو چشمش سر مرداس را بریدند سپس خود خسرو پرویز را کشتند و شیرویه به سلطنت رسید. نـظامی از جنگ‌های خسرو پرویز چیزی نمی‌گوید و پایان کار او را نوع دیگری نقل می‌کند که خواهیم دید.

چکیده داستان

بعد از انوشیروان، پسرش هرمز شاه شد. هرمز پسری یافت و اسـمش را پرویز گذاشت. «بزرگ امید» مرد دانشمندی بود که تعلیم و تربیت او را به عهده گرفت و به او راه و رسم جنگ و شکار و آیین پادشاهی یـاد داد. او ولیعهد هرمز شد و مورد توجه همگان قرار گرفت. خسرو پـرویز دوست و مشاوری به نام شاپور داشت که نقاشی چیره دست بود. شاپور به خسـرو پرویز گفت شاه ارمنستان زنی به نام «مهین‌بانو» یا «شمیرا» است و برادر زاده‌ای به نام شیرین دارد. زیبایی شـیرین وصـف‌ناپذیر است. او اسـبی بسیار معروف به نام شبدیز دارد.
خسرو پرویز به هوس افتاد تا از شیرین خواستگاری کند. انگشتر خود را به

شاپور داد و او را برای این کار به ارمنستان فرستاد. شاپور در لباس مردان روحانی به ارمنستان رفت. از مردم درباره شیرین و شبدیز اطلاعات گرفت. به او گفتند که در دامنه کوه غاری است که سنگ سیاهی به شکل اسب و سوار دارد. در هر قرن، مادیانی از راه دور خود را به این سنگ می‌رساند و خود را به آن می‌مالد و باردار می‌شود. شبدیز کُرّه آن مادیان است. در پایین کوه، مرتع سبز و خرمی است که شیرین با عده‌ای از کنیزان زیبا برای عیش‌ونوش و خوش‌گذرانی به آن‌جا می‌آیند.

شاپور پس از استراحت و آسودن از رنج راه، چهره خسرو پرویز را روی کاغذی تصویر کرد. صبح، پیش از آن‌که شیرین و دختران به چمن بیایند نقاشی خسرو پرویز را سر راه آنان به درختی آویخت. شیرین تصویر را دید و فریفته آن شد. به یکی از کنیزان دستور داد تا آن نقاشی را پیش او بیاورد. نقاشی را آوردند. شیرین شیفته و عاشق صاحب تصویر شد و چنان از کف رفت که کنیزان و نگهبانان از سلامت او نگران شدند. ناچار کاغذ را پاره کردند و به شیرین گفتند آن را دیوان و پریان پاره کردند.

فردا دختران به دشت سرسبز دیگری رفتند. در آن‌جا نیز شاپور برای بار دوم یک نقاشی از صورت خسرو را سر راه قرار داد. شیرین تصویر را دید. به کنیزی گفت تصویر را نزد او بیاورد. کنیز نقاشی را پنهان کرد و گفت این کار را پریان و جن‌ها کرده‌اند اما من جادوی آن‌ها را باطل کردم. فردای آن روز شیرین و کنیزان به گلشن دیگر رفتند شاپور برای بار سوم نقاشی جدیدی از خسرو پرویز را سر راه آنان قرار داد. شیرین صورت را دید با پای خود رفت و نقاشی را برداشت. سخت عاشق آن شد. کنیزان وقتی عشق او را دیدند وعده همکاری و یاری دادند تا از صاحب آن تصویر خبر آورند.

شیرین در آن حال چشمش به یک روحانی افتاد که از آن چمن می‌گذشت.

دستور داد او را بیاورند و احوال آن صورت را از او بپرسند. نزد روحانی رفتند و او را سوآل پیچ کردند. شاپور نقاش به آنان گفت در این باره با خود شیرین حرف می‌زند. چون پیش شیرین رسید و چگونگی را گفت، شیرین که عاشق خسرو پرویز شده بود از او چاره خواست. شاپور انگشتر خسرو پرویز را به شیرین داد و گفت بر شبدیز سوار شو و به عنوان شکار به صحرا برو و از آن‌جا به سوی ایران روان شو.

شیرین از عمه خود اجازه شکار با شبدیز را گرفت و از شکارگاه به سوی ایران تاخت. همراهانش غمگین بازگشتند و به مهین بانو گفتند که اسب سرکشی کرده و او را به جایی برده است. مهین بانو غمگین شد و تعقیب او را بی‌فایده دانست.

بهرام چوبین فرمانده سپاه هرمز ساسانی بود اما نسبت به هرمز و خسروپرویز نظر خوش نداشت و در آرزوی سلطنت بود. برای این‌که پدر و پسر را نسبت به هم بدبین کند به نام خسرو پرویز سکه زد و در شهرها پخش کرد. بعد به هرمز وانمود کرد که خسرو پرویز می‌خواهد جای ترا بگیرد. هرمز در صدد دستگیری خسرو پرویز بر آمد. خسرو پرویز به سوی ارمنستان فرار کرد.

شیرین که به سوی ایران حرکت کرده بود در میانه راه به باغی با استخر آب رسید. در آن خلوت برای رفع خستگی در آب خود را شست. در همین حال خسرو پرویز نیز به آن استخر رسید. چون شیرین را دید سخت فریفته او شد. شیرین که برهنه بود برای پوشاندن خود از گیسوی بلندش استفاده کرد. با چابکی لباس پوشید و بر اسب نشست و در یک چشم بر هم زدن از آن‌جا دور شد.

شیرین به مداین وارد شد. انگشتر را نشان داد. او را با احترام تحویل

گرفتند. در مداین از رفتن خسرو پرویز با خبر شد. از درباریان قصری جداگانه‌ای برای خود خواست. زیبارویان دربار که به او حسادت می‌کردند به سازنده‌ای پول دادند تا در جایی بسیار بد آب و هوا و گرم برای او قصری بسازد. قصر شیرین ساخته شد. شیرین به آن‌جا که ناراحت و دلگیر بود نقل مکان کرد. در آن‌جا منتظر برگشتن خسرو پرویز نشست.
خسرو پرویز به ارمنستان رسید و از شاپور شنید شیرین به مداین رفته. شاپور را برای آوردن شیرین به مداین فرستاد. در این هنگام خبر درگذشت هرمز به خسرو پرویز رسید. خسرو پرویز به ایران برگشت و بر تخت نشست.
بهرام چوبینه رعیت را تحریک کرد و بر علیه او شورانید و با سپاه به سمت او یورش برد. خسرو پرویز ناچار از ایران فرار کرد و به ارمنستان رفت. شاپور شیرین را به ارمنستان برگردانید. خسرو و شیرین در شکارگاه همدیگر را دیدند. مدت‌ها به عیش و نوش گذشت اما هیچ اتفاق خاص و نزدیک بین‌شان رخ نداد. شیرین، خسرو را تشویق کرد تا ملک و تاج و تخت موروثی را به دست آورد.
خسرو به روم شرقی رفت و از قیصر کمک خواست. قیصر دختر خود به نام مریم را به خسرو داد و سپاهی همراه او کرد. خسرو توانست با کمک سپاه روم بهرام چوبینه را شکست دهد و بر تخت سلطنت بنشیند.
در این زمان پادشاه ارمنستان، مهین بانو، فوت می‌کند و شیرین به جای او به سلطنت می‌رسد اما چون عاشق شاه ایران شده سلطنت را به دیگری می‌سپارد و با گله گوسفندان و ثروت سرشار راهی قصر شیرین می‌شود.
شیرین عادت دارد همیشه شیر بنوشد اما آوردن روزانه شیر از محل گوسفندان مشکل است زیرا به علت گرمای قصر شیرین، چوپان گله را در

شمال و در هوای خنک نگه‌می‌دارد. شاپور گفت بهتر است جوی سنگی سرپوشیده شیب‌دار درست کنند و شیر را در بالا دست بدوشند و در جوی بریزند تا شیر به پایین دست جریان پیدا کند و به قصر برسد. شاپور مهندسی را که با او آشنا بود و فرهاد نام داشت به شیرین معرفی می‌کند. شاپور و فرهاد هر دو در چین درس خوانده‌اند. شاپور نقاشی و فرهاد مهندسی یادگرفته‌اند.

فرهاد به قصر شیرین می‌آید و کار را قبول می‌کند اما از همان نگاه اول عاشق شیرین می‌شود. برای شیرین جویی از سنگ می‌تراشد و شیر در آن مسیر به قصر می‌رسد و مشکل شیرین حل می‌شود. شیرین چند جواهر قیمتی به فرهاد می‌دهد. فرهاد جواهرات را عاشقانه می‌بوسد اما مزد نمی‌پذیرد و بر پای شیرین می‌ریزد. فرهاد راه صحرا در پیش می‌گیرد. او دیوانه‌وار عاشق شیرین شده است.

داستان دلدادگی فرهاد به گوش خسرو پرویز می‌رسد. فرهاد را احضار و سعی می‌کند با دادن طلا او را از عشق شیرین منصرف کند. فرهاد نمی‌پذیرد. شاه به فرهاد پیش‌نهاد می‌کند از میان سنگ‌های کوه راهی برای رفت و آمد ایجاد کند. فرهاد به شرط آن که خسرو از شیرین دست بردارد این کار را قبول می‌کند. خسرو پرویز قبول می‌کند که به شرط کندن کوه و باز شدن راه، شیرین را به فرهاد بدهد. فرهاد کار را شروع کرد و با نیروی عشق به کندن کوه بیستون مشغول شد. کوه کندن فرهاد در ادبیات قدیم و جدید فراوان آمده است:

بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد

پیش‌رفت کار فرهاد را به خسرو پرویز خبر دادند. ترسید. مشاوران به شاه گفتند برای این‌که فرهاد را در کار سست کنی باید به او خبر مرگ شیرین را

بدهی. فرهاد تا خبر مرگ شیرین را شنید از کوه غلتید و فرو افتاد و مرد. دسته تیشه فرهاد که از چوب درخت انار بود در زمین فرو رفت و درخت اناری از آن روییدن گرفت تا به مرگ ناجوانمردانه فرهاد شهادت بدهد و در دنیا باقی بماند.

شیرین از مرگ فرهاد با خبر شد برایش عزا داری کرد. خسرو پرویز نامه طنزآلودی جهت تسلیت به شیرین نوشت. خسروپرویز سعی کرد همسرش مریم را به آوردن شیرین به داخل دربار راضی کند اما نتوانست. مریم فوت کرد. فوت مریم بسیار مشکوک می‌زند. به نظر می‌رسد با کمک یک نیروی بیرونی او را فوت کرده‌اند. از مریم فرزندی به نام شیرویه ماند. شیرین در تلافی، نامه طنزآمیزی جهت تسلیت به خسرو می‌نویسد.

خسرو پرویز بعد از مرگ مریم سعی می‌کند از شیرین برای خود یک معشوقه بسازد، اما شیرین بدون عقد و ازدواج تسلیم شاه نمی‌شود. خسرو برای تحریک حسادت شیرین سراغ زنی اصفهانی به نام «شِکر» می‌رود که چندان پایبند اخلاق نیست. شکر را به عقد خود در می‌آورد. این عمل تأثیری بر شیرین نمی‌گذارد. شیرین از پاکدامنی خود مراقبت می‌کند. در نهایت خسروپرویز رسما شیرین را به عقد خود در می‌آورد و ملکه ایران می‌کند. آن دو مدتی دراز با هم زندگی می‌کنند.

یک شب خسرو کنار شیرین خوابیده. نیمه شب کسی از روزن وارد می‌شود و به پهلوی خسرو خنجر می‌زند و بیرون می‌رود. خسرو بیدار می‌شود و خود را غرق در خون می‌بیند خسرو در حالی که نیمه جان است از بیدار کردن شیرین خودداری می‌کند. شیرین از خواب بیدار می‌شود و زاری می‌کند. صبح مراسم دفن خسرو را ترتیب می‌دهد.

شیرویه که شاه شده به شیرین پیش‌نهاد ازدواج می‌دهد. شیرین در ظاهر

خود را مایل نشان می‌دهد و از شـیرویه مـی‌خواهـد امـوال خسـرو را بـه محتاجان بدهد و باربَد را از دربار دور کند. شیرویه درخـواست شـیرین را انجام می‌دهد. قرار می‌شود مراسم ازدواج انجام شود. شیرین در حالی که لباس فاخر پوشیده با عده‌ای از کنیزان پای‌کوبان روان می‌شوند. شیرین به‌سوی مقبره خسرو پرویز (دخمه زرتشتیان) حرکت می‌کند و جهت ادای احترام، تنها وارد می‌شود و در را روی دیگران می‌بندد. شیرین خود را روی جنازه خسرو می‌اندازد، دشـنه‌ای را کـه زیـر لبـاس پـنهان کـرده بـیرون می‌کشد، تیغ را در قلب خود فرو می‌کند و پاک و وفادار از دنیا می‌رود.

نظامی تمام قهرمانان خود را می‌کشد. همان‌گونه که قرن‌ها بعد شکسپیر همین کار را می‌کند.

خسرووشیرین

نظامی با ذکر خدا شروع می‌کند و به دعا می‌پردازد:

عروسی را که پروردم به جانش   مبارک روی گردان در جـهانش

عروس = کتاب خسرو و شیرین

برای نوشتن این کتاب از جان مایه گذاشتم. خواهش می‌کنم این کتاب را موفق بگردان.

خسرو و شیرین، شاهکار نظامی و بدون تردید بهترین کار اوست. این کار از همان بدو تولد با استقبال فراوان روبرو شد. این کتاب را:

مفرح نامه‌ی دل‌هاش خوانند   کلید بند مشکـل‌هاش دانـند

خود نظامی، این منظومه عاشقانه را «هوسنامه» خوانده:

ولیکن در جهان امروز کس نیست

که او را در هوسنامه هوس نیست

برخی ادبا گفته‌اند «هوسنامه» معادل «رمان عشقی» معاصر است.

قهرمان اصلی این رمان «شیرین» است و خود نظامی این را بـه خـوبی می‌داند:

که خود بر نام شیرین است فالش

اما در هر حال روبروی شیرین، شاه دوران، خسرو پرویز است و نظامی با دربار شاهان سر و کار دارد و ناگزیر اسم شاه را می‌آورد. در مناجات نظامی بیت مهمی هست که باید دقت کرد:

چو دانسـتی کـه مـعبودی تـرا هست

بدار از جست‌وجوی چون و چه دست

معبود = خدا

چون و چه = چگونگی و چیستی

دقیقا به پیروی از همین تعالیم است که دینداران به جست‌وجوی «چون و چه» نمی‌روند. زیرا برای این جست‌وجو باید «سوآل» کرد و برای «پرسش» باید در داده‌های دین شک داشت.

نظامی از استدلال اصلی دینداران برای اثبات‌وجود خدا بهره می‌برد:

بلی در طبع هر داننده‌ای هست که با گردنده گرداننده‌ای هست

گردنده = چرخ گردون = جهان

گرداننده = خدا

این به زبان‌های مختلف بیان شده است: هر موجود، به وسیله یک «به وجود آورنده» پدید آمده است. همان‌گونه که «نظم» به «ناظم» نیاز دارد و مانند آن.

نه هرکْ ایزد پرست، ایزد پرستد

چو خود را قبله سازد، خود پرستد

هر خدا پرستی، خدا را نمی‌پرستد، زیرا اگر تیشه به سوی خود باشد و خود را مرکز جهان فرض کرده و خود را قبله کند، در عمل خود را می‌پرستد.

نظامی خطاب به خدا می‌گوید:

تو با چندان عنایت‌ها که داری ضعیفان را کجا ضایع گذاری

تو با توجهاتی که به همه کس و همه چیز داری، هیچ‌وقت محتاجان را بی‌پناه رها نمی‌کنی.

این بیت مرا به یاد سعدی انداخت:

ای کریمی که از خزانه‌ی غیب گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

کریم = خدا

خزانه غیب = ثروت‌های الهی

گبر =زرتشتی
ترسا = مسیحی
وظیفه خور =گیرنده روزی
نظامی بارها به هجونامه فردوسی اشاره می‌کند و این جوابی است بـرای آنان که هجونامه را اصیل نمی‌دانند:

چو فردوسی ز مزدت بازگیریم

یا

فقاعی را توانی سر گشادن

که هر دو در هجونامه فردوسی آمده است.
در یکی از ستایش‌هایی که نظامی نثار بزرگان حکومتی کرده، کلید بزرگی شاهان را فاش گفته:

خراسان‌گیر خواهد شد چو محمود

ظاهرا عظمت شاهان موقعی بوده که خراسان را بگیرند، که البته خراسان بزرگ شامل کشورهای شرق و شمال خراسان کنونی بود.
نظامی به چشم زخم و چشم بد و این قبیل خرافات باور دارد:

دهد ما را سعادت، چشم بد دور

نظامی به تنهایی‌های خود اشاره دارد:

به تنهایی چو عنقا خو گرفتم

عنقا = سیمرغ
در مورد کوتاهی عمر و کم بودن وقت، به ویژه هنگامی کـه کـار بـزرگ و مهمی مثل خسرو و شیرین را دست گرفته می‌گوید:

که بشتاب ای نظامی، زود دیر است
فلک بد عهد و عالم زود سیر است

شاعران از این مضمون استفاده کرده‌اند:

چقدر زود

دیر می‌شود

قیصر امین پور

نظامی با موسیقی آشناست و برای خسرو و شیرین وجود موسیقی را لازم می‌داند:

درین منزل به همت ساز بردار درین پرده به وقت آواز بـردار

در مورد سخن گفتن و نوشتن، اندیشیدن را ضرورت می‌داند:

سخن کان از سر اندیشه ناید نـوشتن را و گـفتن را نشـاید

سخنی که از اندیشیدن نیامده باشد، شایستگی گفتن و نوشتن ندارد.

سـخن بسـیار داری، انـدکی کـن

یکی را صد مکن، صد را یکی کن

جلال آل احمد در مورد نوشته‌های علی اصغر حاج سید جوادی گفته: سید یک قطره مرکور کرم (دوا گلی) را در یک سطل آب حل می‌کند و به خورد خواننده می‌دهد. نظامی می‌گوید چگالی سخن را بالا ببر.

سخن کم گوی تا بر کار گیرند

وقتی چندین مطلب را با هم بگویی هیچ کدام را اجرا نمی‌کنند اما اگر یکی دو تا بگویی به کار می‌برند. در این مورد هشدار مهمی داده:

ترا بسیار گفتن گر سـلیم است مگو بسیار، دشنامی عظیم است

مگو بسیار = زیادی حرف نزن

اگرچه ممکن است که تو خیلی حرف‌ها برای گفتن داشته باشی، اما یادت باشد که ممکن است بـه تـو بگـویند «زیـادی حـرف نـزن» کـه دشـنام ناجوری‌ست.

سخن گوهر شد و گوینده غواص

به سختی در کف آید گوهر خاص

سخن‌های مهم مثل «خود را بشناس» جواهر قیمتی هستند و گویندگان این سخن‌ها مانند غواصان به اعماق آب‌های تیره اقیانوس تفکر شیرجه می‌روند تا این مرواریدها را صید کنند.

به غفلت بر میاور یک نفس را

گران‌بهاترین چیزی که ما داریم همین یک زندگانی‌ست که به آن عمر هم می‌گوییم. واقعا حیف است که هر یک لحظه آن را نچلانیم و عصاره آن را ننوشیم. در مورد غفلت نورزیدن سعدی شاهکار کرده:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

نظامی در مورد شیرینی (یا به بیان کلاسیک: حلاوت) داستان خسرو و شیرین به درستی گفته:

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست

وزان شیرین‌ترالحق داستان نیست

خسرو وشیرین، قله سلسله جبال شاهکارهای نظامی است.

حدیث باربد با ساز ده رود

نظامی در خسرو و شیرین در مورد موسیقی‌دانان بزرگ دربار ساسانی، نکیسا و باربد مفصل می‌سراید، حتا آنان را وا می‌دارد تا از سوی خسرو وشیرین نغمه سرایی کنند. در این جا در مورد ساز ده سیم باربد می‌گوید. البته در آن روزگار سیم را با روده تابیده حیوانات درست می‌کردند و به آن «رود» یا «زه» هم می‌گفتند. یک بار هم با پسرم «هوشیار» که اهل موسیقی است این را تجربه کردیم و برای کمانچه، زه به کار بردیم که

صدای گرم و گیرایی تولید کرد. برای این منظور از کاتگوت catgut یا نخ‌های زهی جراحی که از روده گوسفند تهیه می‌شود با ضخامت‌های مختلف استفاده کردیم. خسرو و شیرین را ضمنا می‌توان منظومه‌ای در ستایش عشق نامید. نظامی استاد عشق و عشقبازی‌ست:

مرا کز عشق به ناید شماری مبادا تا زیم جز عشق کاری

بهترین چیز دنیا عشق است و آرزو می‌کنم که تا زنده هستم جز عشق کار دیگری نداشته باشم.

غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است

کاندیشه =که اندیشه =کار اصلی

پیشه =کار = شغل

یکی از دوستان به شوخی می‌گفت نظامی شغل شب را تعریف کرده!

جهان عشق است و دیگر زرق سازی
همه بازی‌ست الا عشقبازی

زرق =فریبکاری = حیله‌گری =حقه‌بازی =تزویر =ریا

اصل جهان بر پایه عشق است و جز عشق بقیه‌اش حقه‌بازی است، همه چیز بازی‌ست به جز عشقبازی که کاری جدی است. نظامی در ستایش عشق مفصل سروده، این جا فقط یکی دو تای دیگر:

کسی کز عشق خالی شد، فسرده‌ست
گرش صد جان بُوَد، بی عشق مرده‌ست

فسرده =افسرده = یخ زده

کس ایمن نیست جز در خانه‌ی عشق

نظامی به جنبه‌های اجتماعی کار هم نگاه می‌اندازد:

ز عشق آفاق را پر دود کردم

آفاق = افق‌ها = دنیا

پر دود = پر سر و صدا = شلوغ = رسوایی

بسیاری از شعرا در مورد عشق و برخی در مورد رسوایی آن گفته‌اند. میرزاده عشقی با بهره‌وری از همین داستان خسرو و شیرین سروده:

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

نظامی هنگام آوردن دلایل نوشتن این کتاب بارها (به حق) برای خودش دسته گل فرستاده:

که احسنت ای جهاندار معانی   که در مُلک سخن صاحبقرانی

جهاندار معانی = بزرگ‌ترین اندیشمند = نظامی

صاحبقران = فرمانروا = سلطان = نظامی

همچنین

نه استاد سخنگویان دهری؟

مگر نه این که تو استاد همه سخنگویان جهان هستی؟ پس باید این کتاب را تو بنویسی

زمانه نغزگفتاری ندارد   وگر دارد، چو تو باری ندارد

هیچ گوینده‌ای در سطح و کلاس تو نیست، بزرگی کن و این کار را خودت دست بگیر:

همایی کن، برافکن سایه بر کار   ولایت را به جغدی چند مسپار

تو مثل مرغ بزرگ بلند پرواز هستی و باید کار را خودت به دست بگیری و

نگذاری گویندگان خرده پا وارد کار بشوند. نظامی محکم بر سر شاعران معاصر خود کوبیده. در برخورد با مدعی سروده:

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی   زبانت کو که احسنتی بگـویی؟

نظامی تکه مشهوری دارد که بسیاری قدما از حفظ دارند:

حـــــدیث کـــودکی و خـــود پـــرستی
رهـــا کـــن کـان خـیالی بـود و مسـتی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست
نـــمی‌شاید دگـر چـون غـافلان زیست
نشـــاط عـــمر بـــاشد تـا چـهل سـال
چـــهل ســـاله فـــرو ریـــزد پـر و بـال
پس از پـــــنجه نـــــباشد تـــندرستی
بـــصر کـــندی پـــذیرد پـــای ســـتی
چـو شـصت آمـد نشست آمـد پـدیدار
چـــو هـــفتاد آمـــد افـــتاد آلت از کـــار
بـــه هشـــتاد و نـود چـون در رسـیدی
بســـا ســـختی کـــه از گـــیتی کشـیدی
وز آنـــجا گـــر بـه صـد مـنزل رسـانی
بُـــوَد مـــرگی بـــه صـــورت زنـــدگانی
اگـــر صـــد ســـال مـانی ور یکـی روز
بـــباید رفت از ایـــن کـــاخ دل افـــروز
پس آن بهتر که خود راشاد داری

بصر = بینایی = چشم

نظامی مانند بسیاری از فلاسفه به مفید واقع شدن سفارش می‌کند:

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تـنگدستی را بـه مـالی
نـــــبینی آفـــتاب آســـمان را کزان خندد که خنداند جـهان را

فرخنده فالی = خوش شانسی

کزان =که از آن = به این دلیل

نمی‌بینی که خورشید به این دلیل می‌خندد که باعث شادی و نشاط تمام جهان است؟

پس از این مقدمات نظامی عملا وارد داستان خسرو وشیرین می‌شود.

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد
که بودش داسـتانهای کـهن یـاد

پس از مرگ انوشیروان، تاج و تخت پادشاهی به فرزندش هـرمز رسـید. هرمز مانند پدرش پادشاهی می‌کرد اما چون فرزندی نداشت:

به قربان از خدا فرزند می‌خواست

دعا می‌کرد و قربانی می‌داد تا صاحب فرزند شود. پس از نذر و نیاز فراوان بالاخره صاحب یک پسر شد:

نرینه داد فرزندی، چه فرزند

نرینه = نر = پسر

پدرش اسم او را خسرو پرویز گذاشت:

نهاده خسروِ پرویز نامش

پرویز مخفف پرآویز است. خود پرآویز یعنی زهوار و سجاف لباس. خسرو همیشه مورد توجه و محبت درباریان قرار داشت. او مثل پرآویز در آغوش دایگان و اهل دربار بود و به این دلیل به او پرویز گفتند.

از آن شد نام آن شهزاده پرویز که بودی دایم از هرکس پرآویـز

او را در پارچه ابریشمی ظریف و خوشبو می‌پیچیدند. کودک میل فراوان به

خوردن شیر و شکر داشت و او را با شیر و شکر پرورش دادند. وقتی پـنج سالش شد بسیار کنجکاو بود. در شش سالگی:

رسوم شش جهت را باز می‌جست

در مورد همه چیز پرس و جو می‌کرد.

شش جهت = شمال، جنوب، شرق، غرب، بالا، پایین = همه جهان

پدر ترتیب کـرد آمـوزگارش　　　که تا ضایع نگردد روزگارش

هرمز برایش معلم گرفت تا وقتش تلف نشود. خسرو پرویز بسیاری چیزها آموخت. در کوتاه زمانی سخن سنج و فهیم و نکته دان و فصیح گردید و در همه هنرها وارد شد:

که شد در هر هنر خسرو هنرمند

در نُه ۹ سالگی درس و مشق را کنار گذاشت و به آموختن فنون نظامی و جنگاوری پرداخت:

پس از نُه سالگی مکتب رها کرد　حساب جنگ شیر و اژدهـا کـرد

آموزش تیر و کمان و شمشیر و نیزه سبب شد در ده سالگی، زورش از سی سالگان نیز بیشتر شد:

چو بر ده سالگی افکـند بـنیاد　　سر سی سالگان می‌داد بر باد

مرد دانایی به نام «بزرگ امید» در تربیت بعدی خسرو پرویز نقش داشت:

بزرگ امید نامی بود دانا

بزرگ امید به بالاترین درجات علم و معرفت رسیده بود:

به دست آورده اسرار نـهانی　　　کـلید گـنج‌های آسـمانی

خسرو پرویز او را به خلوت خود خواند تا از او بیاموزد:

طلب کردش به خلوت شاهزاده

از بزرگ امید که دریای معرفت بود سوآل می‌کرد تا خوب بیاموزد:

جواهر جست از آن دریای فرهنگ

بزرگ امید به تدریس و تعلیم شاهزاده خسرو پرویز پرداخت و شاهزاده حکمت‌های فراوان از او آموخت:

وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت

وزو = و از او

دانش خسرو پرویز تا پایه دانش ضروری شاهان بالا رفت:

دل از غفلت به آگاهی رسیدش   قدم بر پایه شاهی رسیدش

هرمز شاه، پسرش را از دنیا بیش‌تر دوست داشت. به بیان نظامی:

جهان‌دار از جهانش دوست‌تر داشت

جهان چِبْوَد؟ ز جانش دوست‌تر داشت

چِبْوَد = چه بُوَد = چیست

جهان چیست؟ او را از جانش بیش‌تر دوست داشت. در این بیت می‌بینیم که هرمز خودش را از تمامی جهان بیش‌تر دوست می‌دارد. به گفته نظامی، هرمز برای سلامتی فرزندش دست از ظلم و جور کشید و ندا داد که بد به حال کسی که با دیگران بد رفتاری کند.

که وای آن کس که او بر کس کند قهر

قهر = زورگویی

یا کسی که در کشتزار دیگران اسب بچراند.

اگر اسبی چرد در کشتزاری

یا کسی که بی اجازه از میوه باغ دیگران بخورد.

اگر غصبی رود بر میوه‌زاری

یا اگر کسی به نامحرم نگاه کند.

اگر کس روی نامحرم ببیند

هرمز قسم‌های فراوان یاد کرد که خطاکاران را مجازات می‌کند.

چو شه در عدل خود ننمود سستی

پـــدید آیـد جـهان را تـندرستی

وقتی شاه عادل باشد و در عدالت سستی نکند و به طور جدی بـر عـدل بکوشد، دنیا سالم و پاکیزه می‌شود. که البته:

«این چنین شاهی خدا خود نافرید»

یک روز صبح بهاری خسرو پرویز خوش و خرم و شادان و خندان به صحرا رفت. همه جا را می‌دید و حال می‌کرد.

دهی خرم ز دور آمد پدیدار

دور تا دور ده سبزه‌های نو رسته بود. خسرو پرویز روی آن سبزه‌ها بساط خود را پهن کرد.

بر آن سبزه بساط افکنده خسرو

تا هنگام غروب با یاران روی سبزه سبز شراب سرخ می‌خورد. در شـروع تاریکی به روستا رفت و وارد خانه‌ای شد. آن شب تا صبح با یاران بزم بر پا کردند و نوشیدند:

سماع ارغنونی گوش می‌کرد شراب ارغوانی نوش می‌کرد

ارغنون = ساز موسیقی = چنگ = بعدها نام اُرگ را از آن گرفتند.

غلامان خسرو به باغ روستایی تجاوز کردند و از میوه‌های آن خوردند. روز بعد، خبرچین‌هایی که جاسوس شاه اما در رکاب ولیعهد بـودند خـبرها را برای شاه بردند:

خبر بردند سوی شه نهانی

گفتند خسرو پرویز چهار غلط داشت و نمره‌اش ۱۶ است. شاه پرسید چه کار کرده؟ گفتند:

سمندش کشتزار سبز را خورد

اسم اسب خسرو پرویز «سمند» است. این اسب در آن سبزه که کشت و کار زارع بود چرید.

غلامش غوره دهقان تبه کرد

انگور و میوه‌های کشاورزان را غلامان خسرو پرویز خوردند.

شب از درویش بستد جای تنگش

شب در خانه آن مستمند فقیر بیتوته کرد و درویش را به زحمت انداخت

به نامحرم رسید آواز چنگش

سر و صدای موسیقی و آواز بلندشان گوش‌های نامحرمان را آزرد.

درباریان بدخواه گفتند اگر هر کس دیگر این کارها را کرده بود شاه او را به سختی مجازات می‌کرد اما در مورد پسر خودش کاری نمی‌کند. شاه به شدت عصبانی شد و دستور داد:

تکاور مرکبش را پی بریدند

یعنی پای سمند را بریدند.

غلامش را به صاحب غوره دادند

غلام یا برده ارزش اقتصادی داشت و خرید و فروش می‌شد. شاه دستور داد غلام را به کشاورز کارنده میوه دادند.

شاه دستور داد تمام لباس‌ها و وسایل و اسباب و تخت ولیعهدی که در آن خانه مورد استفاده خسرو بود به درویش صاحب خانه بخشیدند.

پس آنگه ناخن چنگی شکستند

نوازندگان چنگ ناخن بلند داشتند که مانند مضراب از آن استفاده می‌کردند. شاه دستور داد ناخن‌های چنگ‌نواز را قطع کردند.

ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیم‌های چنگ را که گویا از جنس ابریشم بود پاره کردند. در ادبیات ما تارهای چنگ به گیس تشبیه شده:

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب

که از حافظ است. یا:

گیسوی چنگ را که بریده است؟

که از نصرت رحمانی است.

باری، شاه همان مجازاتی را که همیشه برای دیگران اجرا می‌کرد این بار هم اجرا کرد:

نه با بیگانه، با دُردانه خویش

نظامی وارد بحث جالبی می‌شود:

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما، او گبر نام است
گر این گبری، مسلمانی کدام است

آتش پرست =زرتشتی

گبر =زرتشتی

نظامی فرماید زرتشتی‌ها کار درستند اما ما مسلمان‌ها گندش را در آورده‌ایم.

خسرو پرویز که از طرف پدرش تحقیر شده بود به کارهای خودش فکر کرد و دید پدرش حق دارد. بسیار غمگین شد و بر سر خودش زد. از بزرگان و ریش سفیدان خواست شفاعت او را نزد شاه به جا آورند و او را نزد پدر ببرند، شاید شاه شفاعت آنان را قبول کند و خسرو را بیش از این بابت گناهی که مرتکب شده مجازات نکند. خسرو کفن پوشید و تیغ تیز

برداشت و پشت سر پیران و بزرگان برای عذرخواهی از شاه به سمت دربار راه افتاد. وقتی جلو تخت شاهی رسید نالید غمناک:

به رسم مجرمان غلتید بر خاک

ای شاه! تو بزرگی، بزرگواری کن و به کوچکی من رحم داشته باش.

یاد عبید زاکانی افتادم:

تو بزرگی و من خطاکارم از تو امید مغفرت دارم

مغفرت = بخشش

آنان گفتند ای شاه بزرگ! بر او ببخشایید:

که بس خرد است اگر جرمش بزرگ است

خسرو پرویز گفت من هنوز دهنم بوی شیر می‌دهد:

هنوزم بوی شیر آید ز دندان

خسرو التماس کرد:

عنایت کن که این سرگشته فرزند

ندارد طاقت خشم خداوند

عنایت = توجه

خداوند = شاه

اکنون این شما و این تیغ تیز. گردن مرا بزنید، تسلیم هستم. من طاقت تحمل همه چیز دارم جز طاقت تحمل ناخشنودی شاه. خسرو پس از این سخنان مجددا بر خاک افتاد و سجده کرد:

چو دیدند آن گروه آن بردباری همه بگریستند الحق به زاری

رفتار فروتنانه خسرو پرویز بر ناظران تأثیر گذاشت و آنان را به گریه انداخت. و به دنبال آنان:

ز گریه های‌هایی بر شه افتاد

پیران مفصل پوزش طلبیدند و گفتند خسرو:

جز اقبال پدر با خود نخواهد

دل شاه نرم شد و وقتی دید پسرش:

بدان فرزانگی واهسته راییست

واهسته = و آهسته

او را بخشید و سرش را بوسید و:

ولیعهد سپاه خویش کردش

هنگام شب، خسرو که بسیار خسته بود، به معبد رفت و پس از عبادت به خواب عمیق فرو شد. پدر بزرگ خود، انوشیروان را در خواب دید:

نیای خویشتن را دید در خواب

انوشیروان به خسرو گفت ناراحت نباش. به جای آن چهار چیزی که از تو گرفتند بهترش را به دست می‌آوری.

اول این که چون به خاطر تنبیه پدرت و از دست دادن غلام ویژه، پرخاش نکردی و با صبوری و متانت برخورد کردی:

دلارامی تو را در بــر نشــیند　　　کزو شیرین‌تری دوران نبیند

لفظ شیرین از سوی انوشیروان جاری شد.

دوم این که چون اسب تو یعنی سمند را از کار انداختند، یک اسب راهوار به دست می‌آوری که هیچ اسبی به گرد راهش هم نمی‌رسد:

به شبرنگی رسی شبدیز نامش

شبرنگ = در این‌جا به معنای اسب

شبدیز = نام اسب تندرو = در نهایت متعلق به خسرو پرویز شد.

سوم این که چون تخت و وسایل تو را به آن روستایی دادند، تخت و وسایل شاهانه به دست می‌آوری:

به دست آری چنان شاهانه تختی

چهارم این که چون بابت شکسته شدن چنگ و پاره شدن زه آن تحمل و تأمل کردی نوازنده‌ای به نام باربد نصیب تو خواهد شد که وقتی می‌نوازد حتی جام زهر برای انسان گوارا می‌شود:

نواسازی دهـندت بـاربد نـام   که بر یادش گوارد زهر در جام

انوشیروان به خسرو نوید زر و گوهر داد. خسرو وقتی از خواب بـیدار شـد، آداب معبد به جا آورد و از آن پس منتظر بـه وقـوع پـیوستن حـرف‌های انوشیروان ماند.

خسرو پرویز آجودان مخصوص خود را داشت. آن موقع واژه «ندیم» به کار می‌رفت. اسم او شاپور بود. نقاشی زبر دست و جهاندیده:

ندیمی خاص بودش نام شاپور   جهان گشته ز مغرب تا لهـاور

لهاور =لاهور، پایتخت پنجاب در پاکستان

در نقاشی حتی از مانی نقاش نیز چیره دست‌تر بود. نظامی شاپور را مفصل معرفی می‌کند. شاپور نزد خسرو آمد و گفت:

که گر فرمان دهد شـاه جـهانم   بگویم صدیک از چیزی که دانم

صدیک = یک درصد = خلاصه = مختصر

خسرو گفت بگو. شاپور گفت در سرزمین ارمنستان:

زنی فرمانده است از نسل شاهان

بعد شرح مفصلی از ثروت و قلمرو بزرگ او داد و گفت:

مهین بانوش خوانند از بزرگی

مهین = بزرگ

به خاطر بزرگی به او مهین بانو می‌گویند اما اسمش شمیرا است:

شمیرا نام دارد آن جهان‌گیر

بعد در مورد کشور داری و ییلاق قشلاق مهین بانو مفصل می‌گوید. شاپور وارد اصل داستان می‌شود:

درین زندانسرای پیچ در پیچ برادر زاده‌ای دارد دگـر هـیچ

در زندگی بزرگ و دشواری که این ملکه دارد، تنها دلخوشی او برادر زاده‌ای است به نام شیرین.

شاپور شروع به وصف زیبایی‌های شیرین می‌کند و نظامی آن را با تفصیل در چهل و هشت بیت باز تاب می‌دهد. شاپور از تمام جزئیات شیرین بـه گونه‌ای سخن می‌گوید که احساس می‌کنی شیرین ملکه زیـبایی تـمام قرون و اعصار است. در طول تعریف‌هایی که از شیرین می‌کند اسم لیلی و مجنون نیز به میان می‌آید و معلوم می‌شود داستان لیلی و مجنون آن موقع که هنوز نظامی آن را ننوشته، مشهور بوده است.

به حیرت مانده مجنون در خیالش

یا لیلی از جمال و زیبایی شیرین حسود و منکوب شده است. شاپور در مورد عشاق او و دست نیافتنی بودنش نیز داد سخن می‌دهد و ضمنا می‌گوید هفتاد ندیمه و مستخدمه کـه هـمگی دخـتران زیـبا هسـتند شـیرین را همراهی می‌کنند:

ز مهتر زادگـان مـاه پـیکر بُوَد در خدمتش هفتاد دختر

مهتر = بزرگ‌تر = از طبقه اشراف

اگرچه ما این‌جا اسم شیرین را آورده‌ایم اما هنر نظامی این است که تـا اواخر کار اسمی از او نمی‌آورد سپس برای نخستین بار و ناگهان:

رُخَش نسرین و بویش نیز نسرین

لبش شیرین و نامش نـیز شـیرین

شاپور ادامه می‌دهد که مهین بانو در آخور اسبی دارد که با سرعت برق و باد

می‌دود و از دریا و کوه هراس ندارد و چنان در مورد اسب داد سخن می‌دهد که به نظر می‌رسد در مورد «فِراری» سخن می‌گوید. آوردن اسم اسب:

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز

شبرنگ = اسب

شبدیز = اسم اسب معروف شیرین

طبیعی و بدیهی است که خسرو مدهوش می‌شود. او شاپور را برای خواستگاری می‌فرستد. انگشترش را به شاپور می‌دهد و می‌گوید اگر جواب دختر مثبت است او را بیاور و اگر منفی است بیهوده زحمت نکش و برگرد. شاپور به رسم ادب زمین بوسید و به خسرو در مورد مهارت‌های ویژه‌اش در نقاشی گفت به طوری که تعجب می‌کنیم نقاشی چه ربطی به خواستگاری دارد و می‌افزاید:

نیایم تا نیارم دلبرت را

اگر چه نظامی از بابت ضرورت شعری از قول خسرو پرویز می‌گوید برو خوزستان و شیرین را بیار:

مگو شکّر حکایت مختصر کن

چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

شکر به حرف خوشمزه و سخن شیرین و نام شیرین اشاره می‌کند. نظامی برای اسم مکان به نام با سه سیلاب نیاز دارد اما «ارمنستان» چهار سیلاب دارد پس از «خوزستان» با سه سیلاب استفاده می‌کند. به این ترتیب در اینجا خوزستان به معنی ارمنستان است.

شاپور به ارمنستان می‌رود:

به کوهستان ارمن شد شتابان

در این مقطع نظامی وصف زیبایی‌های طبیعت ارمنستان می‌کند.

شاپور وارد صومعه قدیمی شد. در دیر کهن‌سال کشیشان سالخورده به شاپور گفتند پایین این دیر غار است:

درو سنگی سیه گویی سواری‌ست

در غار سنگ سیاهی به شکل یک سوارکار هست. هر چندین سال یک‌بار مادیانی از دوردست، تو بگو از دشت رُم به این جا می‌آید و خود را به آن سنگ می‌مالد و آبستن می‌شود:

که شبدیز آمده‌ست از نسل آن سنگ

شبدیز کُرّه آن مادیان و از نسل آن سنگ است. اما الان بیش از چهارصد سال است که همه چیز خراب شده:

چو اندر چارصد سال از کم و بیش
رسد کوهی چنان را اینچنین پیش

سنگ‌های سیاه‌کوه به عزا نشسته‌اند.

بـــه مـــاتم داری آن کـوه گـلرنگ
سیه جامه نشسته یک جهان سنگ

شب شاپور از بزرگان صومعه خواست جای شیرین را به او نشان دهند:

که فردا جای آن خوبان کدام است

پیران گفتند پایین این کوه چمنزار وسیعی هست که دور آن را بیشه تنگ گرفته:

چمنگاهیست گردش بیشه‌ای تنگ

و دوشیزگان زیبا سحرگاه شاد و خندان به آن‌جا می‌روند. شاپور در همان دیر خوابید و خستگی راه از تن بیرون کرد. صبح سحر خود را به آن بیشه رساند. روی کاغذ صورت خسرو را نقاشی و به طوری که دیده شود روی درختی نصب کرد و خود مخفی شد. پس از چندی:

عروسانی زناشویی ندیده

که شیرین و هفتاد ندیمه‌اش بودند، شاد و خرم و خندان وارد چمنزار شدند. چون غیر از خودشان کسی آن‌جا نبود پس از نوشیدن شراب شروع به رقص و آواز کردند:

ز مستی رقص‌شان آورد در کار

بین این دختران صورت شیرین از فرط زیبایی متشخص بود. در آن شادنوشی و آواز و پایکوبی، ناگهان چشم شیرین به صورت خسرو افتاد:

بران صورت فتادش چشم ناگاه

به دخترها گفت آن صورت را بیاورید:

به خوبان گفت کان صورت بیارید

دختران کاغذ را آوردند. پرسید این نقاشی را چه کسی کشیده؟ صورت را به دست گرفت و ساعت‌ها به آن خیره شد. هر بار آن را می‌دید مست و از خود بیخود می‌شد:

به هر دیداری از وی مست می‌شد

به هر جامی که خورد از دست می‌شد

اگر در یک لحظه دخترها صورت را بر می‌داشتند یا مخفی می‌کردند، زود از دخترها می‌خواست که پس بدهند. بالاخره دخترها نگران شدند:

کزان صورت شود شیرین گرفتار

در یک لحظه غفلت، کاغذ را پاره کردند و وقتی شیرین پرسید گفتند کار دیو و جن بوده و ادامه دادند بهتر است ما از این جا به جای دیگر برویم.

فردا صبح شاپور به چمنزار جدید رفت و به همان ترتیب صورت خسرو را نقاشی کرد و بر درخت چسباند. دخترها آمدند:

رسیدند آن بتان با دلنوازی   بران سبزه چو گل کردند بازی

وقتی چشم شیرین به صورت خسرو افتاد حالی به حالی شد:

به پرواز اندر آمد مـرغ جـانش   فرو بست از سخن گفتن زبانش

به دخترها گفت تصویر را بیاورند. یکی از ندیمه‌ها تصویر را مخفی کرد:

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد

به شیرین گفت کار دیوها بود و از این کارها بسیار می‌کنند. از این سبزه‌زار نیز رفتند.

دختران به دشت دیگری رفتند و به شادنوشی پرداخـتند. شب در هـمان صحرا مست خوابیدند.

ریاحین زیر پا و باده در دست

ریاحین =گیاهان خوشبو = =سبزه‌ها=ریحون

فردا صبح به سوی یک دیر پرآوازه رفتند. در این صومعه جـادو را بـاطل می‌کردند. نظامی شرح می‌دهد که هوا چقدر خوش و مناظر چه زیباست. شاپور نقاش قبلا آن جا رسید و همان نقاشی را کشید:

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز

همان نقش نـخستین کـرد آغـاز

شیرین وقتی به آن‌جا رسید با دختران به شاد نوشی پرداخت که ناگهان:

دگـر ره دیـد چشــم مـهربانش   در آن صورت که بود آرام جانش

چشم شیرین به صورت زیبای مرد افتاد و آرام و قرار از دست داد:

به پای خود شد آن تمثال برداشت

با پای خودش جلو رفت و نقاشی را برداشت. با دیدنش از خود بـیخود و حالش به شدت دگرگون شد. نظامی فرماید که دیوها شـیرین را دیـوانـه کردند. منتها از واژگانی مثل دیو و پری و دیوانه بهره می‌برد:

در آن چشمه که دیوان خانه کردند

پری را بین که چون دیوانه کردند

ببین شیرین را چگونه دیوانه کردند. ندیمه‌ها که حال خراب شیرین را دیدند ترسیدند و از کار خود پشیمان شدند و قول دادند هر طور شده صاحب این تصویر را پیدا کنند. شیرین که دید یاران صادقانه سخن می‌گویند آرام گرفت و گفت بهتر است از دیگران بپرسیم تا راز این صورت را پیدا کنیم:

چو مستی عاشقی را تنگ‌تر کرد صبوری در زمان آهنگِ در کرد

عشق در مستی تندتر می‌شود و عاشق صبر و قرار از دست می‌دهد بنابراین شیرین از دخترها خواست که پرس و جو کنند و یکی از دخترها را در راه نشاند تا از عابران در مورد نقاشی‌ها بپرسد. دخترها بسیار پرسیدند و دنبال حل مشکل بودند اما پاسخی پیدا نمی‌کردند و در نتیجه شیرین رنجور شد:

تن شیرین گرفت از رنج سستی

شیرین چنان عاشق شده بود و بی‌خبری چنان آزارش می‌داد که:

دران اندوه می‌پیچید چون مار

در همین احوال بود که:

برآمد ناگه آن مرغ فسون‌ساز به آیین مغان بنمود پرواز

نظامی یک سیمرغ افسانه‌ای ساخته اما منظورش شاپور است. بلافاصله:

چو شیرین دید در سیمای شاپور

نشان آشنایی دادش از دور

بله. شاپور در لباس روحانی، سیمرغ گونه ظاهر شد و شیرین احساس آشنایی کرد. شیرین به دخترها گفت آن مرد روحانی را صدا کنید و از او در

مورد تصویر بپرسید، شاید او چیزی بداند. دخترها نزد شاپور رفتند و چندین بار بین او و شیرین خبر بردند تا این که شیرین:

برِ شاپور شد بی صبر و سامان

بی طاقت شد و نزد شاپور رفت. نظامی در چندین و چند بیت شرح ملاقات می‌دهد تا این که شیرین:

بپرسیدش که چونی؟ وز کجایی؟ که بینم در تو رنگ آشنایی

شاپور که در لباس روحانی، از طرف نظامی مفتخر به لقب «نیرنگساز» شده، گفت من مرد با تجربه و سفر کرده‌ای هستم و از همه چیز خبر دارم:

خبر دارم ز هر معنی که خواهی

شیرین بدون معطلی نقاشی را نشان داد و گفت در مورد این چه می‌گویی؟ شاپور به شیرین فهماند که در شلوغی آن همه دختر نمی‌توان حرف زد. شیرین با اشاره همه دختران را دور کرد. شاپور وقتی دید با شیرین تنهاست شروع کرد به تعریف از خسرو پرویز و مفصل در مورد زیبایی و خوبی‌های او گفت:

سخن می‌گفت و شیرین هوش داده

بدان گفتار شیرین گوش داده

شیرین هر نکته را خوب متوجه نمی‌شد از شاپور می‌پرسید و او با حوصله و به تفصیل جواب می‌داد. شاپور همه چیز را در مورد خسرو پرویز و ایران گفت تا رسید به این‌جا که به شیرین گفت:

چو می‌خواهی که یابی روی درمان

مکن درد از طبیب خویش پنهان

مخفی نکن. اگر می‌خواهی مشکلت حل بشه دردت را بگو تا من درمان کنم. شیرین اولش نمی‌خواست چیزی بگوید اما وقتی دید میدان خالی

است و جز شاپور کسی چیزی نمی‌شنود:

به گستاخی برِ شاپور بنشست

بعد خودش را مرتب کرد و گفت:

درین صورت بدان‌سان مهر بسـتم
که گویی روز و شب صورت پرستم

من عاشق صاحب این تصویر شـده‌ام. شـاپور پس از مـقدمات مـفصل اعتراف کرد:

من آن صورتگرم کز نقش پـرگار
ز خسرو کردم این صورت نمودار

من این نقاشی‌ها را کشیده‌ام. خسرو نیز:

هوای عشق تو دارد شب و روز

خسرو تو را به خواب دیده و دلباخته تو شده و مـرا بـه خـواسـتگاری تـو فرستاده. شیرین گفت:

چه می‌دانی کنون تدبیر این کار؟

حالا باید چه کرد؟ شاپور گفت:

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
به نـخجیر آی و از نـخجیر بگـریز

مثل مردها سوار بر شبدیز بشو و به شکارگاه بیا و از آن‌جا به سوی ایران فرار کن. هیچ اسبی به گرد پای شبدیز هم نمی‌رسد. بعد:

یکی انگشتری از دست خسرو بدو بسپرد کاین برگیر و می‌رو

انگشتر خسرو را به شیرین داد و گفت با این برو. اگر در راه خسرو پرویز را دیدی این انگشتر را نشانش بده. شاپور می‌گوید شناختن شاه نـو آسـان است و مشخصات لباس‌ها و تاج خسرو پرویز را می‌دهد و:

سمندش را به زرین نعل یابی

نظامی فراموش کرده که قبلا هرمز در مورد اسب خسرو یعنی سمند دستور داده:

تکاور مرکبش را پی بریدند

پس ما واژه سمند را به معنای عام اسب در نظر می‌گیریم که با سمند قبلی که اسم خاص اسب خسرو پرویز بود تفاوت دارد.

شاپور ادامه می‌دهد: در صورتی که خسرو را ندیدی تا مداین برو و سراغ کاخ شاه را بگیر. به کاخ برو و:

کنیزان را نگین شاه بنمای

بعد شاپور از شیرین جدا شد و رفت. دختران دور شیرین حلقه زدند. شیرین گفت باید به قصر برگردیم. در قصر نزد عمه‌اش مهین بانو رفت:

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر

برون خواهم شدن فردا به نخجیر

فردا می‌خواهم به شکارگاه بروم. لطفا اجازه بده فردا سوار بر شبدیز شوم:

یکی فردا بفرما ای خداوند   که تا شبدیز را بگشایم از بند

مهین بانو گفت نه. اگر صد ملک بخواهی می‌دهم اما شبدیز نه. چون این اسب خطرناک است. اما در نهایت رضایت داد که شیرین سوار بر شبدیز به شکارگاه برود. شیرین خیلی خوش به حالش شد:

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت

زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

صبح فردا شیرین سوار بر شبدیز همراه با دختران رو به صحرا نهادند. به گردشگاه‌های مختلف رفتند. سرانجام بنای تاخت گذاشتند. شبدیز به سرعت می‌رفت و دختران به او نمی‌رسیدند تا آن که از نظرها پنهان شد و

دختران هر چه گشتند شیرین را پیدا نکردند. دخترها به دربار مهین بانو برگشتند و شرح کار را گفتند. مهین بانو از تخت پایین آمد:

فرود آمد ز تخت خـویش غـمناک

به سر بر خاک و سر هم بر سر خاک

مـهین بـانو در سـوگ از دست دادن شـیرین ابـیات فـراوان مـی‌سرایـد. لشکریان جمع شدند و گفتند اگر فرمان بدهید به دنبال شیرین می‌رویم و می‌گردیم تا او را پیدا کنیم. مهین بانو قبول نکرد و گفت مـا هـمین جـا منتظر می‌مانیم. از طرف دیگر:

وزان سوی دگر شیرین به شبدیز

شیرین سوار بر شبدیز به تاخت به طرف خسرو پرویز اسب می‌راند. نظامی از هنرنمایی‌های شبدیز و میانبر زدن‌ها و سـرعت و قـدرت او مـی‌گوید. شیرین در راه به یک زن جادوگر می‌رسد که آینه و شانه‌ای در دست دارد. جادوگر آینه را بر زمین می‌اندازد که در دم تبدیل به کوه بلند و خطرناک می‌شود و شانه را بر زمین می‌اندازد که تبدیل به جنگل تو در تو و ترسناک می‌شود اما شبدیز از تمام این موانع عبور می‌کند و شیرین بـه راه ادامـه می‌دهد.

شیرین تمام شب را تاخت. سپیده دم به سبزه‌زار خرمی رسید کـه در آن چشمه و برکه آب زلال بود. شیرین:

ز رنج راه بود انـدام خسـته غبار از پای تا سر بر نشسته

شیرین چرخی زد و چون کسی را ندید، اسب را بـه درخـتی بست و خـود عریان شد و به آب رفت. نظامی فرصت خوبی پیدا می‌کند تا از دختر برهنه در آب عکاسی کند.

خسرو از وقتی شاپور را برای آوردن شیرین به ارمنستان فرستاد:

شب و روز انتظار یار مـی‌داشت   امــید وعـده دیـدار مـی‌داشت

خسرو سخت به خدمت شاه مشغول و شاه از او بسیار راضی بود. تا این که حسادت بدخواهان کار خود را کرد:

درم را سکه زد بر نام پرویز

دشمن به نام خسرو پرویز سکه ضرب کرد و به شهرهای مختلف فرستاد. شاه خیال کرد این کار خود خسرو پرویز است و نگران شد. به فکر افتاد که:

بگیرد شاه نو را بند سازد

ولیعهد را بگیرد و به زندان بیندازد:

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت

بزرگ امید خبردار شد و آمد نزد خسرو پرویز و به او گفت:

ملک را با تو قصد گوشمال است

بزرگ امید جریان را برای خسرو پرویز تعریف کرد و گفت بهترین کار این است که چند روزی از نظرها پنهان شوی تا خشم شاه بخوابد. خسرو به قصر خود رفت و به ساکنان گفت من چند روز برای گردش و شکار می‌روم شما شاد باشید:

شما خندان و خرمدل نشـینید   طرب سازید و روی غم نبینید

طرب = شادی = مجلس جشن همراه با موسیقی = پارتی گرفتن.

خسرو ادامه داد و گفت در ضمن اگر زیبارویی آمد و با من کار داشت بـا احترام او را تحویل بگیرید و تر و خشک کنید و جای مناسب به او بدهید و اگر خودش خواست جای دیگر باشد برایش هر جا که خواست قصر بسازید. خسرو پس از این سفارشات با تعدادی از نزدیکان بـه سـوی ارمـنستان تاخت:

قضا را اسب‌شان در راه شد سست

در آن منزل که آن مه، موی می‌شست

اسب خسرو در همان جایی که شیرین بود از حرکت باز ماند. خسرو به غلامان دستور تیمار و رسیدگی به اسب‌ها را داد و خود به تنهایی به سوی چشمه حرکت کرد. شبدیز را و آن سیمین بدن ماه پیکر را دید. در دلش آرزوی هر دو را کرد:

گر این بت جان من بودی چه بودی؟

ور این اسب آنِ من بودی چه بودی؟

چه بودی = چی می‌شد؟

نظامی نقاشی کامل از زیبایی‌های صحنه و شیرین و شبدیز و خسرو ارائه می‌کند. در همین موقع، زیباروی افسانه‌ای عریان و خیس:

به شاهنشه در آمد چشم شیرین

چشم شیرین به شاه افتاد. هیچ چیزی برای پوشاندن خود نداشت:

که گیسو را چو شب بر مه پراکند

با موی بلند سیاه خود، ماه را پوشاند و از گیسوی بلند خود برای پوشش استفاده کرد. خسرو که در هر حال شاهزاده و با فرهنگ است و اهل زورگیری و ضعیف کشی نیست:

زبون‌گیری نکرد آن شیر نخجیر که نَبْوَد شیر صید افکن زبون‌گیر

زبون = ضعیف = بی پناه = شیرین

شیر = خسرو پرویز

نخجیر = شکارگاه

خسرو اگرچه خیلی خوشش آمده بود اما جوانمردانه به طرف دیگر نگاه کرد و شیرین در یک چشم به هم زدن لباس و وسایلش را برداشت و روی

شبدیز پرید:

قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

و به سرعت برق و باد دور شد. شیرین دلش برای آن مرد ناشناس رفته بود. به خودش می‌گفت:

شگفت آید مرا گر یار من نـیست

دلم چون برد اگر دلدار من نیست

خیلی تعجب می‌کنم. اگر این جوان همان دلدار من در نقاشی نیست پس چگونه دل من را برده و من خاطر خواه او شده‌ام؟ علت تعجب شیرین این است که مشخصات لباس این جوان با آن چه شاپور در مورد لباس خسرو گفته بود فرق می‌کرد اما شیرین:

نبود آگه که شاهان جامه‌ی راه　　دگرگونه کـنند از بـیم بـدخواه

نمی‌دانست که شاهان هنگام مسافرت از تـرس دشـمنان لبـاس مُـبَدّل می‌پوشند. شیرین هوس داشت که برگردد و با این مرد جوان باشد اما به خود نهیب می‌زد که یک دل و دو دلبر نمی‌شود در نتیجه به سوی مداین تاخت. از طرف دیگر خسرو برگشت و دید که آن زیبای افسانه‌ای نیست. نظامی شرح مفصلی از دلدادگی خسرو به آن دختر افسانه‌ای و جست‌وجو به دنبال او می‌دهد. نیافتن دختر سبب آه و ناله خسرو در فراقش می‌شود. پس از ابیات فراوان از گشتن به دنبال زیبا رو منصرف شـد و بـه سـوی ارمنستان حرکت کرد:

به نومیدی دل از دلخواه برداشت

به دارالمـلک ارمـن راه بـرداشت

وقتی شیرین از خسرو جدا شد، پرسان پرسان راه مداین در پیش گرفت:

به پرسش پرسش از درگاه پرویز

به مشکوی مداین راند شبدیز

مشکو = حرمسرا = حرمسرای شاهان =معمولا شاهان چندین زن رسمی و تعداد فراوانی کنیز و همخوابه داشتند که احتمالا خودشان نیز تعدادشان را نمی‌دانستند. شیرین با پای خودش و قبل از ازدواج وارد حرمسرای خسرو پرویز شد. زیبارویان حرمسرا که زیبای افسانه‌ای شیرین را دیدند:

چو دیدند آن شگرفان، روی شیرین

گزیدند از حسد لب‌های زیرین

شگرفان = استعاره‌ای از زن‌های حرمسرا

آنان شیرین را تحویل گرفتند و پرسیدند:

که چونی؟ وز کجایی؟ و چه نامی؟

اما هر چه در مورد خودش و رابطه‌اش با خسرو پرس و جو کردند شیرین جوابی نداد و گفت وقتی خسرو آمد از خودش بپرسید:

چو خسرو در شبستان آید از راه شما را خود کند زین قصه آگاه

بعد شیرین درخواست کرد که اسبش را به جای مناسب ببرند. آنان اسب را به آخور شاه فرستادند.

یک ماه گذشت. شیرین:

ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

و دانست که از ترس پدرش به سوی ارمنستان رفته. فهمید که در سبزه‌زار، با خسرو برخورد داشته و تأسف خورد. بعد در حالی که به شدت غمگین بود و نزدیک بود بیمار شود به بانوان حرمسرا گفت:

مرا قصری به خرّم مَرغزاری بباید ساختن بر کوهساری

مَرغزار = سبزه زار با گل‌های خود رو

گفت من اهل کوهستانم و در مداین از گرما بیمار می‌شوم. زن‌ها گفتند سالارِ ما خودش به ما گفت که اگر تو جایی خواستی، برایت در یک مکان خوش آب و هوا فراهم کنیم. آیا می‌خواهی برایت قصری بسازند؟

بگفت آری، بباید ساختن زود چنان قصری که شاهنشاه فرمود

زن‌های حرمسرا که به او حسادت می‌کردند بلا بر سر او آوردند:

کنیزانی کزو در رشک ماندند به خلوت مرد بنا را بخواندند

مرد بنا = سازنده = معمار = آرشیتکت = بساز و بفروش

در خلوت به سازنده گفتند یک جادوگر از کوهستان دور آمده:

ز ما قصری طلب کرده‌ست جایی

کزان سوزنده‌تر نَبْوَد هوایی

ما هر قدر دستمزد بخواهی به تو می‌دهیم فقط عجله به خرج بده و:

هوایی هر چه ناخوش‌تر طلب کن

و آن جا قصر ناراحتی بساز. بعد یک عالمه پول و جواهر و اشیاء قیمتی به سازنده دادند. مرد سازنده خوش‌حال شد و شروع به گشتن کرد تا این که:

به دست آورد جایی گرم و دلگیر کزو طفلی شدی در هفته‌ای پیر

نظامی فاصله قصر را تا کرمانشاه با مقیاسات قدیم می‌دهد و به نظر می‌رسد در مورد قصر شیرین کنونی که جایی گرمسیر است سخن می‌گوید. سازنده:

به دوزخ در چنان قصری بپرداخت

قصری ناراحت و دلگیر می‌سازد و شیرین با تنی چند به آنجا نقل مکان می‌کند:

در آن زندان‌سرای تنگ می‌بود چو گوهر شهربند سنگ می‌بود

جواهر معمولا در دل سنگ و اسیر سنگ است. شیرین نیز به این عاقبت

دچار شد.

وقتی خسرو از آن چشمه آب دور شد:

ز چشم آبریزش دور شد خواب

اشک می‌ریخت و خواب از چشمانش دور شده بود. هر قدر از چشمه دورتر می‌شد به نا امیدی‌اش اضافه می‌گردید. کم کم به خودش امیدواری داد که ممکن است شیرین را ببیند. سر راه ارمنستان جاهای مختلف را دید.

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت

به خدمت کردن شاهانه بشتافت

مهین بانو با سپاه و همراهان به استقبال خسرو آمد. با تشریفات رسمی شاه را به دربار برد. تخت شاهانه برای خسرو گذاشتند:

به زیر تخت شه کرسی نهادند نشست اوی و دگر قوم ایستادند

پایین تخت شاه صندلی گذاشتند. مهین بانو نشست و بقیه درباریان ایستادند. خسرو احوال مهین بانو را می‌پرسید. مهین بانو هر روز هدیه تازه‌ای برای خسرو می‌فرستاد و از خسرو درخواست کرد زمستان را نزد او بماند. خسرو پذیرفت. در آن نزدیکی باغ زیبایی بود. برای خسرو و همراهانش آن‌جا چادر زدند:

شه آن‌جا روز و شب عشرت همی کرد

می تلخ و غم شیرین همی خورد

خورد را باید به فتح اول و به شکل خَرْد خواند.

نظامی یکی از بزم‌های شبانه خسرو را در باغ به تصویر می‌کشد. مفصل از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها و موسیقی می‌گوید. وسط بزم مصراعی دارد که امروز ضرب‌المثل شده:

چو بالای سیاهی نیست رنگی

بالاتر از سیاهی رنگ نیست. در مورد موسیقی ابیات گوناگون سروده:

ز چنگ ابریشمِ دستان نوازان دریـده پـرده‌های عشـقبازان

چنگ ابریشم = ساز چنگ که تارهای آن با ابریشم بافته شده

دستان نواز = اصطلاحی در موسیقی ایرانی کـه احـتمالا از زمـان بـاربد مرسوم شده.

پرده = اصطلاحی در موسیقی ایرانی و در ضمن به معنای پوشش اسرار.

سرود پهلوی در ناله چنگ

از اصطلاحات موسیقی ایرانی.

کمانچه آه موسا وار می‌زد مغنی راه موسیقار مـی‌زد

آه موسا وار = مناجات پیامبرگونه

مغنی = آوازخوان

راه = اصطلاحی در موسیقی ایرانی

در این هنگام آواز خوان که از کوتاهی عمر شکایت دارد می‌خواند:

چه خوش باغی‌ست باغ زندگانی گر ایمن بـودی از بـاد خـزانـی

در این بزم حضور افکار خیام احساس می‌شود:

بیا تا یک دهن پرخنده داریم

همچنین:

به ترک خواب می‌باید شبی گفت که زیر خاک می‌باید بسی خفت

شبی که خسرو شاد و سرمست بود و ساقی باده در دست داشت

ملک سرمست و ساقی باده در دست

زیبارویی وارد شد و گفت یک نفر به نام شاپور آمده و می‌خواهد وارد شود.

چه فرمایی؟ درآید یا شود دور؟

چه دستور می‌دهید؟ بیاید یا دورش کنیم؟

خسرو چنان شادمان شد که می‌خواست از جا بجهد.

ز شادی خواست جستن خسرو از جای

اما خویشتن داری کرد. در این مقطع نظامی در مورد چشم انتظاری و چشم به راه بودن سخنان مهمی می‌گوید:

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است

بلای چشم بر راهی عظیم است

همچنین:

اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست

غمی از چشم بر راهی بتر نیست

بتر = بدتر

مبادا هیچ کس را دیده بر راه   کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

پاولف، روانشناس مشهور روس (۱۹۳۶-۱۸۴۹) می‌گوید سه چیز بدترین است: انتظار، تردید، بی‌خوابی.

شاپور با تعظیم و احترام وارد دربار خسرو شد:

در آمد نقشبند مانوی دست

با احترام ایستاد. خسرو با مهربانی او را نشاند و از احوال او و ماجراهایی که بر او گذشت پرسید. شاپور گفت:

چو شه فرمود گفتن، چون نگویم؟

اکنون که شاه می‌فرماید بگو، چگونه نگویم؟ و بعد تمام ماجراهایی را که بر او رفته تعریف می‌کند. وقتی صحبت به شیرین می‌رسد آه از نهاد خسرو بیرون می‌آید. با خواهش به شاپور گفت آن زیبا رو کجاست و چگونه می‌شود دوباره او را به دست آورد؟

به خواهش گفت کان خورشید رخسار

بگو تا چون بـه دست آیـد دگـر بـار

شاپور که این بار نظامی به او لقب جالبی می‌دهد می‌گوید:

مهندس گفت کردم هوشیاری

نظامی فراموش کرده که شاپور نقاش و فرهاد مهندس است و شاپور را که در چین درس خوانده مهندس خطاب می‌کند. شـاپور تـمام مـاجراهـای شیرین را تعریف می‌کند و برای چندمین بار وصف زیـبایی‌ها و اخـلاق شیرین را می‌دهد و نهایتا می‌گوید شیرین و شبدیز را به مداین فرستاده و باید الان آن‌جا باشند. خسرو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و شاپور را تشویق و از او قدردانی کرد:

برو بسیار بسیار آفرین کرد

بعد از صحبت‌های فراوان:

قرار آن شد که دیگر باره شاپور چو پروانه شـود دنـبال آن نـور

همان طور که پروانه به سوی نور شمع می‌رود قرار شد شـاپور بـه سـوی شیرین برود و:

زمرّد را سوی کان آورد باز

زمرد = جواهر بسیار قیمتی

کان = معدن

زمرد را به معدن آوردن یعنی شیرین را به ارمنستان که خانه اصلی اوست بازگرداندن.

خسرو بر تخت نشسته بود و مطربان می‌نواختند و او می‌نوشید. مهین بانو وارد شد و خسرو او را نشاند:

مهین بانو در آمد شاد و بنشست

پس از پذیرایی و موقع غذا خوردن از موبد خواستند که رسم قدیمی «باج بَرْسَم» را به جا آورد یعنی هر خوراکی را که می‌خواهند بخورند بگوید کدام خوب و کدام بد است:

اجـــازت بـــاشد از فـــرمان مـــوبد

خورش‌ها را که این نیک است و آن بد

که گویا این یک رسم قدیمی زرتشتی بـوده است. پس از غـذا بـه مـی نوشیدن نشستند. خسرو:

چو از جام شراب تلخ شد مست حکایت را به شیرین باز پیوست

خسرو در عالم مستی شروع به صحبت درباره شیرین کرد. خسرو اول به روی خودش نیاورد و آشنایی نداد فقط گفت شنیدم:

کـــه بـــانو را بـــرادر زاده‌ای بـــود

چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود

بعد ادامه داد که شنیدم او را اسب برداشت و از این‌جا برد. امروز برای من پیک آمد و خبر از شیرین آورد و گفت تا یکی دو هفته دیگر جای او را پیدا می‌کنم. خسرو ادامه داد:

فرستم قاصدی تا بازش آرد

مهین بانو که این سخنان را شنید فریاد کشید و به پای خسرو افتاد و گریه کرد و:

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه

و به شاه گفت اگر می‌خواهی قاصدی برای آوردن شیرین بفرستی به من بگو تا «گلگون» را به او بدهم:

بدو بخشم ز همزادان شبدیز

گلگون، همتا و همزاد شبدیز است و جز گلگون هیچ اسبی نمی‌تواند پا به

پای شبدیز بدود. خسرو دستور داد گلگون را نزد شاپور ببرند. شاپور سوار بر گلگون شد و به سوی مداین تاخت. پس از سفری طولانی وارد حرمسرای خسرو پرویز شد. شیرین آن‌جا نبود. نشانی شیرن را گرفت و به سوی قصر شیرین تاخت. در قصر شیرین، شاپور از بدی و ناراحتی قصر شروع به حکایت و شکایت می‌کند. شاپور نقش خود را در بلایی که بر سر شیرین آمده می‌داند و ناراحت است. بعد شیرین شروع به درد دل و شکایت از اهل مداین می‌کند. شیرین در مورد زنان حرمسرای خسرو می‌گوید مشتی هرزه هستند و من چون عروس پارسا بودم از آنان دوری گزیدم. من از آنان منزلی درخواست کردم اما آنان به خاطر حسادت دل من را خون کردند و مرا در این‌جا منزل دادند. شیرین مفصل از زجرهایی که در سفر و از درباریان متحمل شده گفت و آخر سر:

نهاد از شرمندگی دست بر رخ

شاپور گفت:

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز

که فرمان اینچنین داده‌ست پرویز

شیرین را بر گلگون نشاند تا به سوی ارمنستان ببرد. در این فاصله روزی خسرو نیمی مست و نیم هشیار به انتظار نشسته که پیک از مداین رسید و خبر آورد که شاه هرمز مرد و تو باید بیایی و شاه بشوی:

چو سالار جهان چشم از جهان بست

بـه سـالاری تـرا بـاید مـیان بست

پیک نامه‌های مختلف از نزدیکان دربار آورده بود و خلاصه همه آن که:

گرت سر در گل است آن‌جا مشویش

وگر لب بر سـخن، بـا کس مگـویش

یعنی آب در دست داری ننوش و برای آمدن عجله کن. آن قـدیم‌ها کـه شامپو نبود با گِل سرشور سر را می‌شستند. مورخین در مورد هرمز داوری منفی می‌کنند و به شکست‌های او در جنگ‌های مختلف اشاره دارند. حتا می‌گویند هرمز را دستگیر کردند و به چشمش مـیل کشـیدند و او را کـور کردند سپس کشتند. نظامی هم در مورد کور کردن هرمز ابیات دارد:

دو مرواریـدش از مـینا بـریدند به جای رشته در سوزن کشیدند

خسرو دانست که مرحله جدید زندگانی شروع شـده. حـرف‌های فـلسفی جالبی به ذهنش خطور می‌کند اما از همه جالب‌تر:

درخت آنگه بـرون آرد بـهاری که بشکافد سر هر شاخساری

حرف‌های این قسمت مرا به یاد مثال‌های فلسفی می‌اندازد. چند سـطر بعد:

تو آن گندم نمای جو فروشی

که تبدیل به ضرب‌المثل شده است. پس از مرگ هرمز، خسرو به مداین بازگشت و بر تخت شاهی نشست. با این که دلش در هوای شیرین بود اما باید به امور مملکت می‌پرداخت. پس از آن که اوضاع را سر و سامان داد از دیگران در مورد شیرین پرسید. جواب دادند:

نمی‌دانـیم شـاپورش کـجا بـرد چو شاهنشه نفرمودش چرا برد؟

شاپور او را به جایی که نمی‌دانیم برد. شاه غمگین و در انتظار وصل شیرین بود اما با شکار و شبدیز دل خود را خوش می‌کرد:

ز شیرین بر طـریق یـادگاری تک شبدیز کردش غمگساری

شاپور و شیرین از قصر شیرین به سوی ارمنستان تاختند. شیرین سوار بر گلگون راهوار بود. وارد اقامتگاه خسرو شدند. خسرو آن جا نـبود. شـاپور شیرین را به دربار مهین بانو برد:

فرود آوردش از گلگون رهوار به گلزار مهین بانو دگـر بـار

درباریان و ندیمه‌ها از این که شیرین به خانه خود بازگشته سخت شادمان شدند. حال مهین بانو توصیف ناپذیر است:

مهین بانو نشاید گفت چون بود

مثل مرده‌ای که زنده شده باشد از شادی در پوست خود نمی‌گنجید:

چو پیری کو جوانی بـازیابد بـمیرد زنـدگانی بـاز یـابد

مهین بانو با مهربانی شیرین را در آغوش کشید و با این که شیرین او را ترک کرده بود، شیرین را بخشید:

چو می‌دانست کان نـیرنگسازی دلیلی روشن است از عشقبازی

زیرا معلوم بود که شیرین به خاطر عشق او را ترک کرده بود.

بهرام چوبینه از آمدن خسرو و بر تخت نشستن او مطلع شد. بهرام آرزوی پادشاهی داشت و نظامی معتقد است چون با قدرت و جدیت می‌خواست به دست آورد:

سرش سودای تاج خسروی داشت

به دست آورد چون رای قوی داشت

همه جا شایعه انداخت که خود خسرو پرویز چشم پدرش را کور کرده:

که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

بهرام به همه بزرگان نامه محرمانه نوشت و گفت پسری که چشم پدرش را کور کند و پدرش را از بین ببرد شایسته پادشاهی نیست.

کزین کودک جهانداری نیاید پدر کش پادشاهی را نشـاید

بهرام گفت برای خسرو یک جرعه شراب از خون صد برادر گرامی‌تر است. او تمام کشور را به یک نغمه موسیقی مـی‌بخشد. او خـام است و صـلاح مملکت را نمی‌داند و:

هنوز از عشقبازی گـرم و داغ است

هنوزش شور شیرین در دِماغ است

دِماغ = مغز = فکر = ذهن

بهرام پیش‌نهاد کودتا می‌کند و می‌گوید باید خسرو را بگیریم و به زندان بیندازیم:

شما گیرید راهش را بـه شـمشیر

که اینک من رسیدم تند چون شیر

خسرو پرویز دید رعیت از او برگشته و با طلا هم نمی‌تواند مردم را با خود همراه کند. تنها راه باقی مانده فرار بود:

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز

ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

سوار بر شبدیز به سوی آذربایجان حرکت کرد:

به آذربایگان آورد بنگاه

خسرو به شکار پرداخت و از هر سو شکاری را صید می‌کرد. در همین موقع شیرین هم با همراهانش برای شکار به همان شکارگاه آمده بود:

بر آمد گرد شیرین از دگر سو

گرد و خاک سم اسب شیرین از طرف دیگر بلند شده بود.

دو صید افکن به یک جا بازخوردند

بـــه صـــید یکـــدگر پـرواز کـردند

خسرو و شیرین یکدیگر را دیدند و حیرت کـردند. ایـن دو بـه هـمدیگر نزدیک شدند. حتا اسب‌ها نیز به هم دلداده بودند:

نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز

نه از گلگون گذر مـی‌کرد شـبدیز

پس از مقدمات اولیه از اسم و رسم همدیگر پرسیدند:

چو نام هم شنیدند آن دو چالاک فتادند از سر زین بر سر خـاک

که یعنی بی‌نهایت شاد و خرسند شدند. پس از ساعت‌ها شیرین به خسرو گفت ما در این نزدیکی کلبه‌ای داریم که اگر آن شاه بزرگ افتخار پذیرایی به ما بدهد سعادت بزرگی خواهد بود. خسرو خیلی خوش به حالش شد و پذیرفت:

ملک گفتا: چو مهمان می‌پذیری به جان آیم اگر جان مـی‌پذیری

شیرین فورا به مهین بانو پیغام داد که شاه آمده و می‌خواهم او را به کـاخ بیاورم:

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد ز مهمان بردن شاهش خبر داد

مهین بانو با هدایای بسیار به استقبال شاه آمد و خسرو را جای شایسته داد و پذیرایی شایان کرد.

مهین بانو که پاکی در گهر داشت

ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

پیش خود فکر کرد چگونه می‌توان پنبه و آتش را کنار هم نگه داشت:

که چون سازد به هم خاشاک و آتش

خاشاک = برگ خشک آتش گیرنده = پنبه = شیرین

آتش = آتش شهوت = خسرو

مهین بانو شیرین را صدا کرد و نصیحت‌های متداول پیرزنان به دخترهای جوان را در گوش شیرین خواند. خلاصه‌اش این که خسرو از تو خـوشش می‌آید اما مراقب باش فریب‌نخوری. اگر خودت را حفظ کنی او با تو ازدواج می‌کند و:

زناشویی به است از عشقبازی

شیرین به تمام مقدسات قسم خورد که تا قبل از ازدواج کاری نکند. مهین بانو شادمان شد و:

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشـیند بـا مـلک گسـتاخ گسـتاخ

اجازه داد که با شاه همه جا نشست و برخاست کند اما:

به شرط آن که تنهایی نجویند میان جمع گویند آن چه گـویند

روز بعد شیرین همراه با هفتاد ملازم خود با وسایل چوگان به میدان آمدند. خسرو و فرمانبران نیز حاضر شدند و چوگان بازی کردند. گاه خسرو می‌برد و گاه شیرین. شبدیز و مادیان زیبا، گلگون نیز:

به شبدیز و به گلگون گرد مـیدان
چو روز و شب همی کردند جولان

شبدیز سیاه و گلگون سفید است. خسرو هر کار کرد دمی با شیرین خلوت کند میسر نمی‌شد. فصل بهار آمد. خسرو که شیرین را پیدا کرده بود دوباره سرخوش شد. می‌نوشد و موسیقی گوش مـی‌کند و بـه شکـار مـی‌پردازد. نظامی فرصت گیر آورده و بهاریه می‌سراید. وسط آن:

چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خـطا بـی عشـقبازی

اما شیرین سفت و سخت بر سر سوگند خود پابرجاست.

یک روز آن دو دلداده در صحرا کنار هم نشسته و غلامان و کنیزان به آن‌ها خدمت می‌کردند. ساقی جام می به دست آن‌ها می‌داد به طوری که خسرو مست شده بود. در این هنگام:

برآمد تند شیری بیشه پرورد

یک شیر قوی هیکل به سرعت حمله کرد:

چو بد مستان به لشکرگه در افتاد

شیر مانند آدم‌های بد مست به اطرافیان حمله برد و همه پراکنده شدند. سپس شیر:

به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

شیر به خسرو حمله کرد.

شه از مستی شتاب آورد بر شیر به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر

درع = زره

یکتا پیرهن در کتاب کوچه و تداول عامه «یتّه پیرن» گفته می‌شود.

شاه که مست بود بلند شد و در حالی که نه زره داشت و نه شمشیر و فقط یک پیراهن بر تن داشت، به شیر حمله کرد. مشتش را تا گوش خودش عقب کشید و محکم بر شیر کوبید. شیر بی هوش شد. بعد دستور داد سر شیر را بریدند و پوستش را از گردنش درسته بیرون کشیدند. در این حالت پوست درسته و سالم بیرون می‌آید و می‌توان در آن کاه کرد. خسرو پرویز قوی هیکل بود اما حمله بردن به شیر در اثر مستی بود. بعد از آن رسم شد که شاهان حتا در بزم با شمشیر باشند. شیرین که دید خسرو شیر را از بین برد دست خسرو را بوسید:

به دستاویز شیر افکندن شاه مجال دستبوسی یافت آن ماه

شاه‌بوسه لب شیرین را شکر خواند و گفت:

که شکّر در دهان باید نه بر دست

و بعد؟!

لبش بوسید و گفت این انگبین است

نشان دادش که جای بوسه این است

انگبین = عسل = شیرینی فراوان

جای بوسه روی لب است نه روی دست.

بعد دیگر کار خسرو وشیرین در آمد:

اگر چه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش

بله. همان است که ملاحظه می‌فرمایید.

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند

این دو عاشق که آن شیرینی را مزه کردند:

چو یکدم جای خـالی یـافتندی   چو شیر و می به هم بشتافتندی

تا یک لحظه خلوت و خالی و تنها می‌شدند به آغوش هم فرو می‌رفتند. هر بار با یک چشم مراقب بودند که کسی سر نرسد و با چشم دیگر به معاشقه و بوسه‌های خود می پرداختند. خود شیرین:

در آن ساعت که از می مست گشتی

به بوسه با مَـلِک هـمدست گشـتی

نظامی با جزئیات وارد بوسه‌های دو عاشق می‌شود. یک بار خسرو چنان شیرین را در آغوش کشیده و می‌بوسد که لب‌های شیرین کبود مـی‌شود. شیرین برای پوشاندن کبودی‌ها همیشه سپیداب با خود داشت.

اگر هشیار اگر سرمست بـودی   سپیدابش چو گل در دست بودی

در شبی زیبا و روشن:

فـــروزنده شـــبی روشـــن‌تر از روز

جهان روشن به مهتاب شب افروز

شاه‌وسوسه‌های عاشقانه بر دل شیرین می‌انداخت و شیرین هر لحـظه ممکن بود تسلیم دیو شهوت بشود اما:

دگر ره دیـو را در بـند مـی‌داشت

فرشتش بر سر سوگند می‌داشت

فرشته پاکدامنی سوگند او را به یادش می‌آورد و دیو شهوت را مهار می‌کرد.

شیرین با ده زیبا نشسته بود. خسرو و شاپور این سو بودند:

ملک فرمود تا هر دلستانی فرو گوید به نوبت داستانی

فرنگیس

گنجی در زمین پنهان بود. فریدون از آن خبر داشت:

زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل

یک تذرو (قرقاول) به بازی مشغول بود:

فرود آمد یکی شاهین به شبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

شبگیر = صبح زود = سحرگاه

نخجیر = شکار

عجب‌نوش

گل خوش‌بویی در گلزار رویید.

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را به منقار

عنبر = گیاه خوش‌بو

فلک‌ناز

ما اول با یک چشم جهان را می‌دیدیم. بعد چشم حقیقت بین ما نیز گشوده شد.

همیلا

آب زلال در باغ روان بود. شیر آمد و از آب نوشید

همایون

جواهری پنهان مانده بود. شاه آن را بر تاج خود نصب کرد

سمن‌ترک

مروارید گرانبهایی از صدف جدا شد. آن را در گردنبند شاه کنار یاقوت

گذاشتند

پریزاد

زیبارویی در شکارگاه مشغول بازی بود. آفتاب آمد و آن ماه را در آغـوش کشید.

ختن خاتون

شمشاد تنها بود. سرو آمد کنار او نشست.

که خوش باشد به یک‌جا سرو و شمشاد

گوهرْمُلک

زهره تنها بود. پس از چندی با مشتری مقارن شد.

شاپور

شاپور گفت شیرین، عسل بود و خسرو با او در آمیخت و در شیرینی تازه‌ای که درست شد من زعفران بودم. بعد به زبان پهلوی هر دو را دعا کرد و گفت هیچ وقت از هم جدا نشوید و همیشه با هم باشید

شیرین

شیرین به زمین نگاه می‌کرد و با شرم سخن می‌گفت:

که دل بی عشق بود و یار بی جفت

شاپور که در جست‌وجوی یار برای خسرو بود آمد و آن نقاشی را کشید و کار به این جا رسید.

خسرو

نوبت سخن به خسرو رسید:

من آن شیرم که شیرینم به نخجیر

به گـردن بـر نـهاد از زلف زنـجیر

من آن شیری هستم که شیرین در شکارگاه با موی خود مـرا بـه زنـجیر

کشید. اگر شیرین با من نباشد از بین می‌روم اما اگر او را در کنار خود داشته باشم زورم به شیر ژیان هم می‌رسد. دل شیرین از این سخنان خسرو گرم شد. قدح را پر کرد و به خسرو داد و گفت:

به خسرو داد کاین را نوش کن نوش

از آن پس شادنوشی و شادمانی بود. خسرو می‌خواست به هر ترتیبی شده در دل شیرین جا باز کند. فردا شب به همان روال شادنوشی بود. خسرو نوشید:

شراب تلخ در جانش اثر کرد

به شیرینی سوی شیرین نظر کرد

خسرو با اشاره به شیرین سخنانی می‌گفت و شیرین برای آن که مانع گفتار او شود لب‌های او را می‌بوسید و خسرو با لب بسته ناگزیر به سخن با اشاره بود:

که بود از بوسه لب‌ها را زبان بند

تمام شب هر دو با هم بودند. خسرو عرق کرده و در این فکر بود:

که شیرین را چگونه مست یابد؟ بران تنگ شکر چون دست یابد؟

اما فرصت دست نمی‌داد.

شبی از جمله شب‌های بهاری

موقعیت دست داد تا خسرو حرف دلش را بگوید. البته نظامی مفصل مقدمه می‌چیند تا خسرو:

لبش بوسید و گفت ای من غلامت

بده دانه که مرغ آمد به دامت

این جا که غیر از من و تو کسی نیست.

من و تو جز من و تو کیست این‌جا؟

و مفصل درخواست خود را بیان کرد و بالاخره به این جا رساند که:

مزن چندین گره بر زلف و خالت زکـــاتی ده قـضاگـردان مـالت

و می‌گوید ما خریدار مال تو هستیم، فقط بفروش.

شیرین با مهربانی پاسخ داد و خاکساری کرد اما از عقیده خود کوتاه نیامد و فقط دلایل نپذیرفتن خواهش خسرو را بیان کرد:

اگـــر بـازی کـنم مـقصودم آن است

که در گرمی شکر خوردن زیان است

گرمی = در پزشکی قدیم حالتی است که از خوردن مواد انرژی‌زا مثل خرما و مانند آن به‌وجود می‌آید.

شیرین می‌گوید در حالتی که ما هستیم و با شیوه‌ای که شـما مـی‌گویید، شکر خوردن زیان آور است. شیرین با شرم و در حالی که به چشم خسرو نگاه نمی‌کرد با ظرافت هر چه تمام‌تر جواب منفی داد:

چه خوش نازی‌ست ناز خوبرویان

ز دیده رانـده را دزدیـده جـویان

در آن شب مستی و مخموری خسرو عنان سخن به دست گرفت و مفصل شروع به اظهار عشق و نیاز کرد. این بخش از داستان خسرو وشیرین مرا به یاد بیت حافظ می‌اندازد:

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چـــو یـار نـاز نـماید شـما نـیاز کـنید

خسرو با ابیات فراوان نیاز می‌کند و چیزهایی مانند این می‌گوید:

به نقد امشب چو با هم سازگاریم

نظر بر نسـیه فـردا چـه داریـم؟

الان که با هم هستیم و همه وسایل مهیاست چرا منتظر آینده نـامعلوم

بمانیم؟ یا:

به جان آمد دلم درمان من ساز

همچنین:

سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

شیرین مفصل پاسخ داد و گفت درخواستی نکن که بابت آن آبروی مـن بریزد. بعد مجددا دلایل منفی دادنش را می‌گوید:

جهان نیمی ز بهر شادکامی‌ست دگـر نـیمه ز بـهر نـیکنامی‌ست

بعد می‌گوید به من زور نگو:

زن افکـندن نـباشد مـردرایـی خودافکن باش اگر مردی نمایی

زورت به زن نرسد، اگر خیلی پهلوانی امیال خودت را سرکوب کن. در آخر می‌گوید وقت آن چیزی که تو می‌خواهی می‌رسد:

که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

خسرو دانست که شیرین کوتاه نمی‌آید. افتاد به التماس و کوتاه آمـدن و ابیات فراوان سرود:

نگویم در وفا سـوگند بشکـن خمارم را به بوسی چند بشکن

صبح شد. هوس در دل خسرو مست بیداد می‌کرد:

گرفت آن نار پستان را چنان سخت

اما با مقاومت شیرین روبرو شد. شیرین فراوان سخن گفت و خسرو را پند داد و گفت نگران نباش، همه چیز درست می‌شود و به خسـرو گـفت بـرو دنبال پادشاهی خودت.

خسرو آتش گرفت:

چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز

به شیرین گفت تو عاشق کشی. مرا عاشق خودت کردی اما به نیاز مـن

پاسخ ندادی. من می‌روم:

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم

سعدی فرماید:

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

بعد به شیرین می‌گوید:

به گِردِ عالم آوارم تو کردی چنین بدروز و بیچارم تو کردی

تو مرا آواره دنیا کردی و بابت تو سیاه روز و بیچاره شدم.

خسرو تصمیم می‌گیرد به روم برود:

به عزم روم رفتن تیز کرده

خسرو نگران نگهبانان بهرام بود و با احتیاط خود را به پایتخت روم شرقی یعنی استانبول کنونی که آن موقع قسطنطنیه خوانده می‌شد رساند و به دربار قیصر رفت. قیصر دختر خودش مریم را طبق رسوم مسیحی به خسرو داد با این شرط که همسر دیگری اختیار نکند.

این بخش از داستان مرا به یاد بیت مشهور وحشی بافقی می‌اندازد:

روم به جای دگر دل دهم به یار دگر

هوای دیار دگر دارم و دلدار دگر

خسرو چند روزی در قصر قیصر ماند بعد از او درخواست کمک نظامی کرد:

به یاری خواستن لشکر طلب کرد.

قیصر لشکر بزرگی در اختیار او گذاشت تا با بهرام بجنگد. نظامی فرماید جزئیات جنگ خسرو وبهرام را نمی‌گویم زیرا فردوسی آن راگفته:

نگویم چون دگر گوینده‌ای گفت

دگر گوینده =فردوسی

اما بازهم وارد جزئیات می‌شود و به تفصیل از جنگ می‌گوید. خلاصه این

که خسرو پیروز شد.

به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

خسرو پرویز به عنوان شاه بزرگ ساسانی مجددا بر تخت سلطنت ایران نشست. در آغاز نظامی اوضاع ستارگان را می‌گوید تا نشان دهد زمان مناسب یا سعد بود.

بران تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

وقتی اوضاع مرتب شد و کار مملکت را روبه‌راه کرد یاد شیرین افتاد و دلش هوای شیرین کرد. از آن‌جا که دختر قیصر روم را داشت:

به حکم آن که مریم را نگه داشت

نمی‌توانست با شیرین ازدواج کند.

گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی
ز عالم، عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید به هم راست
ازین هر دو یکی می‌بایدت خواست

عاشقی و مملکت داری با هم جور در نمی‌آید و باید یکی را انتخاب کنی. در دوران معاصر شاه انگلستان به خاطر ازدواج با معشوقه از سلطنت استعفا داد. خسرو خواند:

بدین سان بی دل و بی یار گشتم.

البته فراموش نشود که خسرو پرویز یکی از عیاش‌ترین بازیگران تاریخ است. در حرمسرای او تعداد بی‌شماری زنان هستند که برخی به گفته خود نظامی هرزه‌اند. یک ملکه رسمی هم دارد تازه دلش معشوقه اختصاصی می‌خواهد. خسرو با افسوس می‌خواند:

کجا شیرین و آن شــیرین زبــانی
بـــه شـــیرینی چــو آب زنــدگانی
کجا آن عیش و آن شب‌ها نخفتن
همه شب تا سحر افســانه گــفتن

این مرا به یاد اخوان ثالث می‌اندازد:

– ... چه شب‌های بسیار
تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن

خسرو نمی‌داند رابطه‌اش با شیرین واقعی بوده یا خواب یا خیال:

سخن‌هایی که گفتم یا شنیدم خیالی بود یا خوابی کـه دیـدم

خسرو در ابیات فراوان از وضع خودش شکایت و از دوری شیرین آه و ناله می‌کند و به گرفتاری‌های دوگانه و چـند گـانه سـلطنت و دخـتر قـیصر و مشکلات دیگر اشاره دارد و:

نمی‌شد موش در سوراخ کـژدم به یاری جارویی بر بست بر دم

ضرب‌المثل معروف = موش تو سوراخ نمی‌رفت، جارو به دُمبش بست.
نظامی فراوان کلام خرد دارد:

تو گندم کار تا هستی بـرآرد گیا خود در میان دستی برآرد

گندم = بالا بردن معنوی = ارتقاء فرهنگی.
گیا = کاه = پول و جاه و مقام.
می‌گوید تو گندم بکار – کاه به تبع حاصل آید.
مولوی فرماید:

هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تـبع مـی‌آیدش

دیگران هم از این مضمون بهره برده‌اند.

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج

که برد از اوستادی در سخن رنج

نظامی در مورد خودش می‌گوید. یکی از بچه‌ها می‌گفت: «تواضع نظامی منو کشته» به او گفتم: «نظامی با چنین کار عـظیمی حـق دارد کـه گـاه اشاره‌ای داشته باشد. خیلی از بزرگان چنین کرده‌اند». باری

وقتی خسرو رفت شیرین:

دلش در بند و جانش در هوس ماند

مثل گوسفندی که سرش را بریده باشند:

فرو افتاد و می‌زد دست بر پای

شیرین سخت بی طاقت شده بود:

گهی از پای می‌افتاد چون مست

گه از بیداد می‌زد دست بر دست

نظامی در ابیات فراوان غم شیرین را می‌شکافد:

شبیخون غم آمد بر ره دل

یا:

گهی دل را به نفرین یاد کردی

شیرین می‌دانست که خودش دست رد بر سینه خسرو زده و:

پشیمانی ندارد سودت اکنون

که «پشیمانی سودی ندارد» ضرب‌المثل شده.

شیرین به دربار مهین بانو رفت:

به درگاه مهین بانو گذر کرد   ز کار شاه، بانو را خبر کـرد

مهین بانو او را پند داد و گفت این غم هم تمام می‌شود:

نماند هیچ کس جاوید در بند

بعد مهین بانو سخنی می‌گوید که بعدها و بارها در فلسفه شنیده‌ایم:

نروید هیچ تخمی تا نگندد

مهین بانو شیرین را به صبوری دعوت می‌کند:

کنون وقت شکیبایی‌ست مشتاب

شیرین با اندرزهای مهین بانو و با وعده‌های شاپور دلش آرام گرفت. یک روز مهین بانو شیرین را خواست و به او وصیت کرد:

کلید گـنج‌ها دادش کـه بـرگیر   که پیشت مُرد خواهد مادر پیر

پس از چند روز، نوبت مرگ مهین بانو می‌رسد. به بیان زیبای نظامی:

تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

و بعد:

جهان از جـان شـیرینش جـدا کـرد

به شیرین هم جهان هم جان رها کرد

یکی دیگر از عبارات نظامی که ضرب‌المثل شده «خواب خرگوشی» است:

به روبه بازیِ این خواب خرگوش

روبه = روباه

روبه بازی = حیله‌گری

از گفته‌های مهم دیگر:

رها کن غم که دنیا غم نیرزد

از نکات دیگری که نظامی بر آن تکیه دارد ناامیدی است:

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش   کـند راه رهـایی را فـرامـوش

در مورد نا امیدی بسیار سروده‌اند اما از همه مهم‌تر شاعر بـزرگ ایـتالیا، دانته آلیگیری، مشخصه اصلی دوزخ را نا امیدی می‌داند و در مقدمه دوزخ می‌نویسد «داخل می‌شوی، دست از هر امیدی بشوی»

که خود روزی رسان روزی رساند

که جزو اعتقادات و ضرب‌المثل‌های مذهبیون است

نظامی ابیات فراوان حاوی کلام خرد دارد که می‌توان در کتاب خودش خواند.

پس از فوت مهین بانو، برادرزاده‌اش شیرین به تخت سلطنت نشست. شیرین زندانیان را آزاد کرد:

همه زندانیان آزاد گشتند

باج دروازه‌ها و مالیات دهقانان را لغو کرد:

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی نجست از هیچ دهقانی خراجی

بر همه جا و همه کس عدل و داد را برقرار کرد. مردم زیر سایه‌اش با آسودگی زندگی می‌کردند. اما شیرین از خسرو بی‌خبر بود و این به شدت آزارش می‌داد. وقتی فهمید خسرو به شاهی رسیده خیلی خوشحال شد اما وقتی دانست با مریم دختر قیصر روم با این شرط ازدواج کرده که مریم یگانه همسر او باشد غم دنیا دلش را گرفت:

ولیک از کار مریم تنگدل بود که مریم در تعصب سنگدل بود

قیصر جزو شروط ازدواج مریم با خسرو:

ملک را داده بد در روم سوگند که با کس در نسازد مهر و پیوند

البته خسرو پرویز عیاش که ما می‌شناسیم...؟!

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت

نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

هیچ انتظار نداریم که نظامی وارد بازی گیس و گیس‌کشیِ هوو و هوو بازی بشود. اما قضیه جنایی‌تر از این حرف هاست.

شیرین که از دوری خسرو بی قرار شده بود، سلطنت را به یکی از بزرگان

سپرد و خود سوار گلگون شد و با عده‌ای از دختران و همراهان، ضمن برداشتن بار و بنه فراوان، از جمله گاو و گوسفند و اسب و شتر و جواهرات فراوان رو به سوی مداین نهاد.

بسی برداشت از دیبا و دینار ز جنس چارپایان نیز بسیار

خسرو پرویز از آمدن شیرین اطلاع یافت و خوشحال شد اما:

ز مریم بود در خاطر هراسش

که مریم روز و شب می‌داشت پاسش

مریم مراقب حرکات خسرو بود و چون دختر قیصر مقتدر روم بود و خسرو سوگند یاد کرده بود از مریم می‌ترسید.

به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت

به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

خسرو اجازه نداشت شیرین را به دربار بیاورد و از طرف دیگر خودش اجازه نداشت از دربار بیرون رفته و نزد شیرین برود. بنابراین به پیغام و پسغام قناعت کرد.

پسغام = پس آوردن پیغام = پاسخ پیغام

یک روز صبح:

نشسته خسروِ پرویز بر تخت

آن روز از همه پذیرایی می‌کرد که به آن بار عام می‌گویند:

به رسم خاص بار عام داده

در همین موقع:

ز در پیکی درآمد سخت شادان

این پیک:

زمین بوسید و گفتا شادمان بـاش

همیشه در جهان شاه جهان باش

پیک خبر خوش دارد. و آن چیست؟

که چوبین تخت شد بهرام چوبین

بله. بهرام چوبینه مرد.

در این مقطع نظامی فرصت پیدا می‌کند که ابیات خردمندانه بسراید. از جمله:

مجو بـالاتر از دوران خـود جـای

مکش بیش از گلیم خویشتن پای

پا از گلیمت دراز تر نکن

به قدر شغل خود باید زدن لاف که زر دوزی ندانـد بـوریا بـاف

حصیر باف نمی‌تواند زر دوزی کند.

بهرام چوبینه به اندازه پادشاهی نبود. اما جالب این جاست که خسرو پرویز برای دشمن دیرینه‌اش مراسم عزاداری بر پا می‌کند:

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

در این سه روز نه بر تخت نشست و نه شراب نوشید. روز چهارم از شراب ساقی مست شد و غم شیرین به دلش چنگ زد بنابراین:

طـــلب فـرمود کـردن بـاربد را وزو درمان طلب شد درد خود را

باربد را خواست تا آوازهای مشهور خود را بنوازد و بخواند تـا درمـان دل دردمند خسرو باشد:

در آمد بـاربد چـون بـلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست

بربط = ساز موسیقی

چون آب = به راحتی

ز صد دستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز

از صد آواز مشهور، سی آواز را انتخاب کرد و نواخت و خواند. ما این جا فقط نام این آوازها را می‌آوریم:

اول: گنج باد آورده / دوم: گنج گاو / سوم: گنج سوخته / چهارم: شادُروان مروارید / پنجم: تخت طاقدیسی / ششم: ناقوسی / هفتم: اورنگی / هشتم: حقّه کاوس / نهم: ماه بر کوهان / دهم: مشک دانه / یازدهم: آرایش خورشید /دوازدهم: نیمروز / سیزدهم: سبز در سبز / چهاردهم: قفل رومی / پانزدهم: سروستان / شانزدهم: سرو سهی / هفدهم: نوشین باده / هیجدهم: رامش جان / نوزدهم: ناز نوروز – ساز نوروز / بیستم: مشکویه / بیست و یکم: مهرگانی / بیست و دوم: مُروای نیک / بیست و سوم: شبدیز / بیست و چهارم: شب فرخ / بیست و پنجم: فرخ روز / بیست و ششم: غنچه کیک دری / بیست و هفتم: نخجیرگان / بیست و هشتم: کین سیاوش / بیست و نهم: کین ایرج / سی‌ام: باغ شیرین.

در هر نوبت که باربد آوازی را می‌نواخت و می‌خواند خسرو بدره‌ای زر به او می‌داد:

که بر هر زه بدادی بدره‌ای زر

خسرو در تمام مدت به آواز باربد گوش می‌سپرد و:

به هر پرده که او بنواخت آن روز ملک گنجی دگر پرداخت آن روز

نظامی این جوایز را می‌گوید تا به اوضاع خودش برسد:

درین دوران گرت زین به پسندند

زهی پشمین بـه گـردن وانـبندند

در دوران ما اگر از هنرنمایی و شعرهای من حتا بیش‌تر از موسیقی باربد خوش‌شان بیاید کم‌ترین جایزه‌ای نمی‌دهند:

نه او داد و نه من درخواست کردم

وقتی شب شد و بدر کامل ماه درخشیدن گرفت خسرو به شبستان و نزد مریم رفت در حالی که در دلش شور شیرین غوغا کرده بود. داستان شیرین را برای مریم تعریف کرد و از مریم خواست اجازه دهد شیرین را به قصر بیاورد و در اندرونی کنیزان جا دهد و گفت پس از آن من هرگز شیرین را نخواهم دید. مریم مطلقا اجازه نداد و بابت دلایل خود سخنرانی مفصلی کرد و در آخر گفت اگر شیرین را بیاوری:

به گردن بر نهم مشکین رسن را   برآویـزم ز جـورت خـویشتن را

مریم گفت: من خودم را می‌کشم.

خسرو دانست که مریم هرگز اجازه آوردن شیرین را نـمی‌دهد بـنابرایـن شاپور را به کمک خواست. خسرو به شاپور گفت بیش از این طاقت دوری از شیرین را ندارد:

بیار آن ماه را یک شب در این برج

شاپور به خسرو اطمینان داد و نزد شیرین رفت و پس از سخنان فـراون گفت خسرو دلش می‌خواهد همه کار بکند اما مریم نمی‌گذارد در نتیجه خسرو نمی‌تواند زیرا:

که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا باهم به شبستان خسرو برویم.

پاسخ شیرین به شاپور، دادنامه زنان مظلوم و ستمدیده در مقابل مردان ظالم و ستمگر است. مردانی که بابت داشتن ثروت و قدرت، دست چپاول به سوی جان و مال و ناموس زنان دراز می‌کنند. نقل کـامل ایـن بـیانیه اهمیت دارد اما به خاطر محدودیت‌ها فقط بخش کوچکی منتقل می‌شود. شیرین بر سر شاپور فریاد کشید:

به تندی بــر زد آوازی بــه شــاپور

که از خود شرم دار ای از خدا دور

بس کن! مغزم را خوردی! کافی‌ست هر چه گفتی! هر جواهری را که پیدا شود نمی‌توان سوراخ کرد و با رد کردن زنجیر به گردن آویخت! هر سخنی را هم که بر زبان آید نباید گفت:

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت

نه هرچ آن بر زبان آید توان گـفت

هر آبی نوشیدنی نیست! هر چه از دست بر می‌آید که نباید انجام داد!

نه هرچ از دست برخیزد توان کرد

من هرگز در تو انصاف ندیدم!

ازین صنعت خدا دوری دهادت

صنعت = کار شاپور یعنی پیدا کردن زنان زیبا و آوردن برای شاه (یاد آور برخی وزرای دربار).

دهادت = دهد (با حالت دعا)

شیرین به فریب خوردنش اعتراض می‌کند اما آن تـقصیر نـادانـی خـود می‌داند:

من از بی دانشی در غم فتادم

شیرین با منصفانه‌ترین بیان، بار صلیب خود را خود بر دوش می‌کشد. این فقط بابت تعالیم مسیحی او در ارمنستان نیست، صلیب همه جا هست:

چو خود بد کردم از کس چون خروشم

شیرین به سادگی اعتراف می‌کند که بابت زن بودن و محدودیت‌های زنانه (که آن را در کلمه مقنعه خلاصه می‌کند) قادر به برابری و زور آزمایی بـا مردی چون شاه نیست:

به یک گز مقنعه تا چند کوشم؟

گز =واحد طول =کم‌تر از متر

شیرین تصویر گذشته خود را به زیبایی بیان می‌کند:

به گل چیدن بُدم در خار ماندم

من به خسرو جان و جهان خود را نشان دادم:

جهان بستد کنون در فکر جان است

بستد =گرفت

خسرو در رابطه با من فقط به فکر خودش بود:

چه کرد آن رهزن خونخواره من جـز آتش بـاره‌ای در بـاره مـن

هستی مرا به آتش کشید.

من اینک زنده او با یار دیگر

هر چه تا حالا بوده گذشته. از حالا به بعد من دیگر فریب نمی‌خورم:

سگ از من بِه بُود گر تا توانم فریبش را چو سگ از در نرانم

از سگ کم‌ترم اگر باز فریب بخورم. من این دلی را که بخواهد بازهم فریب بخورد پیش سگ می‌اندازم تا بخورد:

شوم پیش سگ اندازم دلم را

شیرین در نهایت غم آرزویی می‌کند که از زبان بسیاری شنیده شده:

مرا خود کاشکی مادر نزادی

نظامی مصراعی دارد که ضرب‌المثل شده و حتا به زبـان انگـلیسی هـم رسوخ کرده:

بیا تا کژ نشینیم راست گوییم

ضمن اهانتی به خسرو، از رفتن آبروی خود اظهار تأسف می‌کند:

چگونه راست آید رهزنی را که ریزد آبروی چون منی را

شیرین خشم و خروش خود را بازتاب گفتار و حرکات خسرو می‌داند:

زبانم خود چنین پر زخم از آن است

که هرچ او می‌دهد زخم زبان است

شیرین پس از شرح مبسوط و مفصل می‌گوید: کسی کـه مـادرش مـرده خودش شیون کـردن بـلد است، لازم نـیست تـو چـیزی بگـویی. بگـذار گریه‌مان را بکنیم. هنر نظامی در اوج است. شـیرین پس از سـخنرانـی مفصل می‌گوید:

کـبوتر بـا کـبوتر بـاز بـا بـاز کند همجنس با همجنس پرواز

که عینا ضرب‌المثل شده.

شیرین دل پر دارد:

بُـــود ســـرمایه داران را غـــمِ بـار

تهیدست ایمن است از دزد و طرار

شیرین به تفصیل در مورد مریم نیز سخن می‌گوید:

نخواهم کردن این تلخی فرامـوش

که جان شیرین کَنَد مریم کُنَد نوش

شیرین باز ادامه می‌دهد و می‌دهد تا آن‌جاکه:

به نادانی در افتادم بـدین دام به دانایی برون آیم سر انجام

این بیانیه شیرین را در صدر شخصیت‌های داستانی نظامی می‌نشاند به طوری که اسم کتاب می‌بایست «شیرین» می‌بود. در تاریخ ادبیات کم‌تر شخصیتی از نظر معنوی چنین والا مقام است.

نظامی شاهکار دیگری زده. شیرین به شـاپور در سـیزده بـیت مـی‌گوید چگونه با خسرو برخورد کند و چه بگوید. چند نمونه:

که گر شه گوید او را دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شـمارم

اگر خسرو گفت مرا دوست دارد بگو این دلبری‌ها را دیگر نمی‌خرم.

وگر گوید بدان صـبحم نـیاز است

بگو بیدار مـنشین شب دراز است

بر مبنای مصراع دوم این بیت ضرب‌المثل معروف «نشـاشیده شب دراز است» درست شده است.

وگر گوید به شیرین کی رسم باز　بگو با روزه‌ی مریم هـمی سـاز

برای مرد متاهل هیچ چیز دردناک‌تر از این نیست که به زنی ابراز تمایل کند و آن زن حال همسرش را بپرسد.

وگر گوید کشم تنگش در آغوش　بگو کاین آرزو بادت فـرامـوش

شیرین به آشنایی خود با شطرنج عشق اشاره می‌کند:

وگر گوید نَهَم رخ بـر رخ مـاه　بگو با رخ برابر چون شود شاه

پس از مونولوگ بالا که به فرم دیالوگ تنظیم شده نظامی ادامه می‌دهد و می‌گوید شیرین سخنان بسیار گفت و:

درو تهدیدهای مادگانه

که نشان می‌دهد نظامی تجربه فراوان از تهدیدهای خانم‌ها دارد. نظامی در مصراع دیگری آورده:

عقیقش نرخ می‌بُرّید در جنگ

که «وسط دعوا نرخ تعیین کردن است».

دل شیرین پس از انفجار فریادهایی که به سوی روزگار پرتاب کـرد آرام گرفت. رو به شاپور کرد و:

به نرمی گفت کای مرد سـخنگوی

سخن در مغز تو چون آب در جوی

به تشبیه زیبای روان بودن سخن شاپور با روان بودن آب در جوی توجه

داریم. شیرین ادامه داد اگر شاه را دیدی از طرف من پیامی به او برسان. به او بگو:

که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد

آن حرف‌ها و وعده‌ها کجا رفت؟

مرا ظن بود کز من برنگردی خریدار بـتی دیگـر نگـردی

فکر نمی‌کردم بروی و زن بگیری. شیرین به تفصیل گلایه‌های فـراوان خود را بیان می‌کند:

به آب دیده کشتی چند رانم

مبالغه افسانه‌ای. شیرین آنقدر اشک می‌ریزد که رودخانه قابل کشتی‌رانی درست می‌شود.

چو بی یار آمدی من بودمت یار

هنگامی که تنها بودی من با تو دوستی کردم.

چو کارم را به رسوایی فکندی

در رابطه با تو کار من به رسوایی کشیده.

مزن شمشیر بر شـیرین مـظلوم
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
چو نقش کـارگاه رومـی‌ات هست
ز رومی کارِ ارمـن دور کـن دست
ز بـاغ روم گـل داری بـه خـرمن
مکن تـاراج تـخت و تـاج ارمـن

شیرین در مورد روم و مریم رومی و خودش یعنی شاه ارمنستان صحبت می‌کند تا برساند به یک تهدید پنهان:

مکن کز گرمی، آتش زود خیزد وز آتش ترسم آنگه دود خیزد

شیرین پس از این تهدید ادامه می‌دهد:

هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار

برای بزم و شادمانی هزاران نفر می‌توانند یار و همراه تو باشند اما موقع غم و ناراحتی فقط من خواهم بود.

درین آتش که عشق افروخت بر من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن

و پس از ابیات فراوان مجددا با مبالغه‌ای عظیم روبرو می‌شویم:

ز اشک و آه من در هر شماری بود دریا نمی، دوزخ شراری

نظامی مصراعی مهم به میان می‌آورد:

مرا آبی‌ست آب از سر گذشته

از قدیم گفته‌اند: آب که از سر گذشت چه یک وجب چه ده وجب

نظامی در جهان عشق استادانه پرواز می‌کند:

بنای عاشقی بر بی‌قراری‌ست

و پس از این دادنامه مهم و بیانیه‌ی دردناک ناگهان فرهاد وارد می‌شود که هزار آفرین بر داستانسرایی نظامی. فرهاد به موقع وارد داستان می‌شود. شیرین در قصر شیرین سکونت دارد:

در آن وادی که جایی بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوش‌تر از شیر

شیرین بیش از هر چیز به شیر علاقه دارد و شیر می‌نوشد. در بعضی افسانه‌ها، شیرین در شیر حمام می‌کند. اطراف قصر شیرین تا چشم کار می‌کرد:

همه خرزَهره بُد چون زهره مار

خرزهره تلخ و سمی است:

ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت

چـــراگـــاه گـله جـای دگـر داشت

چوپان که از سمی بودن خرزهره خبر داشت گوسفندان را جای دیگر نگه می‌داشت. از آن‌جا که گوسفندان بودند تا شیرین راه بسیار بود و:

ازو تـا چـارپایان دورتـر بـود ز شیر آوردن او را دردسر بـود

آوردن شیر برای شیرین با دشواری انجام می‌شد. در افسانه‌ها آمده مکان شیرین گرمسیر است اما چوپانان گوسفندان را در منطقه ییلاقی که با قصر شیرین فاصله دارد نگهداری می‌کنند. در هر حال نتیجه یکی‌ست. آوردن شیر برای پرستاران شیرین مشکل بود. شیرین در فکر چاره بود که چه‌گونه می‌توان این مشکل را برطرف کرد. شبی که با شاپور تنها نشسته بود:

نشسته پیش او شاپور تنها

مشکلش را با شاپور در میان گذاشت و از او چاره خواست. شاپور گفت:

که هست اینجا مهندس مردی استاد

جـــوانـــی نـــام او فـــرزانـه فـرهاد

این‌جا مهندسی به نام فرهاد هست کـه ایـن مشکـل بـه دست او حـل می‌شود:

به پیشه دست بوسندش همه روم

به تیشه سنگ خـارا را کـند مـوم

او سرآمد همه مهندسان جهان است و سنگ خارا در دست او مثل مـوم می‌ماند. ما برای این کار به استاد فن احتیاج داریم:

بود هر کار بی استاد دشـوار نخست استاد باید آنگهی کار

ما هر دو در چین با هم بودیم و یک جا درس می‌خواندیم. او مهندس شد و من نقاش. اگر اجازه بدهی او را به خدمت بیاورم. وقـتی شـاپور داسـتان

فرهاد را تعریف کرد:

غم شیر از دل شیرین بدر برد

روز بعد شاپور فرهاد را پیدا کرد و به سراپرده شیرین برد.

درآمد کوهکن مانند کوهی

فرهاد قد بلند و قوی هیکل بود.

چو یک پیل از ستبری و بلندی　　به مقدار دو پیلش زورمندی

فرهاد زور بازوی فراوان داشت. شاپور برای فرهاد یک صندلی گذاشت تا بنشیند. نظامی مقدمات عشقی عظیم را می‌چیند. درون پرده شیرین و فرهاد نشسته‌اند. همه:

در اندیشه که لعبت بازِ گردون　　چه بازی آرَدَش زان پرده بیرون

لعبت = عروسک = ما انسان‌ها

لعبت بازِ گردون = روزگار

جهان ناگه شبیخون سازیی کرد　　پس آن پرده لعبت بازیی کرد

ناگهان شیطنت روزگار شروع شد. شیرین که به شیرینی هر چه تمام‌تر می‌خندید با صدایی شیرین شروع به سخن کرد.

شنیدم نام او شیرین از آن بود

که در گفتن عجب شیرین زبان بود

نظامی وصف کاملی از صورت و دهان و لب‌های شیرین می‌دهد و آب از لب و لوچه خواننده راه می‌اندازد. کسی که حرف‌های شیرین را می‌شنید:

گر افلاتون بُدی از هوش رفتی

فرهاد بیچاره که جای خود دارد زیرا:

ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

خون فرهاد به جوش آمد. نظامی فراموش می‌کند که فرهاد یک مهندس

وزیـــن و بـــاوقار است. تـــخصص‌های او مـهندسی عـمران، مـهندسی هــیدرولیک (آب) و مــهندسی راه سـازی است. نـظامی از او چـهره‌ای مجنون‌وار ارائه می‌کند که به چنان مهندسی نمی‌آید. نـظامی در هـمان جلسه اول می‌فرماید: فرهاد آه سوزناک از جگر بر می‌کشد و:

چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک

مصروع = کسی که بیماری صرع دارد = کسی که غش می‌کند

به روی خاک می‌غلتید بسیار

فرهاد مثل مار به خودش می‌پیچید. وقتی شیرین دید در اثر سـخنانش آرام و قرار از فرهاد سلب شده:

هم از راه سخن شد چاره سازش

شیرین گفت ای استاد دانا، خواهش می‌کنم دل مرا شاد کن. ای هنرمند درخواست دارم:

که بگشایی دل غمگینم از بند

شیرین که با هزار لوندی و عشوه سخن می‌گوید، تمام ماجرای قصر دلگیر و فاصله گوسفندان و نیاز به شیر را می‌گوید و مـثل یک کـارفرمای دانـا فرمان می‌دهد:

بباید کند جویی محکم از سنگ

ما انتظار داریم سخن بالا را مهندس بگوید اما شیرین می‌گوید. و بعد:

که چوپانانم آن‌جا شیر دوشند پرستارانم این‌جا شیر نـوشند

از بس شیرینِ شیرین گفتار سخنان شیرین گفت:

شده هوش از سر فرهاد مسکین

فرهاد سخنان شیرین را می‌شنید اما چنان مبهوت شیرین بود کـه درک نمی‌کرد:

زبانش کرد پـاسخ را فـرامشت   نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

فرامشت = فراموش که به ضرورت شعری به این صورت در آمده.

در قدیم اصطلاحی بود به این معنا که «شنیدم و اطـاعت مـی‌کنم» کـه معمولا به عربی بیان می‌شد: «سمعاً و طاعتاً» و به دنبال آن شنونده کـه معمولا مقام پایین‌تری نسبت به گوینده داشت دستش را روی چشمش می‌گذاشت. فرهاد فقط دستش را روی چشمش گذاشت:

از آن‌جا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مـهربانی پـیشه در دست

فرهاد کار را قبول کرد و مشغول شد.

نظامی جزئیات کوه‌بُری و سنگ‌تراشی و کار فرهاد را شـرح مـی‌دهد. در نهایت از جایگاه گوسفندان تا قصر شیرین یک کانال سـنگی شـیب‌دار درست می‌شود که سنگ‌ها چنان به هم چسبیده‌اند که قطره‌ای شیر لای درزشان نفوذ نکند. در پایان کانال یک حوضچه درست شد که شیر در آن جمع شود. این یک شاهکار مهندسی است:

چنان ترتیب کرد از سنگ جـویی
کـه در درزش نـمی‌گنجید مـویی
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که حوض کوثرش بوسید مَر دست

حوض کوثر = حوض بهشت

نظامی در پایان این بخش می‌گوید آدمیزاد می‌تواند جز مرگ هر کاری را چاره کند:

چه چاره کان بنی آدم ندانـد   بجز مردن کزان بیچاره ماند

به شیرین خبر دادند که در مدت کوتاهی فرهاد یک نـهر سـنگی و یک

حوض درست کرده به طوری که:

به حوض آید به پای خویشتن شیر

شیرین برای بازدید آمد و از ظرافت و زیبایی کار فرهاد حیرت کرد:

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد

بعد از پایان و تکمیل کار، شیرین فرهاد را به اندرونی خواند:

ز نزدیکان خود برتر نشاندش

گفت چگونه تشکر کنم؟ چطور مزد این کار را بپردازم؟ شیرین یک جفت گوشواره داشت که از جواهرات گران قیمت ساخته شده بود. شیرین دست کرد و گوشواره‌هایش را باز کرد و به فرهاد داد و گفت لطفا این را بفروش و به عنوان مزد فعلا قبول کن. هنگامی که به چیزی بهتر از این دست پیدا کردم بازهم تقدیم می‌کنم.

بران گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

فرهاد با قدردانی فراوان جواهرات را گرفت بعد به پای شیرین انداخت. سپس فرهاد اشک ریزان راه صحرا را در پیش گرفت. فرهاد از همان نگاه اول عاشق و دلخسته و دیوانه شیرین شد.

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد

فرهاد بیچاره شده بود. دیگر دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت:

فرو رفته دلش را پای در گل ز دست دل نهاده دست بر دل

دیگر نه خواب دارد و نه خوراک:

ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

نظامی در ابیات فراوان شرح عاشقی و دلدادگی و بیچارگی فرهاد را

می‌دهد. نوعی از دلدادگی که به یک مهندس جهاندیده تـحصیل کـرده چین این جور عاشقی جنون‌آمیز مجنون‌وار نمی‌آید. گریه‌های جنون‌آمیز، تمایل به خودکشی:

روانش بر هلاک خویش گستاخ

نظامی در فراوان ابیات خود کار را به جایی رسانده که به جای فرهاد، بـه وصف مجنون و حرکات جنون‌آمیز او پرداخته، حتا چـند بـیت هـم بـین منظومه شیرین و فرهاد با داستان لیلی و مجنون مشترک شده است:

گرفته انس با وحش بیابان

که بعد ماجراهای فرهاد را با حیوانات وحشی می‌گوید و مفصل از عشق و بیچارگی فرهاد داد سخن می‌دهد. فرهاد هفته‌ای یک بار به دیدن شیرین می‌رفت و از راه دور او را می‌دید. بعد به صحرا بر می‌گشت. شب‌ها هم بر سر حوض شیر می‌آمد و کمی شیر می‌نوشید. داستان عشق فرهاد چنان ادامه یافت که بر سر زبان‌ها افتاد:

در آفاق این سخن شد داستانی فتاد این داستان در هـر زبـانی

یکی از نزدیکان خسرو داستان عشق فرهاد را با جزئیات برای شاه تعریف کرد. خسرو وقتی شنید اول خوشحال شد:

دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستـان شـد

زیرا اگر یک جنس دارای دو خریدار باشد قیمتش بیش‌تر می‌شود و این ارزش شیرین را بالاتر می‌برد:

چو نقدی را دو کس باشد خریدار

بـهای نـقد بـیش آیـد پـدیدار

این میان یک بیت جالب هست که بازکردنش مناسب حال جوانان نیست:

دو هم‌میدان به هم بهتر گرایـند دو بلبل بر گلی خوش‌تر سرایـند

اما بعد غیرت خسرو گل کرد و به چاره جویی پرداخت. خسرو:

ز نزدیکان خود بـا مـحرمی چـند

نشست و زد درین معنی دمی چند

با دوستان نزدیک و محرم راز جلسه کرد و از آنان خواست تا چاره‌ای بر کار فرهاد پیش‌نهاد کنند.

که با این مرد سودایی چه سازیم

اگر هیچ کاری نکنم شیرین را از دست می‌دهم اما نمی‌توانم خـونش را بریزم چون بی‌گناه است.

خردمندان چنین دادند پاسخ

فرهاد را صدا کن. به او طلا بده. به خاطر طلا نه تنها عشق را رها می‌کند بل‌که حتا دست از دین می‌شوید:

بسا بینا که از زر کور گردد

اگر با طلا نتوان حریف او شد باید او را به کار سنگ واداریم تا روزی که زنده است مشغول کار سنگ باشد.

همه کاری توان کردن به تـدبیر   مگر مرگست کان را نیست تدبیر

فرهاد را خواستند. یکی از ملازمان درگاه شاه از او نامش را پرسید:

بــدو گــفتا مـنم فـرهاد رنـجور

ز بهر عشق شیرین گشته مشهور

و ابیات فراوان در مقدمه می‌آید:

ندارم در جهان از نیک و بد کس   کرا گویم که تو فـریاد مـن رس

این مرا به یاد یک مصراع مشهور مولانا می‌اندازد:

پس من چگونه گویم این درد را دوا کن

در حضور شاه مناظره مشهوری بین خسرو پرویز و فرهاد در می‌گیرد. حیف

باشد چند بیتی از این مناظره را نیاورم. خسرو شروع می‌کند و فرهاد پاسخ می‌دهد:

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان
بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید، کجا خواب؟
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است
بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوش‌تر چه کار است
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی
بگفت آفاق را سوزم به آهی

خسرو عاجز شد. به یاران خود گفت:

ندیدم کس بدین حاضر جوابی

من با طلا حریف او نشدم. باید راه دیگر بروم.

شاه رو کرد به فرهاد و به آرامی گفت در گذرگاه ما کوهی هست که رفت و آمد را دشوار کرده. باید این کوه را از وسط برید و راه درست کرد. این کار

تست و کار هیچ کس نیست:

به حق حرمت شیرین دلبند

که بهتر از این سوگندی نمی‌شناسم تو را قسم می‌دهم که این کار را برای من انجام دهی. در عوض من هم هر چه تو بخواهی انجام می‌دهم.

فرهاد جواب داد من این کار را به این شرط انجام می‌دهم که شاه:

به ترک شکّر شیرین بگوید

شیرین را رها کند.

شاه چنان عصبانی شد که می‌خواست سر فرهاد را از بدن جدا کند اما بر خود مسلط شد زیرا می‌دانست که بریدن کوه ممکن نیست:

به گرمی گفت کاری شرط کردم   وگر زین شرط برگردم نه مردم

شاه شرط فرهاد را پذیرفت و گفت نامردم اگر زیر قول خود بزنم. کمربندت را ببند و برو کار را به دست بگیر:

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل

نشان کوه جست از شاه عادل

فرهاد پرسید کدام کوه را باید از سر راه بردارم.

به کوهی کرد خسرو رهنمونش

که خوانَد هر کس اکنون بیستونش

شاه کوه بیستون را به فرهاد نشان داد. فرهاد خوشحال و خندان بیرون رفت و به کار کوه مشغول شد. اول:

به تیشه صورت شیرین بران سنگ

چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

به همان زیبایی که مانی پیغمبر کتاب دینی خود ارژنگ را نقاشی کرده بود مجسمه شیرین را ساخت. بعد مجسمه شاه و شبدیز را درست کرد. سپس

سراغ خود کوه رفت.

شب و روز به کندن کوه مشغول بود. دائم سنگ‌ها را مـی‌شکست و جـلو می‌رفت. اشک می‌بارید و به کوه می‌گفت:

که ای کوه ار چه داری سنگ خاره

جوانمردی کـن و شـو پـاره پـاره

بگذار کار من آسان شود. من تا زنده هستم دست از تو بر نمی‌دارم. وقتی شب می‌شد به سوی مجسمه شیرین می‌رفت:

شدی نزدیک آن صورت زمانی

و پای مجسمه را غرق بوسه می‌کرد:

زدی بر پای آن صورت بسی بوس

فرهاد از غم عشق خود ناله‌ها سر می‌داد و اشک‌ها می‌ریخت و با شیرین راز و نیاز بسیار می‌کرد. فرهاد از خسرو هم یاد می‌کرد و به شیرین می‌گفت:

تو را تا دل به خسرو شاد باشد غریبی چون مَنَت کی یاد بـاشد

نظامی ابیات فراوان در زاری فرهاد سروده:

فدا کرده چنین فـرهاد مسکـین ز بهر جان شیرین جان شیرین

جان شیرین دوم = جان عزیز فرهاد

ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور

مجنون‌وار ناله‌های غریب سر می‌دهد و کوه می‌کند و بـا شـیرین حـرف می‌زند:

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار

مرا بی یـار و بـی غـمخوار مگـذار

من که از یک مهندس چنین شیدایی را باور ندارم اما گویا خیلی‌ها عشق مجنون‌وار فرهاد را باور مـی‌کنند. مـهندس وسـط گـریه زاری یک تکـه

ریاضیات هم پرتاب کرده:

ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد همه در حرف پنجیم ای پریزاد

دقت نظامی غیر عادی و غریب است. اسامی هر سه پرسناژ پنج حرف دارد. فرهاد به خوبی از منظور کارفرمایش آگاه است:

مرا آن کس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود

فرهاد نژاد خود را نیز بیان می‌کند:

جهان را نیست کُردی پس‌تر از من

نبینی هیچ‌کس بی‌کس‌تر از من

فرهاد کُرد است. فرهاد در مورد تنهایی خود مفصل می‌سراید:

اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نبینم

اگر به چاه بیفتم و صد سال ناله کنم کسی متوجه غیبت من نمی‌شود و سراغ من را نمی‌گیرد و به کمک من نمی‌آید. تنهایی غریب فرهاد مرا به یاد تنهایی مهدی اخوان انداخت:

تنهاتر از هر چه تنها

همداستانی نبینم

پس از چندی شهرت کوه کندن فرهاد عالمگیر شد. یک روز شیرین و ندیمه‌هایش نشسته بودند و از هر در صحبت می‌کردند. در مورد گذشته و آینده حرف می‌زدند که حرف بیستون به میان آمد:

ستون بیستون آمد پدیدار

شیرن با خنده و شادمان به یاران گفت امروز می‌خواهم به بیستون بروم:

به خنده گفت یاران دل افروز علم بر بیستون خواهم زد امروز

بروم ببینم بازوی فرهاد چگونه با پولاد سنگ را می‌بُرد. بعد دستور داد اسبش را آماده کنند. آن روز گلگون آماده نبود و اسب دیگری برای شیرین

آوردند. شیرین بر روی زین جست:

چنان چابک نشین بـود آن دلارام

که بر جستی به زین مقدار ده گام

او به تاخت سوی بیستون و فرهاد رفت. نظامی زیبایی‌های طبیعت راه را تشریح می‌کند. فرهاد را از دور دید که کوه می‌خراشید. نظامی به تفصیل وصف فرهاد و کوهکنی او را می‌دهد. وقتی شیرین به نزدیکی فرهاد رسید:

شکر لب داشت با خود ساغری شیر

به دستش داد کاین بر یـاد مـن گـیر

شیرین ظرف شیر با خود آورده بود و به دست فرهاد داد. فرهاد ظـرف را گرفت و شیر را مانند شربت شیرین نوشید. سپس:

دلش طاقت نـبرد از عشـق دلدار

رمیده هوش گشت و شد نگونسار

از هوش رفت و بر زمین افتاد:

جگر خسته همی غلتید بر خاک

پس از چندی به هوش آمد:

دگـر ره دیـد آن مـه را پـدیدار نمی‌شد باورش کان هست دلدار

فرهاد چشم‌هایش را باز کرد اما باورش نمی‌شد کـه ایـن شـیرین است. فرهاد:

به خدمت صد ره اندر خاک غلتید

دو صد باره سم اسـبش بـبوسید

مبالغه‌ها را باشیم. فرهاد صد بار در خاک غلت می‌زند و دویست بار سم اسب شیرین را می‌بوسد. من که باور نمی‌کنم! فرهاد قاعدتا به عنوان یک مهندس قوی هیکل زورمند عاشق محتاج باید آن کار دیگر را – چنان که

افتد و دانی – اِجِرا بکند! باری، به نظامی و قرن ششم برگردیم. شیرین که دید فرهاد خراب است لب به سخن گشود:

که چون بودی تو ای فرهاد چونی
چـــــرا دربـــند کـــوه بـــیستونی

شیرین حال و احوال می‌کند. فرهاد پس از سخنان ناباورانه و عاشقانه از خوشبختی خود می‌گوید:

که چون تو دلبر آید بر سر من

فرهاد از این که شیرین از او یاد کرده سپاسگزار است و:

من از روی تو دلبر شـرمسارم   که چیزی لایق خدمت نـدارم

من فقط یک جان دارم و اگر فرمان دهی همین الان تقدیم می‌کنم.
شیرین تصمیم به رفتن می‌گیرد:

ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

اما فرهاد از او می‌خواهد تا کمی بیش‌تر بماند:

بمان تا یک زمان رویت ببینم   به کام دل دمی پیشت نشـینم

این جا بمان تا من روی تو را ببینم و لختی کنارت بنشینم.

از آن ساعت که از جو شیر خوردی
دگـــر نـــام مـــن مسکـین نـبردی

بعد از ماجرای کانال شیر، مرا پاک فراموش کردی. پس از ابیات دیگری از فرهاد، شیرین جواب می‌دهد. به نظر می‌رسد شیرین وعده می‌دهد. گویا خودش هم در این فکر است که اگر خسرو نشد، فرهاد!

اگر روزی در افتد در میانه   ببینم تا چه پیش آرد زمانه

شیرین سخنان دیگری هم می‌گوید، ناگهان:

چو برداری تو این سنگ از میانه   نـــماند شـــاه را دیگـــر بـهانه

بله. شیرین تصمیمش را گرفته که با فرهاد ادامه دهد اما مانعش شاه مقتدر ساسانی است. آن‌ها رو به سوی قلب کوه نهادند اما اسب شیرین از پا در آمد. نظامی برای دراماتیزه کردن صحنه چندین مصراع به آن اختصاص داده:

فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن

همچنین:

سقط گشتی به زیر کوه سیمش

همچنین:

سقط شد زیر آن گنج گهربار

فرهاد جلو می‌دود اما به جای این که شیرین را در آغوش بکشد و از افتادنش جلوگیری کند کاری می‌کند که در سر تاسر ادبیات جهان بی‌سابقه است:

به گردن اسب را با شهسوارش ز جا برداشت واسان کرد کارش

اسب و شیرین را با هم برداشت و روی شانه و گردنش گذاشت و دختر نازپرورده را به قصرش برد به طوری که کوچک‌ترین آسیبی به او نرسید. سپس به کوه برگشت و به کوهکنی ادامه داد.

خسرو دائما در جریان اخبار شیرین قرار می‌گرفت.

خبر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن دلستان را

به شاه از ملاقات شیرین و فرهاد خبر دادند و گفتند زور بازوی فرهاد بعد از این ملاقات بسیار بیش‌تر شده و مثل بولدوزر به کندن کوه مشغول است:

اگر مانَد بدین قوّت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه

اگر یک ماه همین طور کار بکند، راه ساخته شده و کار تمام می‌شود.

خسرو بسیار غمگین شد. احساس کرد شیرین را از دست خواهد داد.

بزرگان و خردمندان را جمع کرد:

به پرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار

خردمندان به جای این که بگویند آقا دست از سر شیرین بردار بگذار به زندگی طبیعی اش برسد:

چنین گفتند پیران خردمند

که گر خواهی که آسان گردد این بند

یک قاصد نزد فرهاد بفرست تا:

بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

البته خردمندان پیش بینی اوضاع بعدی را نکرده بودند بل‌که به سادگی فکر می‌کردند:

مگر یکچندی افتد دستش از کار درنگی در حساب آید پدیدار

فرهاد سرد می‌شود و دست و دلش به کار نمی‌رود و کار به توقف می‌کشد. بزرگان یک آدم بد و بدجنس را صدا کردند و به او یاد دادند چه سخنانی بگوید و او را:

فرستادند سوی بیستونش

من خاطرم هست در کودکی که بزرگ‌ترها این قصه را برای ما می‌گفتند این قاصد یک پیرزن عجوزه جادوگر آخرالزمانی بود. در ابیات نظامی همه چیز همان طور است الا این که طرف مرد است. قاصد بد نهاد به طرف فرهاد رفت. فرهاد:

چو پیل مست گشته کوه می‌کند

جادوگر نگاه کرد و دید:

دلش در کار شیرین گرم گشته

به دستش سنگ و آهن نرم گشته

از وقتی با شیرین ملاقات کرد و شیرین به او نوید داد با حرارت غیر عادی در حال کوه کندن است:

از آن آتش که در جان و جگر داشت

نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

فرهاد کوه می‌کند و شعر می‌خواند:

به یاد روی شیرین بیت می‌گفت

در همین لحظه:

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد

بله. نظامی صراحتا می‌گوید سنگدل مرد در نتیجه پیرزن جادوگر تبدیل به افسانه می‌شود. باری، این مرد بدجنس پس از مقدمه و مقدمات گفت:

که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

در همان افسانه دوران کودکی در این مقطع فرهاد آهی از جگر بر می‌کشد و با تیشه به سر خود می‌کوبد. فرق سرش می‌شکافد و صحرا گلگون می‌شود. ابیات نظامی غیر از این است:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد

ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

فرهاد شروع به خواندن ابیات فراوان به یاد شیرین می‌کند و در نهایت:

زمین بر یاد او بوسید و جان داد

نظامی در این حال فرصت را مغتنم می‌شمارد و ابیات فراوان در چگونگی زندگی و مرگ می‌سراید. ما به داستان ادامه می‌دهیم. نظامی فرهاد را ستایش می‌کند:

بباید عشق را فرهاد بودن پس آنگاهی به مردن شاد بودن

بعد برای یادگار فرهاد فکر جالبی با الهام از شاهنامه و به تقلید از درخت

سیاوش می‌کند:

مهندس دسته پولاد تیشه ز چوب نارِ تر کردی همیشه

مهندس فرهاد برای دسته تیشه خود از چوب درخت زنـده انـار اسـتفاده می‌کرد. فرهاد وقتی خبر مرگ شیرین را شنید تیشه خود را از بالای کوه پرتاب کرد:

فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

در اثر پرتاب، دسته از تیشه جدا شد و در خاک نمناک فرو رفت. اکنون از آن تیشه درخت بزرگی پدید آمده که میوه‌ی آن مثل پرسیاووشان که خاصیت شفابخشی دارد:

دوای درد هر بیمار یابی

نظامی که می‌داند ممکن است این افسانه را نخرند می‌گوید:

نـــظامی گـــر نـــدید آن نـار بـن را

به دفتر در چنین خواند این سُخُن را

احتمالا چنین دفتری وجود ندارد و همان کس که این قصه را برای مـن گفته، همو این افسانه را برای نظامی خوانده!

وقتی خبر مرگ فرهاد به شیرین رسید غم دنیا بر دلش ریخت:

دل شیرین به درد آمد ز داغش که مرغی نازنین گم شد ز باغش

شیرین برای فرهاد:

بسی بگریست چون ابر بهاری

با این که قضایا مربوط به روزگار ساسانیان است، نظامی فرماید:

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت وزان گنبد زیارتخانه‌ای سـاخت

از طرف دیگر وقتی مرگ فرهاد را به خسرو اطلاع دادند:

پشیمان گشت شاه از کرده خویش

وزان آزار گشت آزرده خـــــــویش

شاه فکر می‌کرد بابت این زشتکاری مجازات خواهد شد. بعد دبیر یا منشی نویسنده را صدا کرد تا برای تسلای شیرین نامه‌ای بنویسد. پس از مقدمه گفت خبر هولناک درگذشت فرهاد را شنیدم و می‌دانـم بسـیار غـمگین هستی:

دو تا کرد از غمش سرو روان را

دو تا کرد =کمرش را شکست

سرو روان = شیرین

پس از ابیات فراوان، خسرو کـه از عشـق شـیرین و فـرهاد مـطلع است می‌نویسد:

دل از بهر تو رنجور است ما را

زیرا:

چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش

بعد خسرو تند می‌شود و می‌گوید فرهاد را تو خودت کشتی. حالا که خودت مسبب مرگ او بودی تا کی می‌خواهی در اندوه او باشی؟ بعد:

غمش می‌خور که خونش هم تو خوردی

عزیزش کن که خوارش هم تـو کـردی

اگر همه دنیا را بگردی:

نیابی مثل او شیرین پرستی

نظامی ابیات فراوان می‌سراید و سخنان نغز می‌گوید:

ولیکن چون ندارد گریه سودی

خسرو فراوان شیطنت می‌کند:

اگر فرهاد شد شیرین بماناد

وقتی در بماند الف اضامه می‌شود، بماناد، حالت دعا به خود می‌گیرد.

پس از اتمام نامه متلک آلود، خسرو نامه را به قاصد داد تا برای شیرین ببرد:

چو شیرین دید کامد نامه شاه

رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

پاکت نامه را بوسید و مهر آن را برداشت و از سر تا ته خواند و شیطنت‌های خسرو را دید. خسرو آن کار زشت را در مورد فرهاد کرد و آن نامه ناشایست را به شیرین نوشت. اما ببینیم بعد چه شد. مریم مرد:

چنین گویند شیرین تلخ زهری

به خوردش داد ازان کو خورد بهری

گفته‌اند شیرین با زهر مریم را کشت، اما نظامی که دلش نمی‌خواهد شیرین مرتکب قتل مستقیم شود می‌گوید شیرین از راه دور اجّی‌مجّی کرد و مریم مرد، درست مثل هندی‌ها که با جادو از راه دور آدم می‌کشتند. باری، خسرو پرویز از مرگ مریم شاد شد اما به روی خودش نیاورد و برای حفظ ظاهر هم که شده برایش عزاداری کامل و طبق رسومات انجام داد:

ولیک از بهر جاه و احترامش ز ماتم داشت آیینی تمامش

شیرین از مرگ مریم شاد شد زیرا دیگر لازم نبود حسودی مریم کند اما از طرف دیگر:

به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز

به خاطر خسرو یک ماه دست از شادمانی کشید. پس از یک ماه دلش هوس کرد:

جواب نامه خسرو نوشتن

از آنجا که خسرو در نامه‌ای که برای تسلیت مرگ فرهاد به شیرین نوشته بود، نیشگون گرفته بود، شیرین هم هوس تلافی کرد. در نامه شیرین با تکه هایی مثل این بر می‌خوریم:

که مرگ خر بُوَد سگ را عروسی

چون گوشت آن را به سگ می‌دهند. شیرین سخت می‌تازد:

عروس شاه اگر در زیر خاک است

عروسان دگر دارد چه بـاک است

شیرین دست از شلاق زدن بر نمی‌دارد:

ازو به گر چه شه را همدمی نیست

شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

اگر چه شاه از مریم بهتر همدم ندارد اما عیبی ندارد چون شاه بلهوس از همه زود سیر می‌شود، از مریم هم سیر شده بود. شیرین پس از متلک به سنگدلی‌های شاه:

مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج

همچنین:

مخور غم کادمی غم بر نتابد

باز هم:

نسازد نازکان را غم چشیدن

شیرین فراوان می‌گوید:

مخور غم تا توانی باده خور شاد   مبادا کز سـرت مـویی بـرد بـاد

تسلیتی که شیرین گفته خواندنی است:

اگر با مـرغ بـاید مـرغ را خـفت

تو سیمرغی، بُود سیمرغ بی جفت

مریم زن مظلوم و تیره بختی است. از امپراتوری روم شرقی به دربار عیاش هرزه‌ای مثل خسرو پرویز می‌آید و سختی‌ها می‌کشد. نظامی نیز در حق او کم لطفی می‌کند و به او، به مریم، دختر امپراتور روم نمی‌پردازد. آخر سر هم در جوانی به دست شیرین کشته می‌شود.

وقتی نامه شیرین به خسرو رسید در دلش به شیرین حق داد و فکر کرد:

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

خسرو شروع به چرب زبانی برای شیرین کرد تا او را فریب دهد اما شیرین که توقع داشت خسرو رسما از او خواستگاری کند به چیز دیگری جز ازدواج راضی نمی‌شد.

روزهایی که خسرو پرویز بار عام می‌داد پنج گروه در مقابلش صف می‌بستند: اول، توانگران. دوم، نیازمندان و درویشان. سوم، بیماران دم مرگ. چهارم، دیوانه‌های زنجیری. پنجم، جنایت پیشگان و قاتلان.

هر صف به صف پایین‌تر نگاه می‌کرد و عبرت می‌گرفت.

بر سقف جایی که خسرو پرویز بر تخت می‌نشست تصاویر ستارگان آسمان نقاشی شده بود. شاه با بزرگان به نوشیدن و خوردن مشغول بود. شاه در هر مناسبتی به زیر دستان زر می‌بخشید:

بزرگی بایدت دل در سخا بند

سخا = بخشندگی

سعدی فرماید:

بزرگی بایدت بخشندگی کن

نظامی فرماید به تنهایی نمی‌توان کشورداری کرد:

جهانداری به تنها کرد نتوان به تنهایی جهان را خَورد نتوان

نظامی به تنها خوری اعتراض دارد و ابیات سروده. نظامی مفصل وصف

غذاهای خسرو پرویز می‌کند. فقط یک نمونه:

یک اسب بور ازرق چشم نوزاد

یک اسب نوزاد سیاه چشم بور. نظامی حتا وصف زغالی که این کره اسب روی آن کباب شده می‌دهد. در منقل بزرگ نقره:

درو ده پانزده من عود چون مشک

شاه از سفره رنگین یکی دو لقمه می‌خورد و بقیه را به دیگران می‌بخشید. نظامی به یاد نصیحت پدرش می‌افتد:

سرا در کوی صاحبدولتان گیر

فقط با آدم‌های ثروتمند معاشرت کن. یک روز خسرو پرویز بر تخت نشسته بود و بزرگان تمام جهان:

نشسته پیش تختش جمله شاهان

ز چین تا روم و از ری تا سپاهان

بعد از این که ساقی چند دور جام گرداند، شرم حضور از بین رفت. شاه:

سخن لختی به گستاخی در افکند

از خوبانی که درخور ازدواج هستند بگویید. خسرو که به کمبود مفرط زن دچار شده می‌خواهد زن بگیرد! یک نفر در مورد دختران روم گفت، آن دیگری از زنان خُتن و یکی در باره دختران کشمیر گفت آن یکی از زنان ارمنستان. در این میان:

یکی گفتا سزای بزم شاهان

شکر نامی‌ست در شهر سپاهان

و بعد شروع به وصف شکر اصفهانی می‌کند. نظامی ملکه زیبایی جهان را به میان می‌آورد که فقط یک عیب کوچک دارد:

جز این عـیبی نـدارد آن دلارام

که گستاخی کند با خاص و با عام

خانم مهربانی است که با هـمه رفـته و مـی‌رود. نـظامی در اوج ظـرافت شاعرانه به لطیف‌ترین گونه‌ای از واژه «هرجایی» استفاده می‌کند:

به هر جایی چو باد آرام گیرد   چو لاله با همه کس جام گیرد

نظامی چنان گل می‌زند که تور دروازه پاره می‌شود:

کسی کو را شبی گیرد در آغوش

نگردد آن شبش هرگز فرامـوش

خسرو پرویز دلش رفت. اولا خـلقیات خـودش را در یک زن دیـد. ثـانیا می‌خواست به شیرین ضربه بزند. ثالثا وصف شکر اصفهانی هـرکسی را طالب شیرینی شکر می‌کرد. شاه پس از یک سال:

سوی ملک سپاهان راند بنگاه

پس از اقامت شاهانه، در جست‌وجوی شکر به پرس‌وجو پرداخت:

شبی برخاست تنها با غلامی

و به در خانه شکر رفت. خیلی آهسته در زد. غلام حلقه به‌گوشی بـیرون آمد. غلام او را از علامت روی کلاه شناخت. شاه را از شبدیز پایین آورد و با احترام به داخل برد. شاه در جایگاه مهمانان نشست. شکر از در وارد شد. نظامی شروع به وصف زیبایی و لَوَندی شکر می‌کند. شکر کنیزان فراوان داشت:

کنیزان داشتی رومی و چینی

شکر و کنیزان خدمت می‌کردند و پیاپی جام‌های بزرگ می به دست شاه می‌دادند. وقتی شاه مست شد شکر بلند شد و بیرون رفت و:

کـنیزی را کـه هـمپالای او بـود

به حسن و چابکی همتای او بود

لباس و طلا جواهر خود را به کنیز آویزان کرد و او را سراغ شاه فرستاد. شاه که دید دلبرش آمده:

درو پیچید و آن شب کام دل راند

درست است که خود شکر نبود اما برای شاه چه فرق می‌کرد. تازه:

به مصروعی بر افسونی غلط خواند

این پوشیده‌ترین کلامی‌ست که نظامی برای یک حالت می‌تواند به کـار برد. بله. اعلیحضرت از عقب سوار اسب شد. البته نظامی طبق معمول در بیت بعد با کاربرد استعاری و ظریف آدرس می‌دهد:

گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو مدهوش شد:

فسانه بود خسرو در نکویی فسونگر بود وقت نغزگویی

نغزگویی =همخوابگی

از تمام بزرگان و بالا نشینان:

سری و گردنی بالاتری داشت

یک سر و گردن بالاتر بود. نظامی حتا می‌گوید شبی که کیف اعلیحضرت کوک بود و اسب شهوت و نشاطش سر پا بود حداقل سی بار اِجرای وصل می‌کرد:

شبی کـاسب نشـاطش لنگ رفـتی

کم این بودی که سی فرسنگ رفتی

کاسب =که اسب

اعلیحضرت در نوشیدن هم بیداد می‌کرد:

چهل من ساغری در دم کشیدی

مبالغه از این بزرگ‌تر نمی‌شود.

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست

و از پیش خسرو بیرون رفت. همه چیز را با جزئیات برای شکر تعریف کرد تا شکر بداند و اگر شاه چیزی پرسید به درستی جواب بدهد. شکر نزد خسرو آمد. شاه پرسید من چطور بودم؟ شکر گفت تا حالا مهمانی به خوبی تو نداشته‌ام. اما یک عیبی داری که اگر بدت نیاید می‌گویم. خسرو گفت بگو. شکر گفت: دهن تو بو می‌دهد.

البته طبیعی است. کبد شاه در اثر افراط در الکل و غذاهای چرب دچار مشکل شده و دهن شاه بو گرفته اما علاج آن از زبان شکر جالب است.

شاه پرسید تدبیر چیست و من باید چه کنم؟ شکر گفت باید یک سال سوسن و سیر بخوری.

ملک چون رخت ازآن بتخانه بربست

گرفت آن پند را یک سال در دست

شاه از خرابات شکر که بیرون آمد یک سال همان کار را کرد تا مزاجش سالم شد:

مزاج شه شد از حالی به حالی

شاه مجددا به خانه شکر برگشت:

پدید آمد نشان بوس و بازی

دوباره همان کنیز آمد و دوباره اِجرای وصل سی باره.

ملک نُقل دهان آلوده می‌خورد به امید شکر پالوده می‌خورد

شاه نقل آن کنیز را که هر شب با یک نفر همبستر بود می‌خورد و خیال می‌کرد مال شکر را می‌خورد. دوباره همان داستان پارسال پیش آمد و شاه

از شکر پرسید تا حالا کسی به این خوبی با تو بوده؟ شکر به روی خودش نیاورد که این مهمان را می‌شناسد و جواب داد پارسال یک نفر شبیه به تو اینجا آمد اما دهنش بو می‌داد در حالی که دهان تو خوشبو است.

شاه گفت حالا که عیب همه را می‌بینی و می‌گویی یک بار هم عیب خودت را ببین. شکر گفت عیب من چیست؟ شاه گفت:

چو گیتی با همه کس عشق بازی

تو به من بگو:

چرا هر لحظه بر شاخی نشینی؟

شکر گفت تو نفهمیدی. من دست نخورده هستم و تا حالا با کسی همبستر نشده‌ام. اینان که با تو بودند کنیزان من هستند. که صد البته باور نکردنی است اما نظامی حق دارد. نمی‌تواند بگوید شاه با فاحشه یا با خانم رییس ازدواج کرده وگرنه شاه متعصب دوران خودش گرفتاری درست می‌کرد. خسرو پرویز:

بزرگان سپاهان را طلب کرد

و از آن‌ها در مورد شکر پرسید. همه اهالی اصفهان گواهی کردند که شکر دست نخورده است و فقط:

کنیزی چند را بر کار دارد

شکر با همه دوستی و معاشرت می‌کند اما اتفاق خاصی نمی‌افتد. شاه خوشش آمد. چند تن از درباریان را به خانه شکر فرستاد:

به آیین زناشویی نشاندش

شاه با شکر ازدواج کرد. بلافاصله:

نهفته دُرّ دریاییش را سُفت

دُر دریایی = مروارید

سُفت = سوراخ کرد
شکر را برداشت و:

سوی شهر مداین شد دگربار

اما این شاه خسرو پرویز که ما شناختیم:

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
به نوش آباد شیرین شد دگر راه

شکر خوردن دلش را زد و فیلش یاد هندوستان و دلش هوای شیرین کرد.

شه از سودای شیرین شور در سر

نظامی بازی‌های مختلفی با «شکر» و «شیرین» می‌کند:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین

همچنین:

شکر تلخ است چون شیرین نباشد

شکر وقتی فاسد می‌شود تلخ است. شکر کار خسرو پرویز را راه نمی‌انداخت و عیش او کامل نمی‌شد:

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود

وسط مانورهای شکر و شیرین، کلام خرد از نظامی:

مشو بر نردبان جز پایه پایه

نظامی ابیات فراوان و مشمئز کننده ضد زن دارد که نمی‌آورم. اما کلام خرد نیز فراوان دارد:

منه بیگانه را در خانه خویش

اگر می‌خواهی ایمن باشی بیگانه را به خانه خود راه نده. در کتاب کوچه داریم «غریبه را وارد لنگ و پاچه خودت نکن»

مگو ناگفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم‌ترین یار

اغیار = جمع غیر

این برای چندمین بار مرا به یاد بیت زیر می‌اندازد:

راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو
یار را یاری بود از یار یـار انـدیشه کـن

نظامی صندوقخانه کلام خرد است:

که باشد در پس دیوارها گوش

دیوار موش دارد، موش گوش دارد. نظامی شاهکار می‌زند. اگر رازی داری که نمی‌خواهی کسی بفهمد به آن فکر نکن:

مندیش آنچه نتوان گفتنش باز

شاه می‌دانست که شاپور دوست محرم و غمخوار شیرین است. شـاپور را صداکرد. شاپور را در دربار نگه داشت و نگذاشت نزد شیرین برود تا شیرین از تنهایی به تنگ بیاید. نظامی یکی از شب‌های تنهایی و غم شیرین را شرح می‌دهد که دل خواننده به درد می‌آید:

شبی ناخوش‌تر از سوگ عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

پس از ابیات فراوان در توصیف هولناک شب:

دل شیرین در آن شب خیره مانده

همچنین:

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ

شیرین در شب‌های دردناک به نیایشی پـرشور در بـیش از چـهل بـیت می‌پردازد و حاصل آن:

نیایش در دل خسرو اثر کرد

صبح فردا خسرو هوس شکار کرد:

ملک را رغبت نخجیر برخاست

این از شاهکارهای نظامی است. خسرو از یک طرف می‌خواهد برود شکار و می‌رود، از طرف دیگر در اثر تاثیر نیایش‌های شیرین می‌خواهد برود سراغ شیرین. خسرو به عنوان شکارچی نزد شیرین می‌رود:

شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

نظامی فرصت پیدا می‌کند تا توصیف مفصلی از شکار رفتن شاه بدهد که خالی از لطف هم نیست:

خروش کوس و بانگ نای برخاست

زمین چون آسمان از جای برخاست

وقتی سپاه عظیمی راه می‌افتد گرد و غبار بزرگی از زیر سم اسبان بلند می‌شود. نظامی این را از فردوسی دارد. فردوسی می‌گوید:

ز سم ستوران در آن پهندشت

زمین شد شش و آسمان گشت هشت

ستوران = اسبان و چهارپایان

به علت تعداد فراوان اسبان، از هفت طبقه زمین یک طبقه بابت گرد و غبار بلند شد و به آسمان رفت و زمین شش طبقه شد. به آسمان هفت طبقه یک طبقه گرد و غبار زمین اضافه شد و آسمان هشت طبقه گردید.

پیاده در رکابش تاجداران

وقتی خسرو پرویز، شاه قدر قدرت ساسانی شکار می‌رود، تاجداران بزرگی مثل فغفور چین و قیصر روم او را پیاده همراهی می‌کنند. شاعر می‌خواهد بگوید خسرو پرویز بی‌اعتنا به این‌هاست و در اصطلاح عامیانه امروزی «یک کَتی» می‌رود. ببینیم این را چه زیبا سروده:

کلاه کیقبادی کژ نهاده

از قدیم تا اواخر قاجاریه رسم بود، وقتی شاه از جایی به جایی می‌رفت،

جارچیان جار می‌زدند: «دور شو کور شو» اکنون خسرو پرویز مـی‌خواهـد برود:

فلک را «دورباش» از دور می‌گفت

حتا دور شو کور شو:

نـفیر چـاوشان از «دور شـو دور»

ز گیتی «چشم بد» را کرده مهجور

مبالغه‌های نظامی زیباست:

صد و پنجاه سقّا در سـپاهش   به آب گُل همی شستند راهش

سَقّا = کسی که آب با خود حمل می‌کند و به تشنگان می‌دهد.

صد و پنجاه سقا با گلاب راهی را که شاه می‌خواهد برود می‌شویند.

هیچ کدام از لشکریان نمی‌دانند:

که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ

شاه به سپاه گفت:

که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چند روز به شکار می‌رویم. بعد از آن که چند روز شکار زد ناگهان:

رکاب افشاند سوی قصر شیرین

در یک فرسنگی قصر از اسب پیاده شد و خیمه‌ها را بر پا کردند. زمستان و سرما بود. آتش روشن کردند و شاه گرم و نرم خوابید. صبح:

نشاط آغاز کرد از بامدادان

صبح اول صبح:

نبیذی چند خورد از دست ساقی

و البته که مست شد:

برون شد مست و بر شبدیز بنشست

سوی قصر نگـارین رانـد سـرمست

سوار بر شبدیز، مستانه سوی کاخ شیرین تاخت. چند تن از غلامان ویژه او را همراهی می‌کردند. به شیرین خبر دادند که خسرو دارد می‌آید.

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید وزان پرواز بی هـنگام تـرسید

شیرین به شدت ترسید. از یک طرف شاه دارد می‌آید و او باید پذیرا باشد، از سوی دیگر این شاه نه از آن شاه‌هاست، بل‌که چیز دیگر می‌خواهد که باعث آبرو ریزی می‌شود.

شیرین دستور داد درهای قلعه را محکم بستند و چندین نگـهبان بـرای درها گذاشت. شیرین به بام قصر رفت و از آن‌جا نگاه کرد. نظامی از نگاه شیرین آمدن خسرو را وصف می‌کند:

چو شیرین دید خسرو را چنان مست

ز پای افـتاد و شـد یکـباره از دست

ز بی هـوشی زمـانی بـی خـبر مـاند

به هوش آمد به کار خـویش درمـاند

شیرین فکر کرد اگر او را راه ندهم طاقت دوری و ندیدنش را نمی‌آورم و اگر او را به خود راه بدهم:

چو ویسه در جهان بد نام گردم

فخرالدین اسعد گرگانی شاعر قرن پنجم هجری، داستان «ویس و رامین» را از پهلوی به فارسی ترجمه کـرد. ویس بـا رامـین کـه در ضـمن بـرادر شوهرش بود معاشقه و نزدیکی کرد و بـی‌آبرو شـد. داسـتان تـریستان و ایزولده در اپرای واگنر اقتباسی از ویس و رامین است. وقتی خسرو پرویز آمد نگهبانان جلو دویدند و گل افشاندند. شاه جلو رفت اما بـا در آهـنین

بسته قلعه روبرو شد که قفل سنگین بر آن زده بودند. شاه از یک طـرف دلش نــمی‌خواست دســتور شکســتن قـفل را بـدهد و از طـرف دیگـر نمی‌توانست دست خالی برگردد. شاه یکی از ندیمه‌های شیرین را صـدا کرد و از او پرسید چرا شیرین مرا به داخل راه نمی‌دهد؟

چه تلخی دید شیرین در مـن آخـر

چرا در بست ازین سان بر من آخر

به ندیمه گفت برو پیش شیرین و نگو شاه آمده، بگو غلامی آمده و پیام داده که من مهمان شما هستم. چه دستور می‌دهی؟ وارد بشود یا نشود؟ بعد نظامی از زبان خسرو و به شیوه شاهان شروع به خوش زبانی می‌کند بل‌که بتواند در را بگشاید و به مقصود برسد. شاه می‌گوید من با پای خودم برای عذر خواهی آمده‌ام و:

ترا نادیده نتوان بازگشتن

خسرو به زاری پیام بلندی به ندیمه داد در حالی که:

شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت

شیرین حرف‌های شاه را می‌شنید و نفسش بند آمده بود و آه مـی‌کشید. شیرین ندیمه خاص را صدا کرد و گفت برو بیرون و خیمه شاهانه بـزرگ برپا و درون آن را نظافت و معطر کن. بعد پیغام داد به شاه:

که گر مهمان مایی نـاز مـنمای به هر جا کت فرود آرم فرود آی

شیرین در ادامه پیام گفت من خودم به خدمت شاه می‌آیم و گفت و گـو می‌کنیم. ندیمه شیرین بیرون آمد و دستورات را اجرا کرد و در پایان:

فرود آورد خسرو را و خود رفت

بعد شیرین هفت قلم آرایش کرد و در لباسی به رنگ گل انار با زیور آلا تی که فقط نظامی می‌تواند توصیف کند بیرون آمد و به دیدن شاه رفت.

خسرو با دیدن شیرین چیزی نمانده بود که بیهوش شود:

ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

بعد بلند شد و با شیوه‌ای که قرن‌ها بعد در اروپا مُد شد دست شیرین را بوسید. بعد شیرین را گرم تحویل گرفت و گفت:

سرت سبز و رُخَت سرخ و دلت شاد

خسرو از هدایای شیرین تشکر فراوان کرد بعد گفت:

ولی در بستنت بر من چرا بود؟

مگر من مهمان تو نبودم؟

نه مهمان تو ام؟ بر روی مهمان
چرا در بایدت بستن بدین سان؟

پس چرا در را روی من بستی؟ خسرو ادامه می‌دهد من مهمانی هستم که:

جز تو نیستش جان و جهانی

شایسته نبود در را ببندی.

جوابش داد سرو لاله رخسار

شیرین به خسرو جواب داد و گفت تو پادشاه هستی و من گرده غباری بیش نیستم. من از عشق تو به فریاد و فغان افتاده‌ام. تو می‌گویی که آدم در را به روی مهمان نمی‌بندد اما تو مهمان نیستی:

نه مهمانی، تویی باز شکاری طمع داری به کبک کوهساری

اگر مهمان هستی، من به تو جا داده‌ام و خودم به خدمت ایستاده‌ام. مهمان نباید به شیوه پذیرایی ایراد بگیرد:

نشاید کرد مهمان را فضولی

من باید در را می‌بستم چون تو مست این‌جا آمده بودی. وقتی من در خلوت خودم تو را مست و مخمور پذیرا شوم آبرو و حیثیتم نزد مردم بر باد

می‌رود. شیرین در این مقطع حرف اصلی و نهایی خودش را می‌گوید:

ترا بایست پیری چند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار

تو باید چند ریش سفید را انتخاب می‌کردی و برای این منظور به این جا می‌فرستادی. اما کدام منظور: ازدواج!

اما تو قصد ازدواج نداری. تو می‌خواهی همین طوری به من دست پیدا کنی:

چو گل بویی کنی اندازی از دست

من از پرده دری و کثافتکاری تو در اصفهان خبر دارم و:

ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو این کارها را با شکر می‌توانی بکنی اما با من نمی‌توانی بازی «دو برنامه در یک شب» راه بیندازی. همان طور که از دو لنگه در یکی بسته و دیگری باز است:

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست

تو مرا فراموش کن:

رها کن نام شیرین از لب خویش

تو به من و عشق من احتیاجی نداری و به دنبال هوسبازی هستی:

تو از عشق من و من بی نیازی   به من بازی کنی در عشقبازی

زور بازو و اسلحه‌ات را به کار نگیر:

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم   ترا آن بس که بردی نیزه در روم

تو به دنبال ده‌ها زن بوده و هستی اما من فقط عاشق تو هستم:

اگر زیبا رخی رفت از کنارت   ازو زیباتر اینک ده هزارت

گویا خسرو پرویز ده هزار کنیز زیبا در شبستان داشته. شیرین می‌گوید تو در حرمسرا غزال‌های زیبا داری، به من کار نداشته باش. من در این خانه

غمناک که مثل زندان است و من در چاه آن افتاده‌ام:

نگه دارم چو گوهر پاکی خویش

گِل سرشوی را به خاطر پاکی بر سر می‌کشند وگرنه خودش خاک است.
همه حیوانات و جانوران و مرغ و ماهی شب‌ها آسایش دارند:

نیاسایم من از جانم چه خواهی؟

در فرهنگ عامه داریم: «از جونم چی میخوای؟»

نه آن طفلم که با شیرین زبانی به خرمایی کـلوچه‌م را سـتانی

سپس شیرین بیانیه‌گلایه‌آمیزی در چهار بیت صادر می‌کند:

کدامین ساعت از من یاد کردی؟ کدامین روزم از خود شاد کردی؟
کدامین جامه بر یادم دریـدی؟ کدامین خواری از بهرم کشیدی؟
کدامـین پـیک را دادی پـیامی؟ کدامین شب فرستادی سلامی؟
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد قلم شاپور می‌زد تـیشه فـرهاد

داستان خسرو و شیرین از این‌جا تا چهل صفحه بعد به تک‌گـویی‌های خسرو و شیرین در پاسخ یکدیگر اختصاص دارد که فـقط فـرازهـایی را می‌آوریم.

خسرو:

دهانِ جز من از جـام لبت دور سرِ جز من ز طوق غبغبت دور

نیز:

همه تندی مکن لختی بیارام

همچنین:

من این خواری ز خود بینم نه از تو

و:

نباشد عشق بی فریاد خواهی

نیز:

بکن چندان که خواهی ناز بر من

و:

اگر گوشم بگیری تا فروشی

این یاد آور بازار برده فروشی است.

اگر چشمم کَنی سر پیش دارم   پس این چشم دگر در پیش آرم

خسرو این را از فرهاد یادگرفته.

به تن با دیگری خرسند بودم   ز دل تا جان ترا در بند بودم

اگر من با دیگری عشقبازی می‌کردم ظاهری بود و در باطن فقط به فکر تو بودم، که این از شیطنت خسرو پرویز است. شیرین:

تو از عشق من و من بی نیازی

و:

نیاز آرد کسی کو عشقباز است
که عشق از بی نیازان بی نیاز است

که مرا به یاد حافظ می‌اندازد:

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

همچنین:

نسازد عاشقی با سرفرازی   که بازی بر نتابد عشقبازی

نیز:

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب

سقلاب =اسلاو =روس =ارمنستان

درین گور گلین و قصر سنگین   به امید تو کردم صبر چندین

شیرین به شیطنت خسرو و بردن شاپور اشاره دارد:

نه غمخواری که با او دم توان زد

نیز:

همه وقتی ترا پنداشــتم یــار　　همه جایی ترا خواندم وفادار

و:

هنوزم غنچه گل نا شکفته است　هنوزم دُرّ دریــایی نســفته است

شیرین به بکر بودن خود اشاره می‌کند.

چراغ از نور من پروانه گــردد　　مه نو بــینم دیــوانــه گــردد

نیز:

جهانی ناز دارم صد جهان شرم

و:

تو سنگین دل شدی من آهنین جان

خسرو:

ملک بار دگر گفت ای دل افروز　　به گفتن گفتن از ما می‌رود روز

خسرو گفت وقت را تلف نکن!

همچنین:

رها کن جنگ و راه صلح بگشای

و:

نه بد گفتم نه بد گویی‌ست کارم

نیز:

اگر چه رسم خوبان تند خویی‌ست

نکویی نیز هم رســم نکــویی‌ست

شیرین:

ز گنجشکی عقابی کی شود سیر؟

عقاب = شاه

گنجشک = شیرین

شاه باید زن‌های فراوان به نیش بکشد تازه بازهم سیر نمی‌شود.

نشینم هم درین ویرانه وادی   برانگیزم مـنادی بـر مـنادی

این جا می‌نشینم و به دنیا فریاد می‌کشم:

که با شیرین چه بازی کرد پرویز

شیرین نه تنها تهدید به افشاگری می‌کند بل‌که تهدید به ترک مجلس هم می‌کند:

شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

بعد:

به شوخی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسـمان را کـرد خـالی

خسرو:

به شیرین گفت کای چشم و چراغم

تو همه چیز من هستی:

مرا دلبر تو و دلداری از تو

و:

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت

نیز:

نکو گفت این سخن دهقان به نمرود
کــه کُشــتن دیـر بـاید کـاشتن زود

و:

نوازش کن که از حد رفت نازت

نیز:

به نومیدی دلم را بیش مشکن

همچنین:

بساز ای دوست کارم را که وقت است

و:

رها کن غم که آمد وقت شادی

نیز:

به روز ابر غم خوردن صواب است
تو شادی کن که امروز آفتاب است

و:

درین بُستان مرا گو خیز و بِستان   ترنج غبغب و نارنج پستان

خسرو با ابیات بی شرمانه می‌گوید اگر آن چه می‌خواهم ندهی از این‌جا می‌روم و با دیگران اِجرا می‌کنم!

شیرین:

بس است این زهر شکّرگون فشاندن
سخن‌های جنون‌آمیز گفتن

و:

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی

و:

تو آن رودی که پایانت ندانم   چو دریا راز پنهانت ندانم

شیرین در مورد خودش می‌گوید:

هر آنچم در دل آید بر زبان است

و:

سخن با تو نگویم تا نسنجم نسنجیده مگو تا من نــرنجم

و:

میان نیک و بد باشد یکی موی

و:

سخن باید که با معیار باشد که پر گفتن خران را بار باشد

و:

چَه آن‌جا کَن کزو آبی برآید

و:

درختی کــز جــوانــی کــوژ بــرخــاست

چو خشک و پیر گردد کی شود راست

و:

به عالم وقت هر چیزی پدید است

در هــر گــنج را وقــتی کــلید است

خسرو:

چو کوری کو نــبیند کــوری خــویش

به صد گونه کشد عیب کسان پیش

و:

شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب

و:

یک امشب بر در خویشم بده بار

و:

چنان کن کز تو دلخوش بازگردم

و:

ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب

خسرو عصبانی می‌شود:

توانم من کز این‌جا باز گردم — به از تو با کسی دمساز گردم

نهایت رذالتی که در حق یک زن عاشق می‌توان به کار برد. شیرین:

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خوانده‌ای بود آنجهانی

شیرین در مورد فرهاد ادامه می‌دهد:

نه از شیرین جز آوازی شنیده

و:

مرا سیلاب محنت دربه‌در کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

و:

دل از شیرین شورانگیز بردار

شیرین مجددا قسم می‌خورد:

پس آنگه بر زبان آورد سوگند — به هوش زیرک و جان خردمند

که اگر چه شاه هستی، بدون ازدواج به من دست نمی‌یابی:

که بی کاوین اگر چه پادشاهی — ز من بر نایدت کامی که خواهی

و:

بدین تندی ز خسرو روی برتافت

شب بیداد می‌کرد. خسرو که مثل شکار زخم خورده بود از قصر شیرین به طرف لشکر خودش به راه افتاد.

ز هر سو قطره‌های برف و باران

توصیف سرمای بی‌حد بیرونی و درونی نزد نظامی:

ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید

ارزیز = قلع
سردی برف مانند قلع گداخته که در دل فرو ریزند تاب و توان را می‌ربود:
از شعرا فقط نزد شاملو واژه «ارزیز» را دیده‌ام:

هم برقرار منقل ارزیز آفتاب

از بس که برف می‌آمد شبدیز با پوشش سفید برفی نقره‌پوش شد. خسرو پرویز که ترفندهایش به شیرین کارگر نیفتاده بود می‌نالید و می‌گریست:

چـــو آمـــد ســوی لشکــرگاه نــومید
دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید

شاه:

به جای جامه دل را پاره می‌کرد

در چادر خود نشسته و زانوی غم به بغل گرفته بود:

سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت

آخر شب:

همه رفتند و خسرو ماند و شاپور

خسرو که دید با شاپور تنهاست گفت دیدی چه بلایی سر من آورد؟ و بعد مفصل از شیرین شکایت کرد. خسرو گفت گناه شیرین کم محلی به من بود و:

یکایک عذرش از جرمش بتر بود

شیرین عذر بدتر از گناه می‌آورد. شیرین خسیس بود:

به زیر پای پـیلان در شــدن پست
به از پیش خسیسان داشتن دست

این مرا به یاد بیت صائب تبریزی می‌اندازد

دست نیاز چو پیش کسان می‌کنی دراز

پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

بعضی شعرا به جای کسان، ناکسان هم آورده‌اند حتا مصراع اول را به این صورت هم آورده‌اند: **دست نیاز که دراز می‌کنی به سوی ناکسان.**

در هر حال آبشخور همگان، همین بیت نظامی است.

شاپور سعی می‌کرد دل خسرو را شاد کند. می‌گفت شیرین مهربان است و به خسرو نصیحت می‌کرد. از شیرین دلگیر نباش. وانگهی:

به جور از نیکوان نتوان بریدن   بباید ناز معشوقان کشیدن

شاپور ادامه داد که همه خوبان همین طور هستند. تو کدام گل را دیده‌ای که خار نداشته باشد؟ تو نباید خودت را ببازی و پا پس بکشی:

گر از هر باد چون کاهی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

چه خیال کردی؟ خود شیرین دچار رنج و حرمان فراوان است:

چه پنداری؟ که او زین غصه دور است؟

نه دور است او ولی دائم صبور است

شاپور به صبوری تشویق می‌کند:

یک امشب را صبوری کرد باید   شب آبستن بود تا خود چه زاید

مصراع دوم بیت بالا ضرب‌المثل معروف است و فراوان استفاده کرده‌اند، مثلا حافظ:

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو

ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

شاپور ادامه داد:

امیدم هست کاین سختی سر آید

مراد شه بدین زودی بر آید

شاپور با این وعده‌ها دل شاه را شاد می‌کرد و به سوی دوستی و محبت سوق می‌داد.

وقتی خسرو رفت شیرین به گریه افتاد:

ز مژگان خون بی اندازه می‌ریخت

مبالغه‌های نظامی افسانه‌ای‌ست:

هوا را تفته کرد از آه بریان   زمین را آب داد از چشم گریان

شیرین از بی طاقتی شوریده دل شد و از پاسخ‌های تندش به شاه خجالت کشید. اسب مجبوبش یعنی گلگون را برداشت و به سوی لشکرگاه خسرو تاخت. اشک می‌ریخت و به سوی خسرو می‌شتافت. وقتی به لشکر رسید دید همه مست و مدهوش غرق خوابند:

ز پای افتاده مست خواب گشته

شاپور موفق شده بود که شاه را با آرامش بخواباند. شاپور از خیمه شاه دید که یک سوار نزدیک می‌شود. شاپور بدون آن که کسی را بیدار کند از خیمه بیرون آمد و به سوی سوار رفت. به او گفت کیستی و این‌جا چه می‌کنی؟ شیرین شاپور را شناخت و از گلگون پیاده شد. شاپور که شیرین را دید بسیار احترام کرد. شیرین دست شاپور را گرفت و به‌گوشه‌ای برد و تمام داستان ملاقاتش با خسرو را برای او تعریف کرد. از نادانی خودش و از پشیمان شدنش گفت. ابیات مفصل شیرین بماند تا آن‌جا که به شاپور گفت از تو دو خواهش دارم. اول این که وقتی شاه به جشن و سرور و شادمانی و عیش و عشرت مشغول شد، بدون آن‌که به کسی بگویی، مرا در گوشه‌ای پنهان کنی تا با چشم خودم شادی او را ببینم و دلم آرام بگیرد. دوم این که شاه با من ازدواج کند:

به کاوین سوی من بیند شهنشاه

شاپور قول داد که انجام دهد. گلگون را برد نزد شبدیز. خیمه شاهانه دو بخش داشت، بیرونی و اندرونی:

یکی ظاهر ز بهر باده خـوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن

شاپور دست شیرین را گرفت و به خوابگاه اندرونی برد و پنهان کرد و در را بست. خودش بر بالین خسرو آمد و نشست.

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه

شاه بیدار شد. به ستایش شاپور پرداخت که من خـوابـیده‌ام و تـو بـیدار مانده‌ای. من خواب خوبی دیدم که بابت آن بسیار شادمان شدم. خـواب دیدم در یک باغ بزرگ چراغی روشن در دست دارم. بعد از شاپور خواست تا خواب را تعبیر کند:

بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

شاپور خواب خسرو را تعبیر کرد و گفت چشمت به دیدار شـیرین روشـن می‌شود:

بدین مژده بیا تا باده نوشیم

ما فردا یک جشن بزرگ بر پا خواهیم کرد. این سخنان در شاه اثر کرد:

رخ شاه از طرب چون لاله بشکـفت

چو نرگس در نشاط این سخن خفت

صبح:

در آمد شهریار از خواب نوشین

شاه دستور داد سراپرده شاهانه و خیمه‌های کوچک‌تر بر پا کنند. در ابیات نظامی کلام مشهور «گنج باد آورده» حضور دارد. شاه مـجلسی شـاهانه می‌آراید. هـمگان را بـیرون مـی‌کند و فـقط تـعدادی از نـزدیکان بـاقی می‌مانند. موسیقی‌دان معروف، باربد نیز حضور دارد:

نشسته باربد بربط گرفته

باربد هنرها دارد:

به زخمه زخم دل‌ها را شفا ساز

نظامی چندین بیت به وصف باربد و موسیقی او اختصاص داده. آنگاه:

نکیسا نام مردی بود چنگی

نکیسا موسیقی‌دان مشهور دربار ساسانی بود. نظامی به تفصیل مسایل فنی موسیقی نکیسا را بیان می‌کند.

در مجلس شادمانی خسرو پرویز، نکیسا و باربد موسیقی ترکیبی می‌نوازند و می‌خوانند. شاه‌دستور داد همه بیرون بروند و فقط دو موسیقی‌دان و شاپور و شاه باقی ماندند. هر دو با سازهای خود می‌نواختند و می‌خواندند. شیرین از پس پرده شاپور را خواست و به او گفت یکی از موسیقی‌دانان را بگو نزدیک من بیاید و آن چه را می‌گویم بخواند. شاپور نکیسا را نزدیک شیرین آورد. یک دوئل یا والس دو نفره آغاز می‌شود. این دو موسیقی‌دان بیداد می‌کنند و این‌جا فقط ابیاتی می‌آورم:

ازین سو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

نکیسا از زبان شیرین می‌گفت و می‌خواند. باربد از سوی خسرو پرویز می‌نواخت و می‌خواند.

نکیسا (شیرین):

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو خواند این غزل در پرده راست

و:

بساز ای بخت با من روزکـی چـند
کلیدی خواه و بگشای از من این بند

و:

نه زین افتاده‌تر یابی ضـعیفی نه زین جان‌بازتر یابی حریفی

و:

میندازم چو سایه بر سـر خـاک
که من خود اوفتادم زار و غمناک

و:

به امیدی جهان بر بـاد داده به پنداری بدین روز اوفـتاده

باربد (خسرو):

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
سـتای بـاربد بـرداشت آهـنگ

ستا = دارای دو معنا = ساز قدیمی شبیه سه تار = یکی از الحان موسیقی قدیم ایران.

مگر باد بهشت این‌جا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد

و:

منم جو کِشته و گندم دِرِوْدِه ترا جو داده و گندم نـموده

من جو کاشته‌ام اما گندم درو کرده‌ام. من شایستگی ندارم اما جنس اعلا (شیرین) گیرم آمده. شیرین شایسته است اما جنس پست (شاه) گیرش آمده. نکیسا:

چو بر زد باربد زین سان نوایی نکیسا کرد ازان خوش‌تر ادایی

و:

زهی چشمم به دیدار تو روشن
سر کویت مرا خوش‌تر ز گـلشن

و:

بس است این یار خود را زار کشتن
جـــوانـــمردی نـباشد یـار کشـتن

و:

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
مـــی‌نابم دهـی بـر نـاله چـنگ

و:

به پیشت کشته و افکنده باشم ازان بهتر که بی تو زنده باشم

باربد:

پریرویی درین دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده

و:

به چشمش کز عتابم کـرد رنـجور
به چشمک کردنش کز در مشو دور

نکیسا:

چو رود باربد این پرده پرداخت نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

و:

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاک

و:

اگر گردنکشی کردم چـو مـیران رسن در گردن آیم چون اسیران

میران = امیران = شاهان

رسن = طناب

من آن باغم که میوش کس نچیدست

درش پـــیدا کـــلیدش نـاپدید است

باربد:

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز

ســــتای بـــاربد بـــرداشت آواز

و:

نــــوا را پـــرده عشـــاق آراست

درافکند این غـزل را در ره راست

و:

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

و:

چنان دان گر لبم پـر خـنده داری

که بی شک مرده‌ای را زنده داری

نکیسا:

تمنای من از عمر و جوانی وصال تست وانگه زندگانی

و:

منم در پـای عشـقت رفـته از دست

به خلوت خورده می تنها شده مست

و:

گهی بوسه گهی دردت ستانم

و:

گهی گریم ز عشقت گاه خندم

و:

در آغوش آنچنان گیرم تنت را   کـه نـبود آگـهی پـیراهـنت را

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک

ز حالت کـرد حـالی جـامه را چـاک

و:

به صد فریاد گفت ای باربد هان   قوی کن جان من در کالبد هـان

و:

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت

سـتای بـاربد آبـی بـرو ریـخت

و:

تو بر من تا توانی ناز می‌ساز   که تا جانم برآید می‌کشم ناز

شیرین به شدت تحت تأثیر موسیقی باربد قرار گرفت:

دل شیرین بدان گرمی برافروخت

در نتیجه:

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد   کزان فریاد شاه آمد به فریاد

و:

خسرو آواز شیرین را می‌شنود و بدون آن که بداند کیست با هم مشترکا آواز می‌خوانند:

دران پرده که شیرین ساختی ساز

هـماهنگیش کـردی شـه بـه آواز

نکیسا از زبان شیرین هم خاکساری هم عشوه می‌کند. باربد از زبان خسرو هم نیاز هم شاهی می‌کند

خسرو از شاپور خواست تا راز این آواز را فاش کند. کیست که می‌خوانـد؟

شاپور ماجرای شیرین را گفت و:

پری پیکر برون آمد ز خرگاه چنان کز زیر ابر آید برون ماه

شیرین در مقابل شاه سجده کرد و شاه شادمانه به شیرین جایگاه بالا داد. پس از مهر و احترام متقابل که به پابوسی می‌نمود:

چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بـرآمـد

شیرین ترشرو شد و خودش را گرفت. شاه گیج شد که آن چه کار بود کـه شیرین آمد اینجا و عاشقی کرد اما اکنون شاه را به خود راه نمی‌دهد. شاه آهسته به شاپور گفت جریان چیست؟ من اگر باعث ناراحتی شیرین شدم عذر می‌خواهم امـا نـمی‌فهمم مـوضوع چـیست. شـاپور گـفت شـیرین می‌ترسد شاه کاری کند که باعث شرمساری و خجالت شیرین شود. در این مقطع دوزاری خسرو پرویز افتاد:

چو شه دانست کان تخم بـرومند
بدو سر در نـیارد جـز بـه پـیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کاوین نیارد سوی او دست
بـــزرگان جـــهان را جـمع سـازد
به کـاوین کـردنش گـردن فـرازد

وقتی شاه مطمئن شد که شیرین بدون ازدواج تن به خواسته او نمی‌دهد قسم خورد که قبل از ازدواج به او دست نزند و در اولین فرصت بساط جشن عروسی را با شرکت همه بزرگان جهان راه بیندازد. خسرو ادامه داد:

یک امشب شادمان با هم نشینیم

اما باید امشب را با هم بنشینیم و شادی و نشاط کنیم.

چو عهد شاه را بشنید شیرین

شیرین وقتی قسم‌های شاه و قول ازدواج را شنید گل از گلش شکفت. با شاه نشست.

نظامی این‌وسط یک چیزهایی می‌گوید که عقل بنده قاصر است. در شبی که این دو با هم نشسته‌اند و به دلدادگی مشغولند و نکیسا و باربد و شاپور حضور دارند و شاه چیزهایی می‌خواهد که شیرین نمی‌دهد و:

هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد

و خسرو احساس محرومیت می‌کند، یک مرتبه یک بیت درک ناشدنی پرتاب می‌شود:

دلش دربند آن پاکیزه دلبند

به شاهدبازی آن شب گشت خرسند

و تازه فقط آن شب نبود:

بدین سان هفته‌ای دمساز بودند

در هفتمین شب:

شب هفتم که کار از دست می‌شد

غرض دیوانه، شهوت مست می‌شد

شاه با تشریفات افسانه‌ای سلطنتی شیرین را به مداین برد:

شه از بهر عروس آرایشی ساخت

جزئیاتی که نظامی به تفصیل می‌دهد شکوهمند است:

ز حد بیستون تا طاق گرّا

طاق گرا تقریبا در ۱۸۸ کیلومتری بیستون قرار دارد و کسانی که با جغرافیای کرمانشاه آشنا هستند می‌دانند فاصله بیستون تا طاق گرا مسافت طولانی و کوهستانی است. این فاصله را با تشریفاتی که نظامی شرح می‌دهد آذین بستند و عروس را وارد کردند:

بیاوردند شیرین را به صد ناز

شاه مجلس عروسی شاهانه ترتیب داد و موبدان را خواست و سخنرانی مفصلی در مورد خوبی‌های شیرین کرد و در نهایت:

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
برِ خود خواند موبد را کـه بـنشین
سخن را نقش بـر آیـین او بست
به رسم مـوبدان کـاوین او بست

خسرو و شیرین رسما ازدواج کردند.

نظامی شب زفاف خسرو و شیرین را در متجاوز از ۱۶۰ بیت بیان کرده. از آن‌جا که نظامی همیشه، حتی در این زفاف، به چـالش فـردوسی بـزرگ برخاسته، زفاف را با استعاره‌ای از زبان استاد طوس بیاوریم:

ز شبنم شد آن غنچه تازه پُـر　　و یا حـقّه لعـل شـد پُـر ز دُر
به کام صدف قطره اندر چکید　　میانش یکی گوهر آمـد پـدید

خسرو پرویز از مریم یک پسر به نام شیرویه داشت. دهان این پسر بوی گند می‌داد. شیرویه عقل درست و حسابی نداشت و ناخلف بود. نظامی در شروع، شیرویه را فرزند قتّال می‌نامد و هم به ناخلف بودن او اشاره می‌کند هم پایان داستان را لو می‌دهد. ایـن هـم از شگـردهای فـردوسی است چنانکه در سرآغاز بزرگ‌ترین تـراژدی انسـانی یـعنی رسـتم و سـهراب انتهای داستان را لو می‌دهد. شیرویه نُه سال داشت که هوس ویژه‌ای کرد:

شـنیدم مـن کـه آن فـرزند قـتّال
در آن طفلی که بودش قُرب نُه سال
چو شیرین را عروسی بود مـی‌گفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جـفت

یله. شیرویه از بچگی شیرین را مـی‌خواست. شـیرویه هـمیشه در دربـار گرفتاری درست می‌کرد و امان از همه بریده بود. هیچ کس از او راضی نبود. شاه رفت نزد بزرگ امید:

بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

و صلاح مشورت کرد. او به هیچ کس رحم نمی‌کند حتا مادرش از دست او ایمن نیست:

چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

خسرو پرویز دل پری از پسر خود دارد و مفصل می‌گوید:

نه بر شیرین نه بر من مهربان است

نه با همشیرگان شـیرین زبـان است

البته خسرو پرویز واقع بین است:

ز من بگذر که من خود گُرزه مارم

بلی مارم که چـون او مـهره دارم

گرزه مار = نوعی مار سمی و خطرناک

من مار هستم که فرزندی مثل او دارم.

بزرگ امید پس از دلداری فراوان گفت:

بود ترّه به تخم خویش مانند

ضرب‌المثل عامیانه: تره به تخمش میره ابولی به باباش

سال‌ها گـذشت. خسـرو پـرویز احسـاس بـازنشستگی مـی‌کرد. دست از سلطنت کشید و به عبادتگاه یا آتشخانه زرتشتیان رفت. شیرویه جوان که دید پدرش تخت را رها کرده:

چو شیر مست شد شیرویه بر تخت

شیرویه دستور داد خسرو پرویز را به زنجیر و قـفل بسـتند و در گـوشه‌ای

زندانی ممنوع‌الملاقات کرد و فقط شیرین را در کنار او گذاشت:

دل خسرو به شیرین آنچنان شاد

که با صد بند گفتا هستم آزاد

شیرین به خسرو می‌رسید و او را تیمار داری می‌کرد:

شکرلب نیز ازو فارغ نبودی دلش دادی و خدمت می‌نمودی

نظامی کلام حکمت می‌بارد که نمی‌توان به تمامی آورد، فقط یکی:

دو کس را روزگار آزرم داده‌ست یکی کو مُرد و دیگر کو نزاده‌ست

دو نفر از گزند روزگار ایمن هستند: آن کس که مُرده و آن کس که به دنیا نیامده. الباقی همه مشمول گزند روزگاریم.

نظامی با نیم نگاهی به خیام:

اگر بودی جهان را پایداری

به هرکس چون رسیدی شهریاری؟

خیام:

در دور فلک اگر وفایی بودی نوبت به تو خو نیامدی از دگران

در بعضی نسخه‌ها به جای «دور فلک» از «طبع جهان» استفاده کرده‌اند.

یک شب بدون مهتاب و تاریک، خسرو که پاهای به زنجیر بسته‌اش را:

نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

روی پای شیرین گذاشته بود. شیرین پاهای خسرو را می‌مالید و می‌بوسید. شیرین حکایت‌های دلنواز تعریف می‌کرد تا خسرو به راحتی بخوابد:

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش

به شیرین در سرایت کرد خوابش

هر دو به آرامی خوابیدند.

قاتلی پنهان در سیاهی‌های شب و لباس و دل، آهسته از پنجره وارد شد:

به بالین شــه آمــد تــیغ در مشت

جگرگاهش درید و شمع را کشت

قاتل از همان راهی که آمده بود بیرون رفت. اجرای این قتل به دست یک آدمکش بوده اما بدون تردید دستور قتل را شیرویه داده است و به همین جهت بعضی از شیرویه به عنوان قاتل یاد می‌کنند. فرق اصلی نظامی با فردوسی این‌جاست. در شاهنامه فردوسی، پدر پسر را می‌کشد، نزد نظامی پسر پدر را به قتل می‌رساند. باری، خسرو از خواب پرید و دید زخم کاری خورده و پهلوی او را دریده‌اند. خون خوابگاه را گرفت. بسیار تشنه بود. اول فکر کرد شیرین را بیدا کند و آب بخواهد بعد به خود گـفت ایـن نـازنین شب‌ها بر بالین من نخوابیده و بهتر است بخوابد. اگر بیدار شود:

نخسبد دیگر از فریاد و زاری

بعد از زبان خود خسرو پرویز داریم:

همان به کاین سخن ناگفته باشد

شوم من مــرده و او خــفته بــاشد

و پایان کار شاه قدرقدرت ساسانی:

به تلخی جان چنان داد آن وفادار

که شیرین را نکرد از خواب بیدار

از بس خون از تن مقتول بیرون جهید، شیرین از خواب بیدار شد:

که خون گرم شاهش کرد بیدار

اول فکر کرد خواب می‌بیند:

که بود آن سهم را در خواب دیده

شیرین گریه فراوان کرد بعد برخاست و بدن شاه را با گلاب و مواد معطر

شست و خود نیز آرایش کرد.

شیرویه پنهانی به شیرین پیغام داد که یک هفته عزاداری کن:

یکی هفته درین غم بارکش باش

بعد من به خواستگاری تو می‌فرستم و با تو ازدواج می‌کنم و تو را به مراتب بیش از خسرو عزیز می‌دارم.

چو شیرین این سخن‌ها را نیوشید

چو سرکه تند شد چون می‌بجوشید

شیرین بسیار عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد و به ظاهر موافقت کرد تا شیرویه را فریب دهد و زمان بخرد.

صبح شیرین دستور داد تابوت مجللی از چوب گرانقیمت آوردند و به رسم پادشاهان خسرو پرویز را در آن نهادند و بزرگان تابوت را بر دوش کشیدند و شاه را به سوی دخمه یا گورستان بردند. باربد انگشت خود را برید و دیگر ساز نزد. بزرگ امید زاری‌ها کرد. شیرین با آرایشی زیبا و رقصان به دنبال تابوت می‌رفت به طوری که همه فکر می‌کردند از مرگ خسرو شادمان است:

گمان افتاد هر کس را که شیرین

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

شیرویه نیز فکر می‌کرد شیرین از عشق او این گونه رفتار می‌کند:

همان شیرویه را نیز این گمان بود

که شیرین را برو دل مهربان بود

شیرین در تمام راه پای کوبان و رقصان بود. تابوت شاه را در مقبره اختصاصی گذاشتند. شیرین همه را بیرون کرد و در گنبد یا مقبره را بست.

در گـــنبد بـــه روی خـلق در بست

سوی مهد ملک شد دشنه در دست

شیرین پارچه روی خسرو را کنار زد و زخم دهان گشـاده پـهلوی شـاه را بوسید:

جگـرگاه مـلک را مُـهر بـرداشت

ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

و بعد درست در همان جا که خسرو زخم برداشته بود:

همان‌جا دشنه‌ای زد بر تن خویش

خون از تن شیرین فواره زد:

پس آورد آنگهی شه را در آغوش

لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

لیلی و مجنون

چکیده

لیلی و مجنون داستان قدیمی عربی است. داستان عاشقانه‌ی کشداری که اعراب به آن علاقه داشتند. نظامی نمی‌خواست آن را به نظم در آورد اما به اجبار و با اکراه و به خواسته‌ی شاه دوران یعنی «شروانشاه اختسان‌بن‌منوچهر» این کار را انجام می‌دهد. آن موقع در خطّه‌ی قفقاز، سلسله‌ی شروانشاهان سلطنت می‌کرد.

پسر نظامی به پدرش می‌گوید دستور شاه را اطاعت کن، در هر حال شام و ناهار ما را شاه می‌دهد.

مجنون پسر خوش تیپ و با حالی از یک خانواده‌ی ثروتمند بود. او را به مدرسه مختلط دخترانه پسرانه گذاشتند. در مدرسه دختر خوشگلی به اسم لیلی بود. آنان یک دل نه، صد دل عاشق و واله و خاطرخواه همدیگر شدند، اما هرگز هیچ رابطه یا حتا تماس جسمی بین‌شان برقرار نشد. مجنون کم‌کم درس و مشق را رها کرد و فکر و ذکرش شد لیلی.

مجنون همه کس و همه چیز را جز لیلی فراموش کرد. غذا خوردن و نوشیدن را نیز ترک کرد. کار مجنون گریه و زاری بود و از عشق لیلی خاک بر سر خودش می‌ریخت.

پدر مجنون به خواستگاری لیلی رفت اما دختر را به مجنون ندادند. مجنون سر به کوه و بیابان گذاشت و با حیوانات وحشی دوست شد. مردم از این وحوش می‌ترسیدند اما مجنون با آن‌ها رفیق بود.

از آن طرف بابای لیلی که فهمیده بود دخترش مجنون را می‌خواهد، لیلی را حبس خانگی کرد و با زنجیر و قفل در خانه را بست. بعد از مدتی لیلی را به یک نفر دیگر شوهر داد. چندین ماجرای دیگر هم رخ داد و در نهایت لیلی دق کرد و مرد. مجنون هم که بر خاک مزار لیلی غلت می‌زد همانجا

درگذشت.

لیلی و مجنون داستان عشق ناکام، غم‌انگیز و بی‌مزه‌ای است که نظامی با نبوغی شاعرانه به شاهکاری ادبی تبدیل کرده است.

لیلی و مجنون

نظامی با ذکر خدا شروع می‌کند:

ای نام تو بهترین سرآغـاز   بی نام تو نامه کی کنم بـاز

شاه برای نظامی نامه‌ای می‌فرستد:

در حال رسید قاصد از راه   آورد مثالِ حـضرت شـاه

مثال = حکم و فرمان که از سوی مقامی بزرگ صادر می‌شود. زیر دستان، مثال شاه را امتثال می‌کنند یعنی فرمان شاه را اطاعت و اجرا می‌کنند.

این شاه خودش شاعر بود و یک کمی هم متواضع تشریف داشت و گفت:

دانی که من آن سخن شناسم   کـابیات نـو از کـهن شـناسم

کابیات =که ابیات =که بیت‌ها =که شعرها

شاه می‌دانست که انواع روایت لیلی و مجنون وجود دارد اما خوش داشت نابغه‌ای مثل نظامی این قصه را نو کند، پس دستور داد:

خواهم که به یاد عشق مجنون   رانـی سـخنی چـو دُرّ مکـنون

چون لیـلیِ بِکْـر اگـر تـوانـی   بکری دو سه در سخن نشانی

دُر =مروارید

مکنون = پوشیده = پنهان =در صدف

بکر = باکره =دست نخورده = تازه و جدید و کار نشده

نظامی، ایرانی ترک زبان، حال و حوصله‌ی قـصه‌ی اعـراب را نـدارد امـا جرأت سرپیچی از فرمان شاه را هم ندارد به ویژه که خرج زندگی‌اش را شاه می‌دهد:

چون حلقه‌ی شاه یافت گوشم   از دل بـه دمـاغ رفت هـوشم
نه زَهره که سـر ز خـط بـتابم   نه دیده کـه ره بـه گـنج یـابم

این از مصیبت‌های گویندگان و هنرمندان قدیمی بوده که چون خرج خود را از دربار می‌گرفتند ناگزیر بودند به ساز شاه برقصند.

در این مقطع، پسر نظامی جلو می‌آید و استدلال می‌کند تا باباش را قانع کند که لیلی و مجنون را بنویسد.

فـــــرزند مـــحمد نـــظامی   آن بر دل من چو جان گرامی

و جزو دلایل آورد:

خاصه مَلِکی چو شـاه شـروان   شروان چه که شهریار ایـران
نعمت ده و پایگاه سـاز است   زر بذل کن و سخن نواز است

پسر نظامی می‌گوید شاه بزرگی که به تو مقام و طلا می‌دهد از تو خواسته قصه‌ی لیلی و مجنون را بنویسی. نظامی بالاخره می‌پذیرد.

نظامی قبل از ورود به اصل داسـتان لیـلی و مـجنون، مـقداری مـقدمه می‌نویسد:

افکندن صید کار شـیر است   روبه ز شکار شیر سیر است

شیر حیوان بزرگی را شکار مـی‌کند، پس از ایـن کـه خـود و خـانواده‌اش خوردند، بقیه‌ی لاشه را رها می‌کنند، کفتار و روباه از آن تغذیه مـی‌کنند، باقی‌مانده نیز خوراک لاشخورهاست. وسط نظامی خوانی بیت زیر حافظه مرا سوراخ کرد اما شاعرش را به یاد نیاوردم. اگر می‌توانید کمک کنید:

چون باز باش که صیدی کنی و طعمه دهی

طفیل‌خواره مشو چون کلاغ بی پـر و بـال

نظامی نصیحت جانانه‌ای به پسر خود می‌کند و می‌فرماید ای پسر چهارده ساله‌ی من که دانش‌های روزگار را یادگرفته‌ای، الان دیگر مثل آن موقعی که هفت ساله بودی و شادمانه بازی می‌کردی نیست:

غافل منشین نه وقت بازی‌ست وقت هنر است و سرفرازی‌ست

دانش طـلب و بـزرگی آمـوز تـا بـه نگـرند روزت از روز

به نگرند = بهتر نگاه کنند = قدر تو را بیش‌تر بدانند

الان دیگر وقت تولید مثبت هنری است تا سربلند باشی. در طلب دانش و اسرار بزرگ بودن باش تا هر روز از روز پیش در تو بهتر نگاه کنند.

نظامی ادامه می‌دهد:

جائی که بزرگ بایدت بود فرزندی من نداردت سود

بعضی آقازاده‌ها به خاطر این که پدرشان آدم مهمی است خیال می‌کنند خودشان هم مهم هستند اما نظامی نظر دیگری دارد. این مرا یاد بـیت معروف و ضرب‌المثل زیر می‌اندازد:

گـیرم پـدر تـو بـود فـاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟

فاضل = صاحب فضل و برتری = دانش‌مند

تو را چه حاصل = به تو چه ربطی دارد؟

نظامی ادامه می‌دهد:

چون شیر به خود سپه شکن باش

فـرزند خـصال خـویشتن بـاش

خصال = خصلت‌ها = اخلاق مثبت ویژه

با خلق خدا ادب نگهدار

و ادامه می‌دهد:

گر دل دهی ای پسر بدین پند   از پــند پــدر شــوی بــرومند

در مورد این که پسرش چه علمی بیاموزد، شاعری را پیش‌نهاد نمی‌کند:

در شعر مپیچ و در فن او

مپیچ =نپرداز

زیــن فــن مَــطَلَب بــلند نــامی   کان ختم شده است بر نظامی

به دنبال این نباش که در شعر به مقام بالایی برسی چون نظامی که من باشم خاتم‌الشعرا هستم.

همیشه افراد علاقه داشته‌اند خود را «خاتم شغل خود» بنامند در حالی که دیدیم بعد از نظامی شاعران بزرگی چون مولوی و سعدی و حافظ و حتا نیما ظهور کرده‌اند.

نظم ار چه به مرتبت بلند است   آن علم طلب که سودمند است

به این ترتیب نظامی برای پسرش مقام شعر و شاعری نمی‌خواهد. نظامی پیش‌نهاد متقابل دارد که این بدون تردید یونانی است:

می‌کوش به خویشتن شناسی

در اسلام گفته‌اند دو علم از همه مهم‌تر است، علم دین و علم پزشکی:

علم الادیان و علم الابدان

ابدان = بدن‌ها

علم الابدان = پزشکی

می‌باش طبیب عیسوی هش   امــا نــه طــبیب آدمــی کش

حضرت عیسی مرده زنده می‌کرد. مانند عیسی بیماران را شفا ببخش

می‌باش فقیه طاعت انــدوز   اما نــه فــقیه حــیلت آمــوز

بعضی فقها به طاعات و عبادات مشغولند و برخی فقها به حیله و ترفند و

دروغ و دغل می‌پردازند. تو مثل گروه اول باش.

می‌کوش به هر ورق که خوانی تــا مــعنی آن تــمام دانــی

سعی کن هر چه را که می‌خوانی عمیقا درک کنی.

گفتن ز من از تو کار بستن بی کار نـمی‌توان نشسـتن

نظامی در مقدمه لیلی و مجنون، در آداب سخن گفتن نکته‌ها دارد:

با این که سخن به لطف آب است

کم گفتن هر سخن صـواب است

لطف = لطافت

اگر آب خیلی زلال و پاکیزه و شفاف هم باشد، وقتی زیاد بنوشی مشکل می‌آفریند.

کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا از سخنت جـهان شـود پُـر

یکی از درس‌های مهم نظامی. کم سخن بگو و به آن چیزی که می‌گویی خوب فکر کن و بهترین سخنت را بیان کن تا مورد قبول همه واقع شود.

لاف از سخن چو دُر توان زد آن خشت بُوَد که پُر توان زد

خشت = در قدیم با خاک، گِل درست می‌کردند و آن را در قالب‌های چوبی معمولا مربع به ابعاد ۳۰×۳۰ سانتی‌متر به ارتفاع ۸–۷ سانتی‌متر می‌ریختند و زیر آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود. به آن خشت می‌گفتند. سپس آن را مثل آجر برای ساختمان سازی مصرف می‌کردند. چون مواد لازم آن، خاک و آب، فراوان و در دسترس بود می‌شد در روز تعداد زیادی خشت درست کرد.

دُر = مروارید = جواهر قیمتی اعماق دریا = جواهری که در دل صدف به وجود می‌آید و کم یاب است

سخن تو باید مثل جواهر کمیاب و با ارزش باشد اما مثل گِـل فـراوان و بی‌ارزش نباشد.

نظامی دو مصراع دارد که بوی خیام می‌دهد:

یا هفت هزار سال ماندی

همچنین

آن هفت هزار سال بگذشت

خیام سروده:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیـر فـنا درگـذریم
با هفت هزار سالگان سربه‌سریم

نظامی در ترک افسردگی و یخ زدگی بیت جالبی سروده:

تا چند چو یخ فسرده بودن   در آب چو موشِ مرده بودن

نظامی در مورد دوری از شاهان و ترک خدمت ایشان نصیحت مهمی دارد

از صـــــحبت پـــادشه بـــپرهیز
چون پـنبه‌ی خشک از آتش تـیز
زان آتش اگر چه پُر ز نـور است
ایمن بُوَد آن کسـی کـه دور است
پروانه که نور شـمعش افـروخت
چون بزم نشین شمع شد سوخت

سعدی باب اول گلستان را به طور کامل به اخلاق شاهان اختصاص داده و

فرموده: «عمل پادشاه دو طرف دارد، امید نان و بیم جان».
شکسپیر در هملت می‌گوید شاه اجازه می‌دهد مانند اسفنج در آب، تا می‌توانی جذب کنی، اما هنگام مناسب تو را از آب می‌گیرد و می‌فشارد و آب را تخلیه می‌کند و تو را خشک خشک دور می‌اندازد.
در مورد معایب زیاده خواهی سروده:

برگردد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای

نظامی می‌گوید اگر یک نفر پایش را از گلیم خودش درازتر کند بیچاره می‌شود.

زاهد که کند سلاح پوشی سیلی خورد از زیاده کوشی

اگر یک روحانی لباس نظامی بر تن کند و اسلحه به دست بگیرد، بابت زیاده خواهی ضربه خواهد خورد.
نظامی در مورد افتادگی و تواضع نیز سروده اما به جای ابیات نظامی، ضرب‌المثل معروف منتسب به پوریای ولی را می‌آورم:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

خلاصه‌ی قطره چکانی داستان لیلی و مجنون را قبلا گفتیم. این جا فقط برخی ابیات مهم آن را می‌آوریم. دیوان کامل نظامی هم که همه جا هست.
نظامی در شروع می‌سراید:

گوینده‌ی داستان چنین گفت

و بعد داستان را شروع می‌کند.

زنده‌ست کسی که در دیارش   مـــانَد خـلفی بـه یـادگارش

کسی که پس از مرگش از او فرزند خوش اخلاقی باقی بماند، نمرده بل‌که زنده است.

هر نیک و بدی که در شمار است   چون درنگری صـلاح کـار است

صحبت از مشـروعیت و حـقانیت تـاریخ است. ایـن نکـته در زبـان‌ها و فرهنگ‌های دیگر نیز هست. یکی از مشـهورترین آن‌هـا: «اَلخِـیرُ فـی ماوَقَع»

پدر مجنون دلش فرزند می‌خواست و دائم دست به دعا بر مـی‌داشت تـا این‌که:

ایزد به تضرعی کـه شـاید   دادش پسری چنان که باید

ایزد = خدا

تضرع = التماس

که شاید = که شایسته‌ی خداوندی اوست

اسم این پسر را «قیس» گذاشتند.

این پسر خوش آب و رنگ و خوش‌رو و خوش اخلاق بـود. هـر کس او را می‌دید احسنت می‌گفت و برایش دعای خیر می‌خواند. در ده سالگی:

افسانه‌ی خلق شد جمالش

جمال و زیبایی او زبانزد مردم شد.

در این موقع پدرش:

از خانه به مکتبش فرستاد

از عجایب این که در آن زمان در سرزمین‌های عرب، مدارس دخـترانـه پسرانه بودند:

با آن پســران خُـرد پـیوند   هم‌لوح نشسته دختری چند

لوح = صفحه‌ای که روی آن می‌نوشتند
هم‌لوح = همکلاسی
در جمع پسران کم سن و سال، چندین دختر نیز بودند و درس می‌خواندند.
در جمع دختران، ماهروئی از قبیله‌ی دیگر بود که نظامی در وصف خوبی و زیبایی او بسیار سروده:

در هر دلی از هواش میلی گیسوش چو لیل و نام لیلی

لیل = شب = سیاه
در دل همه به هوای او میلی پیدا می‌شد. موهایش به رنگ شب و نامش لیلی بود.
لیلی و قیس از همان اول عاشق و شیدای یکدیگر شدند و نظامی این عشق را با آب و تاب تعریف می‌کند.

یاران ورقی ز علم خواندند ایشان نفسی به عشق راندند

بچه‌ها به درس و مشق‌شان می‌رسیدند اما این دو دلداده به عشق نجیبانه‌ی خود می‌پرداختند.
دلدادگان هر روز خود را می‌آراستند و به مکتب می‌آمدند و به راز و نیاز می‌پرداختند، اما اگر بوی عطر گل را می‌توان پنهان کرد، عشق را نیز می‌توان مخفی نگهداشت.

زان دل که به یکدگر نهادند در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی وآن راز شنیده شد به هر کوی

بالاخره پرده از رازها برافتاد و همگان از عشق این دو با خبر شدند.
خانواده‌ها این دو را از هم جدا کردند. نظامی شرح مفصلی از عشق و دلداگی و رنج جدایی آن‌ها می‌دهد. قیس چنان به هم می‌ریزد و حرکات دیوانه‌وار می‌کند که مردم:

مجنون لقبش نهاده بودند

خانواده لیلی او را پنهان کردند تا مجنون او را نبیند:

لیلی چو بریده شد ز مجنون   می‌ریخت ز دیده دُرّ مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی   از هر مژه‌ای گشاد سیلی

لیلی پنهانی و مجنون آشکارا از دوری یکدیگر مثل ابر بهار گریه می‌کردند.

نظامی به ماجراهای مجنون بیش‌تر می‌پردازد.

او در غم یار و یار ازو دور   دل پر غم و غمگسار ازو دور

نظامی شرح مفصلی از عشق و جنون مجنون می‌دهد:

زنجیری کوی عشقبازی

مجنون فقط حاضر بود که در مورد لیلی بشنود و بگوید. جز لیلی هیچ در دلش نبود:

هر کس که جز این سخن گشادی
نشنودی و پاسخی ندادی

سال‌ها بعد از نظامی، دیالوگی برای مجنون ساختند که گویای احوال و اسرار است:

پرسنده: هی مجنون! عُمَر می‌خوای یا علی؟
مجنون: لیلی.

نام قبیله‌ی لیلی، نجد بود.

آن کوه که نجد بود نامش   لیلی به قبیله هم مقامش

کوه نجد در عربستان سعودی است.

مجنون دائم به کوه نجد می‌رفت و به زمین و زمان و باد و آسمان التماس

می‌کرد و لیلی را می‌خواست. حتا یک بار بر سر زنان در حالی کـه لبـاس خودش را پاره می‌کرد به سر کوی لیلی رفت و او را یک نظر از دور دید که نظامی با آب و تاب شرح می‌دهد.

این عشق باعث شد که مجنون به شاعری روی بیاورد:

مـجنون ز مشـقت جـدایـی کردی همه شب غزل‌سرایی

نظامی بارها از شاعری مجنون یاد می‌کند و از این کـه مـردم شـعرهای مجنون را دوست داشتند و از بر می‌خواندند. نظامی اغلب می‌گوید مجنون غزل می‌سراید. بعضی وقت‌ها هم اسم قصیده را پـیش مـی‌کشد. مـهم آن‌جاست که که غزلیات مجنون را از زبان خود مجنون می‌آورد. در هر حال تمام آن‌ها از نظر فرم مثنوی است.

پدر مجنون نمی‌دانست چکار کند. به پسرش پند می‌داد که دست از این عشق بکشد اما:

پـــند ار چـه هـزار سـودمند است

چون عشق آمد، چه جای پند است

مجنون عاشق بود و هیچ پندی را نمی‌شنید.

بزرگان قبیله‌ی مجنون مشورت کردند و تصمیم گرفتند به خواسـتگاری لیلی بروند تا مجنون معالجه شود:

یک رویه شد آن گروه را رای کاهنگ سفر کنند از آن‌جـای

از راه نکـــاح اگـــر تـوانـند آن شیفته را به مـه رسـانند

یک رویه = هم آهنگ

رای = نظر = عقیده

نکاح =ازدواج

شیفته =مجنون

مه = لیلی

پدر مجنون با گروهی از بزرگان قبیله، هدایای فراوان برداشتند و به سوی قبیله‌ی لیلی رفتند. وقتی اهل قبیله‌ی لیلی از آمدن بزرگان قبیله‌ی عامری برای خواستگاری لیلی آگاه شدند:

رفتند برون به میزبانی　　از راه وفا و مهربانی

بعد از گفتگو با اهالی قبیله‌ی نجد، پدر مجنون با پدر لیلی سخن گفت:

وانگه پدر عروس را گفت　　کاراسته باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند　　فرزند ترا ز بهر فرزند

و گفت در این راه هر چه باید بدهم، بیشترش را می‌دهم:

چندانکه بها کنی پدیدار　　هستم به زیادتی خریدار

پدر لیلی سخنان گرم و مهربان گفت اما نپذیرفت:

فرزند تو گر چه هست پدرام　　فرخ نَبُوَد چو هست خودکام
دیوانگی‌ای همی نماید　　دیوانه حریف ما نشاید

پدرام = نیکو = شاد و خوش و خرم و سرسبز

پسرت خوب است اما چون دیوانه‌بازی در می‌آورد من نمی‌توانم دخترم را به یک دیوانه بدهم. برو دعا کن پسرت شفا پیدا کند بعد بیا خواستگاری. می‌دانی که اگر من دخترم را به یک دیوانه بدهم مردم عیبجوی عرب چه می‌گویند؟

دانی که عرب چه عیب جویند　　این کار کنم مرا چه گویند

وقتی عامریان جواب منفی قاطعانه‌ی نجدیان را شنیدند ناگزیر از بازگشت شدند. آنان به مجنون گفتند در قبیله‌ی خودمان دختران ماهرو فراوان است و بعد زیبایی دختران را وصف کردند و از مجنون خواستند از قبیله‌ی خود زن بگیرد اما نصیحت آنان هیچ اثر نداشت و به قول سعدی «نرود

میخ آهنین در سنگ»

مجنون که جواب رد را شنید به گریه و زاری پرداخت و پیراهن خود را چاک کرد.

زد دست و درید پیرهن را   کاین مرده چه می‌کند کفن را

سر به کوه و بیابان گذاشت و گریه کنان شعرهای سوزناک خواند. شعرهای مفصل مجنون مرا به یاد بیت میرزاده عشقی می‌اندازد

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید

دیوانه‌ام عقل ندارم ولم کنید

عبث = بیهوده

در این قسمت نظامی مصراعی دارد که ضرب‌المثل شده:

بی کار نمی‌توان نشستن

اگر چه به نظر می‌رسد مجنون به دنبال کام نیست اما ابیات افشا کننده‌ی نظامی در این بخش چیز دیگری می‌گوید:

یک شب ز هزار شب مرا باش

مجنون می‌گوید این ثواب دارد اما اگر گناه است من آن را به گردن می‌گیرم. این تکه از نیازهای جسمانی مجنون مرا به یاد حافظ می‌اندازد:

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی

کم غایت توقع بوسی است یا کناری

بوس = معاشقه

کنار = نزدیکی

مجنون خطاب به لیلی در دل خود می‌گوید:

عشق تو ز دل نهادنی نیست   وین راز به کس گشادنی نیست

نمی‌توانم عشق تو را از دلم بیرون کنم و نمی‌توانم با کسی درد دل کنم و راز عشق خودم را بگویم.

با شیر به تن فرو شد این راز　　با جان به در آید از تنم باز

ببینیم حافظ چه می‌گوید:

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در شود

پدر مجنون برای معالجه پسرش دست او را می‌گیرد و به مکه و طواف خانه‌ی کعبه می‌برد. به مجنون می‌گوید این‌جا از خدا بخواه که تو را نجات دهد. به خدا بگو:

رحمت کن و در پناهم آور　　زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم　　وآزاد کن از بلای عشقم

وقتی مجنون حرف‌های پدرش را شنید اولش گریه کرد بعدش شروع کرد به خنده. حالا نخند و کی بخند:

مجنون چو حدیث عشق بشنید　　اول بگریست پس بخندید

حالا چرا می‌خنده؟ برای این که می‌داند هر چه بخواهد به او می‌دهند بنابراین از خدا می‌خواهد که او را عاشق‌تر بکند:

یا رب به خدائی خدائیت　　وانگه به کمال پادشاهیت

خدا را سوگند می‌دهد که:

گر چه ز شراب عشق مستم　　عاشق‌تر از این کنم که هستم

من عاشقم، مرا عاشق‌تر کن. بعد اضافه می‌کند خدایا کاری بکن که میل من به لیلی دائما اضافه‌تر بشود. و در نهایت:

از عمر من آن‌چه هست بر جای　　بستان و به عمر لیلی افزای

هر قدر از عمر من مانده کم کن و بر عمر لیلی بیفزای. مجنون در خانه‌ی کعبه ابیات عاشقانه در وصف لیلی می‌سراید.

پدر مجنون که احوال پسرش را دید:

دانست که دل اسیر دارد　　　دردی نــه دواپــذیر دارد

چون گشت به عالم این سخن فاش

افـــتاد ورق بـــه دست اوبـــاش

دیگر هر بی سر و پایی از راز مجنون با خبر شده و دائما در مورد او حرف می‌زدند. لیلی که دید سر زبان مردم افتاده:

در خانه‌ی غم نشست مویان

مویان =مویه کنان = ناله و زاری و گریه کنان

مردم به شکایت رفتند پیش رییس قبیله و گفتند مجنون باعث بدنامی قبیله شده و دائم شعر می‌خواند و می‌رقصد و زمین قبیله را می‌بوسد.

هــر دم غــزلی دگــر کــند ســاز

هم خوش غزل‌ست و هم خوش آواز

او شعر می‌گوید و مردم یاد می‌گیرند و می‌خوانند و باعث آبروریزی شده. تو باید او را تنبیه کنی:

بنمای به قهر گوشمالش

رییس قبیله شمشیر کشید و گفت با این شمشیر سزای اعمالش را می‌دهم. یکی از عامریان این سخن را شنید و نزد پدر مجنون رفت و گفت مراقب پسرت باش که می‌خواهند او را از پا در آورند. پدر مجنون همه‌ی اقوام و دوستان را به دنبال مجنون فرستاد اما هر چه بیش‌تر گشتند کم‌تر یافتند. مجنون آبی شده و به زمین فرو رفته بود. هیچ کس از او خبر نداشت

تا این که:

شخصی ز قبیله‌ی بنی سـعد   بگذشت بر او چو طالع سعد

طالع سعد = بخت فرخنده

فهمید که این جوان، بی‌چاره و بی‌کس و کار و بی‌پناه است:

جز ناله کسی نداشت هـمدم   جز سایه کسی نیافت محرم

چه کسی برای سایه‌اش می‌نوشت و فقط سـایه‌ی خـود را محرم خود می‌دانست؟ این جمله از کیست؟

«اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکـنم، سـایه‌ای کـه روی دیـوار خمیده و مثل این است که هر چه می‌نویسم بـا اشـتهای هرچه تمام‌تر می‌بلعد».

بله. صادق هدایت.

آن مرد هر چه کوشید نتوانست مجنون را به حرف بیاورد. از مجنون دور شد. در راه به قبیله‌ی مجنون رسید و داستان را گفت. پدر مجنون به دنبال پسر روان شد. وقتی پدر و پسر به هم رسیدند، دیدار غریبی داشتند کـه شرح آن فقط از نبوغ نظامی بر می‌آید:

مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلتید

مجنون شرمنده بود و عذر خواه:

از آمــــدن تــو رو ســیاهم   عذرت به کـدام روی خـواهـم

دانی که حساب کار چـون‌ست   سررشته ز دست ما برون‌ست

وقتی پدر مجنون احوال پسرش را دید:

آهی بزد و عمامه بفکند

از غم و عصبانیت دستار از سر برگرفت و به زمین کوبید.

نالید چو مرغ صبحگاهی

چقدر مرا یاد ملک‌الشعرا بهار می‌اندازد:

مرغ سحر ناله سر کن

پدر مجنون مفصل با او صحبت می‌کند و دلداری می‌دهد و در میانه‌ی راه می‌رسد به:

در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سپید است

پدر مجنون از این دست فراوان می‌سراید. مجنون در پاسخ و خطاب به پدر می‌گوید:

شاه دَمَن و رییس اَطلال

دمن =دامنه‌ی کوه

اطلال =واژه‌ی عربی، جمع طَلَل = خانه‌ها = آثار به جا مانده از خانه‌ها و بناهای خراب شده

این مرا به یاد قصیده‌ی معروف امیر معزّی نیشابوری (۵۲۱–۴۳۹ ه.ق.) شاعر پیش از نظامی می‌اندازد:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یـار مـن
تا یک زمان زاری کنم بر رَبع و اَطلال و دَمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خـویشتن

ربع = جای موقت اقامت

مجنون به پدر ادامه می‌دهد:

خواهم که همیشه زنده مانی   خود بـی تـو مـباد زنـدگانی

بعد مجنون تکه‌ای جبری به میان می‌آورد:

چون کار به اختیار ما نیست   به کردن کار کار ما نـیست

به کردن = بهتر کردن
تا قبل از منطق مدرن، طبق حکمت ارستو گفته می‌شد «انسان یا مجبور است یا مختار». عده‌ای بر این باور بودند که مشیّت الهی سرنوشت هر کس و هر چیز را از پیش تعیین کرده و انسان مختار نیست بل‌که مجبور است. به آنان حکمای جبری می‌گفتند. در سرزمین ما عمر خیام نیشابوری، از بزرگان جبری است. نظامی ادامه می‌دهد:

خوش‌دل نَزیَم منِ بلا کش وان کیست که دارد او دل خوش

نزیم = نه زی ام = زندگی نمی‌کنم
سهراب سپهری سطر معروفی دارد:

دل خوش سیری چند؟

نظامی داستانی به میان می‌آورد و در آن:

شایسته‌ی تشت و تیغ باشد

تشت و تیغ از داستان سیاوش شاهنامه می‌آید.
حالا بشنویم از احوالات لیلی. نظامی پس از آن که مفصل از زیبایی و خوبی‌های لیلی تعریف می‌کند می‌رساند به آنجا که:

می‌رفت نهفته بر سر بام نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند با او نفسی کجا نشیند
او را به کدام دیده جوید با او غم دل چگونه گوید

پدر لیلی او را حبس خانگی کرده بود اما او دل در گرو مجنون داشت و همیشه چشم انتظار بود و غصه می‌خورد.

می‌سوخت در آتش جدایی نه دود در او نه روشنایی

لیلی طبع شعر عالی داشت و نامه‌های شاعرانه عاشقانه می‌نوشت و از بام به پایین پرت می‌کرد و پسرک رهگذر نامه را به مجنون می‌رساند و در

جواب غزلی از مجنون می‌آورد. لیلی دریا دریا مروارید اشک شعر خود را بالا می‌کشید و کشتی کشتی بیرون می‌ریخت:

دریـــا دریـا گـهر بـرآهـیخت کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت

برآهیختن = بالا آوردن = بیرون کشیدن

شاملو سروده:

دریا دریا

چه‌ت اوفتاد که گریستی؟

چی شده؟ چه مشکلی پیش آمده که اینجوری به اندازه‌ی دریا دریا گریه می‌کنی؟

شاملو این مبالغه‌ی زیبای شاعرانه را از نظامی دارد.

این مکاتبه ادامه یافت و از آنجا که هـم لیـلی هـم مـجنون خـیلی نـغز می‌سرودند، اشعارشان ورد زبان‌ها شد:

از نغمه‌ی آن دو هم‌ترانه مطرب شده کودکان خانه

اما بعضی حسادت می‌ورزیدند و نمی‌خواستند این دو دلداه به هم برسند یک روز بهاری لیلی با چند نفر به بوستان رفت. نظامی به تفصیل وصف طبیعت می‌کند. در این روز مردوالا منشی به نام ابن سلام لیلی را می‌بیند و به خواستگاری او می‌فرستد. پدر و مادر لیلی می‌پذیرند اما می‌گویند باید کمی صبر کرد تا حال دخترشان بهتر شود.

مجنون در خرابه و بیابان از عشق لیلی خاک بر سر خود می‌ریخت و لباس هایش را پاره می‌کرد و شعر عاشقانه می‌گفت و ناله و گریه و زاری می‌کرد. روزی پهلوان جوانمرد و ثروتمندی به نام «نوفل» برای شکار آمـده بـود. نظامی او را وصف می‌کند:

لشکر شکنی به زخم شـمشیر در مهر غزال و در غضب شیر

مجنون را دید و از اطرافیان ماجرای او را پرسید. وقتی فهمید نه می‌خورد و نه می‌نوشد و جز در باره‌ی لیلی، هیچ سخن نمی‌گوید، جلو رفت و با مجنون دوستی کرد و از لیلی سخن گفت. مجنون که دید یک یار همدل پیدا شده با نوفل بر سر سفره نشست:

خوشدل و آرَمید با او　　هم خورد و هم آشَمید با او

آرَمید = آرام گرفت = قرار گرفت = سر سفره نشست

آشَمید = آشامید = نوشید

صحبت نوفل با مجنون گل انداخت و کم‌کم مجنون گرم و نرم شده و خنده به لبانش آمد. نوفل به مجنون گفت:

او را به زر و به زور بازو

برایت می‌گیرم و «ای یار مبارک بادا» می‌خونیم و شما عروسی می‌کنید. نوفل ادامه می‌دهد اگر لیلی مرغ آسمان یا اگر جرقه‌ی آتش در دل سنگ شود، من او را برایت می‌آورم:

تا همسر تو نگردد آن ماه　　از وی نکنم کمند کوتاه

تا همسر تو نشود من دست بر نمی‌دارم. مجنون از شوق و از امید نمی‌دانست چه جوری تشکر کند:

مجنون ز سر امیدواری　　می‌کرد به سجده حق‌گزاری

بعد مجنون دچار دودلی شد و با تردید گفت می‌ترسم رفیق نیمه راه باشی و مرا از وسط کار رها کنی. اگر آن چشمه‌ی زلال که به من نشان می‌دهی، سراب است، مرا رها کن:

تا پیشه‌ی خویش پیش گیرم　　خیزم پی کار خویش گیرم

تا من به کار خودم ادامه بدم و به کار خودم، همان خاک بر سر کردن، ادامه بدهم.

این بیت نظامی مرا به یاد ترجیع بند مشهور سعدی می‌اندازد:

بنشینم و صبر پیش گیرم   دنباله‌ی کار خویش گیرم

باری، نوفل که این حرف‌ها را شنید:

میثاق نمود و خورد سوگند   اول به خدائی خداوند

میثاق = عهد = پیمان

کز راه وفا به گنج و شمشیر

کوشم نه چو گرگ بل‌که چون شیر

نوفل به خدا و پیغمبر قسم خورد که با پول و طلا یا با زور و شمشیر لیلی را برایت می‌گیرم.

نه صبر بود نه خورد و خوابم   تا آنچه طلب کنم بیابم

اما من از تو توقع دارم که دست از خرابه و خاک و خل برداری و آرام و قرار بگیری تا من کارها را سر و سامان بدهم.

نظامی از قول نوفل می‌گوید:

روزی دو سه دل به دست گیری

این حرف برای مجنون که مدعی چنان عشق پر شور و شر است، زیادی می‌نماید و به نظر نمی‌رسد بتواند حرف نوفل باشد. احتمالا داوری خود نظامی است که معتقد شده مشکل مجنون «ارتباط از نوع دیگر» است.

لیکن به تو اَم توقعی هست   کز شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیر   روزی دو سه دل به دست گیری

از تو دل آتشین نهادن   وز من در آهنین گشادن

مجنون که چنین دید شادمانه پذیرفت، به خانه‌ی نوفل رفت، حمام کرد، لباس نو تمیز پوشید، عمامه به سر گذاشت و خورد و نوشید.

با او به قرارگاه او تاخت   در سایه‌ی او قرارگه ساخت

گـرمابه زد و لبـاس پـوشید آرام گــرفت و بـاده نـوشید
بر رسم عرب عمامه بر بست با او به شراب دُرد بـنشست

مجنون به شادمانی و غزل‌سرایی پرداخت. به تدریج با خوردن و نوشیدن اوضاع و احوالش روبراه شد:

شد چهره‌ی زردش ارغوانی بــالای خــمیده خـیزرانــی

صورتش گل انداخت و سرخ شد. قامت قوز کرده‌ی مجنون صاف و مرتب شد. نوفل از مجنون پذیرایی شایسته می‌کرد و بـا هـم شـادی و نشـاط می‌کردند.

ماهی دو سه در نشاط‌کاری کردند به هم شراب‌خواری

بعد از مدتی، مجنون سر گلایه را باز کرد و به نوفل گفت تو بـرای آوردن لیلی کاری نکردی:

شرط است به تشنه آب دادن

من لیلی را می‌خواهم:

گر لیلی را به من رسـانی ور نه، نه من و نه زندگانی

وقتی نوفل که گلایه‌های طولانی اما محبت‌آمیز مجنون را شنید:

نوفل ز چـنین عـتاب دلکش شد نرم چنان‌که موم از آتش

بلند شد، زره پوشید، شمشیر برداشت، صد نفر از جنگجویان زبده را با خود همراه کرد، به سوی قبیله لیلی رفت. بعد قاصدی به قبیله فرستاد که من با لشکری تند و سرکش مانند آتش، این‌جا آمده‌ایم:

لیلی به من آورید حالی ور نه من و تیغ لاابـالی

لاابالی = بی باک = بی پروا

نوفل توضیح می‌دهد که لیلی را برای مجنون می‌خواهد. قاصد رفت و پیام

نوفل را به قبیله برد. بزرگان قبیله پیام منفی و خشمناکی دادند. قاصد به نزد نوفل بازگشت و پیام منفی را آورد. نوفل به کلی عصبانی شد و دوباره قاصد را با پیام خواستاری لیلی به قبیله فرستاد. قاصد با جواب ناسزاگونه بازگشت. نوفل خشمگین شد:

با لشکر خود کشیده شمشیر افتاد در آن قبیله چون شیر

بین سپاه نوفل و جنگجویان قبیله جنگ عظیمی درگرفت که نظامی به خوبی تشریح می‌کند. از هر طرف کشته‌ها بر زمین می‌ریختند.

این وسط مجنون در دلش طرفدار قبیله‌ی لیلی بود. از یک طرف برای صلح دعا می‌کرد:

او جمله دعای صلح می‌خواند

از طرف دیگر اگر شرم نمی‌داشت:

بر لشکر خویشتن زدی تیغ

اگر از خنده و تمسخر دشمنانش نمی‌ترسید، خودش سر دوستان خودش را می‌برید:

گر خنده‌ی دشمنان ندیدی اول سر دوستان بریدی

وقتی سر یک نفر از لشکر خودی بریده می‌شد:

بر دست بُرنده بوس دادی

یکی از نوفلیان به او گفت ما به خاطر تو می‌جنگیم و کشته می‌شویم، تو چرا طرفدار آن‌ها هستی؟ مجنون جواب داد:

گفتا که چو خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد

استدلال عاشقانه ادامه می‌یابد تا:

میل دل مهربانم آن‌جاست آن‌جا که دل‌ست جانم آن‌جاست

و باز:

شرط است به پیش یار مردن   زو جان سِتُدَن ز من سـپردن

ستدن = خواستن

مجنون به نوفلیان می‌گوید، وقتی من با جان خودم این‌گونه رفتار می‌کنم:

بر جان شما چه رحمت آرم

جنگ ادامه داشت. نوفل جانانه می‌جنگید. شب شد. دو لشکر جدا شدند. صبح نوفل دید افراد قبیله‌ی لیـلی لشکـر انـبوه و تـازه نـفس آورده‌انـد. پیش‌نهاد صلح داد. بزرگان قبیله پذیرفتند.

صلح آمد دور باش در جنگ   تا از دو گروه دور شد جنگ

مجنون که دید صلح برقرار شده شاکی شد و رفت پیش نوفل و گلایه کرد:

این بود بـلندی کـلاهت؟   شمشیر کشیدن سپاهت؟

تو که می‌خواستی صلح کنی چرا جنگ کردی. حالا دیگر همه با من کاملا دشمن شدند.

نوفل گفت من داشتم شکست می‌خوردم و سپاه برایم باقی نمانده بود و کمک از جایی نمی‌رسید بنابراین آنان را فریب دادم و از در صلح در آمدم:

کز بـی‌مددی و بـی‌سپاهی   کردم به فریب صلح خواهی

اما الان که به خانه برگشتیم، سپاه بزرگی فراهم می‌آورم و دوباره به جنگ می‌رویم:

وانگه ز مدینه تا به بـغداد   در جمع سپاه کس فرستاد

برای جمع آوری سپاه، به همه جا از مدینه تا بغداد قاصد فرستاد.

آورد بـه‌هم سـپاهی انـبوه   پس پرده کشید کوه تا کوه

نوفل با سپاه بزرگ خود به راه افتاد. هر کس این سپاه بـزرگ را مـی‌دید

حیرت می‌کرد. رییس قبیله‌ی لیلی با گروهی از سپاهیان از روی یک بلندی این لشکر عظیم را دید. تا چشم کار می‌کرد، تا افق‌های دور، همه با شمشیر و نیزه در حال پیشرفت بودند.

صحرا همه نیزه دید و خنجر وآفاق گرفته موج لشکر

فهمید که نمی‌توانند با نوفلیان بجنگند اما نمی‌توانستند کار دیگری هم بکنند. بالاخره جنگ درگرفت. هر دو سپاه شروع به جنگ و خونریزی کردند. نیروی سپاه نوفل بیش‌تر بود و از قبیله‌ی لیلی بسیار کشتند. در این هنگام بزرگان قبیله برای عذر خواهی نزد نوفل آمدند و تسلیم شدند و گفتند ما را بیش از این نکش. نوفل پذیرفت و دستور توقف جنگ داد اما گفت باید فورا لیلی را برای من بیاورید.

گفتا که عروس بایدم زود تا گردم ازین قبیله خشنود

در این لحظه پدر لیلی نزد نوفل آمد و بر خاک افتاد. گفت من بیچاره و بی‌آبرو شده‌ام چون همه‌ی این بلاها به خاطر من بوده مستوجب سرزنش شده‌ام. من دیگر نمی‌توانم حتا خودم را عرب بخوانم و به خود عجم گفته‌ام.

در سرزنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده

عجم = غیر عرب = ایرانی

اگر دختر من را برای خودت می‌خواهی با کمال میل به تو تقدیم می‌کنم. اگر او را آتش بزنی من هیچ حرفی ندارم و بنده‌ی تو خواهم بود. اما دخترم را به آن دیوانه نمی‌دهم. اگر دختر مرا به او بدهی، نام من تا ابد ننگین خواهد بود.

گر در کف او نهی زمامم با ننگ بود همیشه نامم

زمام = اختیار

حرف مرا بپذیر و دست از جنگ بکش و از بردن دختر من برای آن دیوانه منصرف شو، در غیر این صورت من همین الان می‌روم و سر دختـرم را می‌برم و پیش سگ می‌اندازم.

بُرّم سر آن عروس چون مـاه   در پیش سگ افکنم درین راه

اگر فرزند مرا سگ بخورد بهتر است تا گیر دیو بیفتد.

نوفل به پدر لیلی گفت بلند شـو. مـن دخـتر را بـا شـادی و رضـایت تـو می‌خواهم اما اگر راضی نیستی من می‌روم. در همین موقع چند نفر آمدند و به نوفل گفتند مجنون واقعا دیوانه است. دیروز که تو با ما می‌جنگیدی او طرفدار لشکر ما بود و ما را تشویق می‌کرد. بالاخره پس از ابیات بسـیار، نوفل با لشکریان و دست خالی باز گشت.

مجنون نزد نوفل آمد و پس از شکوه و شکایت فراوان، به نوفل پشت کرد و با سرعت برق و باد، رو به صحرا نهاد

این گفت و عـنان ازو بگـردانـد   یک اسبه شد و دو اسبه می‌راند

عنان =دهنه اسب

مجنون گریه می‌کرد و به سوی بیابان می‌تاخت. ناگاه چند آهو را دید که به دام یک صیاد گرفتار شده‌اند. جلو رفت و به صیاد گفت این آهوان را نکش، آزادشان کن تا بروند. صیاد گفت من فقیر و بی چیزم. مجنون اسب خود را در برابر آهوان به صیاد داد و آهوها را آزاد کـرد و فـراری داد. خـودش بـه سوراخی خزید و تا صبح گریه کرد و خاک بر سر خود ریخت.

صبح مجنون در صحرا گوزنی را دید که به دام صیادی افتاده. جلو رفت و به صیاد گفت این را نکش و آزادش کن.

گفتا نکنم هلاک جانش   اما ندهم بـه رایگـانش

مجنون لباس و اسلحه و هرچه داشت به صیاد داد و گوزن را آزاد کرد. بر زخم‌های گوزن دارو مالید و او را نوازش کرد و از غم و رنج خود برای گوزن گفت.

روز بعد مجنون نالان و گریان در صحرا می‌رفت. همین طور با خودش حرف می‌زد و کسی نبود که جوابی بدهد. چشمش به درخت دور افتاد. نزدیک رفت و دید بالای درخت یک زاغ نشسته:

بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی

مجنون که تنهایی پرنده را دید شروع به صحبت با زاغ کرد:

گفت ای سیه سپید نامه از دست که‌ای سیاه جامه

آن روزگار لباس عزا سیاه بود. مجنون روی سیاهی لباس زاغ مانور می‌دهد و با او گفت‌وگو می‌کند

شاید که خطیب خطبه خوانی پوشیده سیه لباس از آنی

نظامی با ابیات فراوان به دیدار مجنون و زاغ آب و تاب می‌دهد. بالاخره مجنون به سوراخی می‌خزد و تا صبح گریه می‌کند.

صبح مجنون رو به صحرا نهاد. گریه می‌کرد و از لیلی می‌گفت. پیرزنی را دید که درویشی را در بند کرده با خود می‌کشاند. اما درویش خرسند به نظر می‌رسید. مجنون جلو رفت و پیرزن را قسم داد تا این راز را بگوید. پیرزن گفت این مرد اسیر نیست، فقیر است. ما هر دو فقیریم. با این شکل و شمایل راه می‌رویم و مردم به ما چیزی می‌دهند و ما آن را قسمت می‌کنیم. مجنون گفت پیرمرد را رها کن و زنجیر را بر پای من بینداز.

این سلسله و طناب و زنجیر بر من نه، ازین رفیق برگیر

هر چه مردم دادند همه را برای خودت بردار. من هیچ نمی‌خواهم. پیرزن دید معامله‌ی خوبی‌ست. مجنون را زنجیر کرد و به این ترتیب نظامی،

دیوانه‌ی زنجیری را درست می‌کند و راه می‌اندازد. پیرزن مجنون را همه جا حتا به نزدیکی منزل لیلی می‌برد.

گرد در لیلی‌اش برآورد

مجنون به جای هر کار بدرد خور، با گریه و زاری ناله‌های عاشقانه و جان‌سوز سر می‌دهد. نظامی فرصت می‌یابد که ابیات فراوان بسراید.

پس از صلح نوفل با پدر لیلی، پدر نزد دختر آمد و شرح قصه را گفت و آه از نهاد دختر در آمد.

ابن سلام با هدایای بسیار، دوباره خواستگاری کرد. پدر و مادر رضایت دادند و لیلی را به عقد ابن سلام در آوردند

ابن سلام لیلی را به خانه‌ی خود برد. وقتی می‌خواست به لیلی نزدیک شود، لیلی چنان سیلی محکمی زد که ابن سلام پس افتاد:

لیلی‌ش تپانچه‌ای چنان زد   کافتاد چو مرده مرد بی‌خود

تپانچه = سیلی

مرد بی‌خود = ابن سلام که از زورِ خواستنِ لیلی از خود بی‌خود شده

لیلی به ابن سلام گفت اجازه نداری به من دست بزنی وگرنه خون و خونریزی می‌شود. ابن سلام قبول کرد و قسم خورد که کاری به لیلی نداشته باشد.

اما از آن طرف:

کان شیفته‌ی رسن بریده   دیوانه‌ی ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته   دهقان دهِ خراب گشته

رسن = طناب = این‌جا به معنی زنجیر و بند

مجنون به کار جنون عشق خود مشغول و در خرابه و خاک و خل می‌لولد و می‌نالد و گریه و زاری می‌کند. در این هنگام یک مرد سیاه‌پوش شتر سوار

که از آن‌جا می‌گذرد جلو می‌آید و می‌گوید:

ای بی خبر از حساب هستی   مشغول به کـار بت پـرستی

به گـر ز بـتان عـنان بـتابی   کـز هـیچ بـتی وفـا نـیابی

ای کسی که از گردش روزگار و حساب کتاب زندگی خبر نداری و فقط به پرستش بُت خودت، لیلی، مشغول هستی، بهتر است که دست از این کار برداری و بت را رها کنی چون بت‌ها وفادار نیستند.

مرد سیاه پوش ادامه داد:

آن دوست که دل بدو سـپردی   بر دشـمنی‌اش گـمان نـبردی

یعنی لیلی، که تو عاشقش هستی و هرگز فکر نمی‌کردی که بی وفایی و دشمنی بکند:

شد دشمن تو ز بی وفایی

وقتی به تو بی وفایی می‌کند، دارد دشمنی می‌کند. می‌دانی چگونه؟

دادند به شوهری جوانش

او را شوهر دادند و خودش هیچ مخالفتی نکرد. او بـه شـوهرش خـدمت می‌کند و:

باشد همه روزه گوش در گوش   با شوهر خویشتن هم آغـوش

آخر این چه کاری است که تو می‌کنی؟

کـــارش هــمه بــوسه و کــنار است

تو در غم کارش این چه کار است؟

حافظ تعبیر بوس و کنار را از نظامی گرفته:

کم غایت توقع بوسی است یا کناری

مرد سیاه پوش به مجنون می‌گوید حالا که او تو را رها کرده تو نیز بی خیال شو و برو دنبال زندگی خودت.

در این‌جا نظامی فرصت گیر می‌آورد و ۱۳ بیت تند می‌سراید و عقاید ضد زن خود را بروز می‌دهد. با آن که این قسمت از نظر شعری جالب و مهم است اما به خاطر بد آموزی نمی‌آورم.

مجنون که گزافه گویی مرد سیاه پوش را در مورد ازدواج لیلی شنید:

چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون همه کوه گشت گـلرنگ

آن قدر سر خودش را به سنگ کوبید که خون همه جا را گرفت.

افـتاد مـیان سـنگ خـاره جان پاره و جامه پاره پاره

مرد سیاه پوش که این صحنه را دید ناراحت شد. با عذر خواهی فراوان جلو آمد و گفت من از حکایت خودم شرمنده هستم.

من خجل از حکایت خویش

من دروغ گفتم و نمی‌دانستم این جوری می‌شود

گفتم سخنی دروغ و بد رفت

من با تو شوخی کردم و برای عذر خواهی حاضرم جان خودم را بدهم:

گر با تو یکی مـزاح کـردم بر عذر تو جان مباح کردم

مزاح = شوخی

لیلی از دوری تو دل‌شکسته است و حتا یک شب با شوهرش نخوابیده:

شویش که ورا حریف و جفت است

سر بـا سـر او شـبی نـخفته است

اگر چه دیگران به زور او را شوهر دادند اما به عهد تو وفادار مانده، غیر از تو در این دنیا کسی ندارد و:

جز نام تو بر زبان نیارد

یک لحظه نیست که او صد بار به یاد تو نباشد.

مجنون به دو روئی و دروغگوی مرد سیاه پوش پی برد و کمی کم‌تر غصه

خورد:

اندک‌تر از آن چه بود غم خورد

مرغ پر شکسته از ضربه‌ای که خورد سرش هم شکست.

مــی‌بود چــو مــرغ پــر شکســته زان ضربه که خورد سر شکسته

این جا در شعر نظامی با دو معنی سر و کار داریم. مجنون عملا سرش به سنگ خورده و شکسته و خون آمده و از طرف دیگر بـابت ازدواج لیـلی، تحقیر و سرشکسته شده است.

مجنون به ناله و زاری خود ادامه داد و به غزل‌سرایی پرداخت:

بر عهد شکسته بیت می‌گفت

نظامی در آغاز وصف جمال لیلی را پس از مَشّاطه‌ی عروسی می‌کند و از واژه‌ی مشاطه به معنای آرایشگر بهره می‌برد، سپس:

کان مهدنشین عروس جَمّاش رشگ قـــلم هـــزار نـــقاش

مهد =گهواره = در این جا به معنای جایگاه عروس است.

جماش = بسیار دلفریب = بسیار افسونگر = بسیار زیبا

و می‌افزاید که دست و پای لیلی بسته و خودش از دوری مجنون دلشکسته است.

مجنون که از ماجرای ازدواج لیلی با خبر شده، ضربه خورده و نالان بلند می‌شود و به سوی دیار لیلی راه می‌افتد. مجنون خطاب به لیلی و در دلش ابیات فراوان می‌خوانَد:

آن دعوی دوستی کجا شد؟

و

من با تو به کار جان فروشی کار تو هــمه زبــان فــروشی

همه‌اش حرف بود.

با یار نو آن‌چنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد

ناوری =نمی‌آوری

گر با دگری شدی هم آغوش ما را به زبان مکن فراموش

مجنون که در خیال بوس و کنار بود اکنون کم توقع شده و فقط به یاد آوری زبانی لیلی راضی است.

برداشتی اولم به یاری بگذاشتی آخرم به خواری

همچنین:

آن روز که دل به تو سپردم هرگز به تو این گمان نبردم

باز هم:

کردی دل خود به دیگری گرم وز دیده‌ی من نیامدت شرم

بیت حافظ برای من حیرت‌انگیزتر شد:

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو

از ماه ابروان مَنَت شرم باد، رو

مجنون پس از آن که هزار گلایه و شکایت می‌کند باز به عاشقی بر می‌گردد:

رنجیده شوم گر از تو رنجم

مجنون بیت جالبی دارد:

آن را که چنان جمال باشد خون همه کس حلال باشد

بابت آن زیبایی تو، من که هیچ، خون همه در راه تو حلال است.

مجنون در شرح زیبایی لیلی ابیات می‌سراید تا:

از خوبی چهره‌ی چنین یار دشوار توان برید دشوار

تدبیر دگر جز این ندانم کاین جان به سر تو بر فشانم

نظامی بیت جالبی دارد:

دهقان فـصیح پـارسی زاد   از حال عرب چنین کند یاد

که پدر مجنون، مثل یعقوب که یوسف را از دست داده بسیار ناراحت بود. ضمن وصف قصه، نظامی گریز می‌زند:

زنگی خُتَنی نشد به شستن

زنگی = اهل زنگبار = سیاه چرده = سیاه پوست

خُتَنی = اهل خُتَن = سفید پوست

سیاه پوست با شستن سفید پوست نمی‌شود.

نظامی این را عینا از فردوسی گرفته:

که زنگی به شستن نگردد سپید

ایـن مـصرع در هـجونامه‌ی سـلطان مـحمود است. بـعضی در اصـالت هجویه‌ی فردوسی تردید کرده‌اند و گفته‌اند از فردوسی نیست اما از آن جا که نظامی منحصرا از شعرای بزرگ مضمون برداشـته، مـی‌توان ایـن را قرینه‌ای برای اصالت هجونامه‌ی فردوسی در نظر گرفت.

پدر مجنون پیر و فرتوت شده بود و می‌ترسید بمیرد و وارث نداشته باشد و اموالش به دست غیر بیفتد بنابراین برای پیداکردن مجنون به دنبال پسر به راه افتاد. با هزار بدبختی مجنون را در غار ترسناکی پـیدا کـرد و دیـد پسرش پوست و استخوان شده است.

آهسته فـراز رفت و بـنشست   مالید به رفق بر سرش دست

رفق = رفاقت = مهربانی

مجنون چشم‌هایش را باز کرد و پدرش را نشناخت و دیـد غـریبه‌ای بـر بالینش نشسته، پرسید از من چه می‌خواهی؟ پدرش گفت مـن پـدر تـو هستم.

مجنون چو شناختش که او کیست

در پــای وی اوفـتاد و بگــریست

مجنون به پای پدر افتاد و پس از گریه زاری اولیه، پدر لباس بر تن مجنون کرد و از او خواست به شهر و دیار خود و نزد پدر بیاید و خواند:

بهتر سگ شهر خویش بودن تـــا ذلّ غـــریب آزمـــودن

ذل = ذلّت = ذلیل بودن = خوار و ناتوان بودن

آدم، سگ شهر خودش سگ باشد بهتر است تا با ذلّت دیار غربت زندگی کند. پدر مجنون نصایح جالبی دارد.

آن پوشد زن که رشته باشد مرد آن دِرَوَد که کِشته بـاشد

رشته = نخ ریسی و پارچه بافی

دِرَوَد = درو کردن = با داس گندم را درو می‌کنند و بعد آرد می‌کنند و نان می‌پزند

کِشته = کاشته

زن لباسی را که دوخته می‌پوشد، مرد آن‌چه را کاشته باشد درو می‌کند.

این مرا به یاد حافظ می‌اندازد

هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کشت

پدر مجنون نصایح فراوان می‌کند و می‌خواهد مجنون بـه خـانه زنـدگی خودش بیاید. می‌گوید اگر امروز حرف مرا گوش نکنی، فردا که دنبال من بگردی مرا پیدا نمی‌کنی و ادامه می‌دهد:

ای جــان پــدر بـیا و بشـتاب تــا جـان پـدر نـرفته دریـاب

زان پیش که من درآیـم از پـای در خانه‌ی خویش گرم کن جای

مجنون به پدر مفصل پاسخ می‌دهد. اول خاکساری می‌کند و بعد از ذوب شدن خود در عشق می‌گوید و بعد از وحشت خود مـی‌گوید کـه بـابت آن

وحشی شده است

در وحشت خویش گشته‌ام گم　　وحشـــی نـــزید مـیان مـردم

نزید = زندگی نمی‌کند

مجنون پیش نهاد پدر را نمی‌پذیرد و با او نمی‌رود.

پدر که دید مجنون حرف گوش نمی‌کند و با او نمی‌آید فهمید هنگام وداع است. از مجنون خواست او را در آغوش بکشد و خداحافظی کنند. پدر به خانه بازگشت و پس از چندی درگذشت.

از نصایح نظامی یکی هم این بود که باید خوبی کرد، نتیجه‌ی خوبی بـه خودم آدم برمی گردد، همان طور که وقتی با کوه راز می‌گویی صـدا را بـه خودت پس می‌فرستد:

با کوه کسی که راز گـوید　　کوه آن‌چه شنید باز گوید

روزی یک شکارچی از آن‌جا گذر می‌کرد. وقتی مجنون را دید پـرخـاش کنان به او گفت خجالت نمی‌کشی که خیال می‌کنی دنیا فقط لیلی است؟ تو هیچ از پدر و مادر خودت یاد نمی‌کنی. اکنون که پدرت مرده لااقل به مزار او برو و عذر خواهی کن. مجنون از خبر مرگ پدر بر زمین افتاد و:

بسیار تپانچه بر جبین زد

به صورت خودش سیلی فراوان زد. تا مزار پدر دوید و خود را روی مزار پدر انداخت و زار می‌زد.

چندان ز مژه سرشگ خون ریخت

کاندام زمین به خـون بـرآمـیخت

مجنون آن قدر خون گریه کرد که زمین خون آلود شد. بعد شروع به راز و نیاز و التماس کرد. از خوبی‌های پدر و از بدی‌های خودش گفت.

مجنون از مزار پدر برگشت. آواره‌ی کوه و دشت شـد. یک روز بـر حسب تصادف از دیار یار یعنی از سرزمین لیلی گذر می‌کرد. مجنون در پـاسخ سوآلی گفت:

چون عاشق را کسی بکاود مـعشوق ازو بـرون تـراود

برون تراود = بیرون می‌ریزد

در عاشق جز معشوق نیست و «مجنون همه لیلی است». مجنون به راه ادامه داد. مانند وحوش از مردم کـناره مـی‌گرفت مـردم هـم بـا او کـاری نداشتند.

وحشی شده و رسن گسسته وز طعنه و خوی خلق خسـته

رسن = طناب

از گیاهان صـحرا مـی‌خورد و مـی‌رفت. حـیوانـات وحشـی بـیابان بـه او علاقه‌مند شده و به نزدیک او آمدند و دورش حلقه زدند.

هر وحش که بود در بیابان در خدمت او شده شـتابان

همه جور حیوانی نزد او آمدند:

از شیر و گوزن و گرگ و روباه

حیوانات همگی فرمانبردار مجنون شدند و او مثل سلیمان، شاه و فرمانده آن‌ها شد. عقاب از پر خود برای او سایه‌بان درست کرد.

از پرّ عقاب سایبانش

به چنان درجه‌ای از اقتدار و فرماندهی رسید که به فرمان او، گرگ گوسفند را ندرید، شیر گوزن و آهو را پاره نکرد:

افتاده ز میش گرگ را زور برداشته شیر پنجه از گور

کار به جایی رسید که بچه‌ی آهو، شیرِ شیر ماده را می‌خورد:

آهو بره شیرِ شیر خورده

شیر اول نوشیدنی و شیر دوم سلطان جنگل است.
مجنون با حیوانات زندگی می‌کرد و موقع خواب سرش را روی یکی از آن‌ها می‌گذاشت و می‌خوابید. ببینیم نظامی از چه حیواناتی نام می‌برد:
شیر، گوزن، گرگ، روباه، عقاب، کرکس، میش، گور (چارپایانی مانند آهو و گورخر و مانند آن) سگ، خرگوش، آهو، پلنگ.
مردم جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند اما وقتی رهگذری از راه ترحم برای او خوراکی می‌آورد، مجنون تکه‌ی کوچکی را خودش می‌خورد و بقیه را به حیوانات می‌داد:

یک ذره از آن نواله خوردی باقی به ددان حواله کـردی

نواله =گلوله خمیری که با آرد درست می‌کنند و به شتر می‌دهند = خوراک
حیوانات که بخشش مجنون را می‌دیدند فدایی او شده بودند. مجنون که با حیوانات وحشی معاشرت می‌کند می‌سراید:

با وحش کسی که انس گـیرد هم عـادت وحشـیان پـذیرد

پـادشاهی در مـرو چـندین سگ بـزرگ و قـوی داشت. ایـن سگ‌هـا می‌توانستند سر یک شتر را با یک گاز از بدن جدا کنند:

برده سر اشتری به گازی

وقتی شاه مـی‌خواست کسـی را مـجازات کـند او را پـیش ایـن سگ‌هـا می‌انداخت که زنده زنده او را می‌خوردند. در دربار شاه، جـوان بـا هـنری خدمت می‌کرد. این جوان می‌ترسید روزی مورد غضب شاه قرار بگیرد و او را جلو سگ‌ها بیندازند. چاره‌ی کار را در آن دید که بـا نگـهبان سگ‌هـا دوستی کند:

با سگبانان گرفت خویشی

بعد هر روز یک گوسفند می‌کشت و می‌آورد و به سگ‌ها می‌داد تا بخورند. این کار را مدت‌ها ادامه داد و سگ‌ها که دیدند او مهربانی مـی‌کند بـا او دوست شدند و:

گشتند سگان مطیع رایش

سگان رام شدند و هر چه او می‌گفت گوش می‌کردند. دشمنان آن جـوان پیش شاه از او بدگویی کردند و شاه از دست جوان عصبانی شد و فرمان داد او را جلو سگ‌ها بیندازند. آن‌ها با شادی دست و پای جوان را بستند و او را پیش سگ‌ها انداختند:

بستند و بدان سگانْش دادند　　خود دور شـدند و ایسـتادند

سگ‌ها به سمت جوان حمله کردند اما وقتی او را شناختند دم تکان دادند و با او دوستی کردند. دور تا دورش حلقه زدند و بر زمین نشستند و سرشان را روی دست هاشان گذاشتند:

سر بر سر دست‌ها نشستند

بعد از یک شبانه روز:

شد شاه ز کار خود پشیمان

شاه غمگین شد و به نزدیکان خود گفت من آن جوان بی گناه را دادم به سگان، بروید ببینید سگ‌ها چگونه او را پاره کردند و خوردند.

سگبان وقتی خبر شد نزد شاه آمد و گفت این شخص فرشته است:

این شخص نه آدمی فرشته است

خودت بلند شو بیا ببین. او جلو سگ‌هاست اما سگ‌ها کوچک‌ترین آزاری به او نرسانده‌اند.

شاه دستور داد فورا جوان را خدمت او بیاورند. شاه بلند شد و در حالی که گریان و عذر خواه بود:

گریان گریان بـه پـای بـرخـاست
صد عذر به آب چشم از او خواست

و از جوان پرسید داستان چیست؟ جوان گفت من قبلا:

دادم به سگان نواله‌ای چند

سگ‌ها بابت همان غذایی که از دست من خوردند با من مهربان شدند اما من:

ده سال غلامی تو کردم

عاقبت با من ایـن رفـتار را کـردی در حـالی کـه سگ بـا وفـاتر از ایـن حرف‌هاست. شاه که این کار شگفت‌انگیز را دید، فهمید که راه سعادت، مثل آدم زندگی کردن است:

کز مردمی است رستگاری

شاه دست از سگی برداشت و بعد از آن آدم شد. این مرا به یاد دیوان شمس می‌اندارد:

سگی بگذار ما هم مردمانیم

مجنون در این احوال شروع به نیایش به درگاه یزدان و ستارگان زهره و مشتری می‌کند. ظاهرا مـجنون نـجوم مـی‌دانـد و بـه تـفصیل در مـورد ستارگان و صورت‌های فلکی و نجوم آن روزگار سخن می‌گوید.

نظامی هر کجا فرصت گیر می‌آورد دانش خود را به رخ ما می‌کشد. این‌جا نجوم، جای دیگر فلسفه و جای دیگر پزشکی.

روزی و چـه روز عـالم افـروز روشن همه چشمی از چنان روز

یکی از روزهای خوش و شاد روزگار، مجنون بالای کوه نشسته:

آن روز نشسته بود بر کـوه گِردش دد و دام گشته انبوه

مجنون دید که از راه دور سوارکاری می‌آید. آن شخص از اسب پیاده شد. مجنون او را دید و گفت تو کجا این جا کجا؟ اگر چه قیافه‌ات نشان می‌دهد که دوست و خوش خبر هستی اما من مار گزیده‌ای هستم که از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسم. تازه مار چیست؟ من اژدها گزیده هستم:

ترسم ز رسن که مار دیده‌ام   چه مار کـه اژدهـا گـزیده‌ام

دیده‌ام را مثل دیدم بخوانیم

گزیده‌ام را مثل گزیدم بخوانیم

بعد مجنون به آن میهمان گفت اگر حرف بدرد خـور نـداری بـهتر است ساکت بمانی و بروی. مرد جواب داد و:

گفت ای شرف بلند نـامان   بر پای ددان کشیده دامان

مرد این کمپلیمان مهربان را تقدیم مجنون کرد و ادامه داد:

دارم سخنی نـهفته بـا تـو   زآن‌گونه که کس نگفته با تو

و اجازه می‌خواهد که حرفش را بزند. مجنون به شدت کنجکاو و سراپا گوش می‌شود. مرد ادامه می‌دهد که چند روز پیش دختری را دیدم مثل ماه که غرق غم بود.

در دوست به جان امید بسته   با شوی ز بیم جان نشسـته

دختر از ترس جانش با شوهرش سر می‌کند و تمام امیدش به دوست است. آنقدر گریه کرد که دلم سوخت و گفتم تو کیستی و داستانت چیست؟ گفت:

لیلی بـودم ولیکـن اکـنون   مجنون‌ترم از هزار مـجنون

لیلی ادامه داد:

زآن شیفته‌ی سیه سـتاره   من شـیفته‌تر هـزار بـاره

اما مجنون مرد است و می‌تواند همه جا برود و با صدای بلند حـرفش را بزند. من زن هستم و این کار را هم نمی‌توانم انجام دهم.

نی دل که به شوی برستیزم نی زَهره کـه از پـدر گـریزم

نه شهامت دارم که با شوهرم بجنگم، نه جرأت دارم که از چنگ پدرم فرار کنم. لیلی در آخر به من گفت:

گر هستی از آن مسافر آگاه ما را خبری بده در این راه

مرد به مجنون گفت: من هر چه از تو می‌دانستم به لیلی گفتم. عشـق و خاکساری تو را گفتم. مرگ پدرت را نیز به لیلی چنین گفتم:

عشق تو شکسته بودش از درد مـرگ پـدرش شکسـته‌تر کـرد

برایش از اشعار تو چند بیت خواندم. دور از جان تو، لیلی چنان افتاد که من فکر کردم مرد.

لرزید بجای و سر فـرو بـرد دور از تو چنان‌که گفتم او مرد

پس از چندی سر بلند کرد و های‌های گریست و از پدرت یاد کرد. بعد از زاری فراوان از من خواست تا چند روز بعد به خیمه‌ی او بروم و نامه‌ای را که از احوال خودش برای تو می‌نویسد بگیرم و بیاورم:

این نامه به یار من رسانی

من هم چند روز بعد رفتم و این نامه را آوردم. بعد نامه را به دست مجنون داد. مجنون تا نامه را دید:

جز نامه هر آن چه بود بدرید

مجنون همه چیز بجز نامه را پاره کرد و:

افـــتاد چـنان کـه اوفـتد مست او رفته ز دست و نامه در دست

وقتی مجنون به هوش آمد و نامه را باز کرد خواند که لیلی در شروع از خدا یاد کرده و چند بیت سروده، سپس در مورد عشق نوشته و احوال مجنون را پرسیده و نوشته که هرگز حتا یک شب با شوهرش نخوابیده:

وان جفته نهاده گر چه جفت است

سر با سر من شبی نـخفته است

جفته نهاده =شوهر لیلی

و بعد می‌گوید که دست نخورده باقی مانده است:

گـنج گـهرم کـه در بـه‌مهر است

چون غنچه‌ی باغ سر به‌مهر است

بعد در مورد مرگ پدر مجنون و عزا داری خود می‌گوید:

کردم به تپانچه روی را خرد

نزد بعضی اقوام از جمله کردها و احتمالا قبیله‌ی لیلی، رسم ناپسندی بوده است که در عزاداری آن قدر به صورت خود سیلی می‌زنند و صورت خود را چنگ می‌اندازند و گیس خود را می‌کشند تا از حال می‌روند.

مجنون وقتی نامه را خواند در حالی که گریه می‌کرد و دست و پای قاصد را می‌بوسید گفت می‌خواهد برای لیلی نامه بنویسد اما کاغذ و قـلم نـدارد. قاصد برایش کاغذ و قلم فراهم کرد. مجنون نامه‌ای نوشت و آن را مهر کرد و به دست قاصد داد که او هم بی‌درنگ به سوی لیلی شتافت.

مجنون پس از ذکر خدا، در مراتب عشق و خاکساری خودش نوشت سپس گلایه کرد که چرا لیلی شوهر کرده است.

مجنون یک دایی با هنر به نام سلیم سامری داشت کـه هـر مـاه بـرای مجنون غذا و لباس می‌برد. یک روز به دنبال مجنون می‌گشت که او را در گوشه‌ی کوه پیدا کرد و:

وحشی دو سه گرد او نشسته

چند حیوان وحشی کنار مجنون نشسته بودند. ترسید و جلو نرفت. از راه دور صدا زد. مجنون پرسید کی هستی؟

گفتا که منم سلیم عامر

مجنون وقتی او را شناخت او را نزد خود دعوت کرد:

مجنون چو شناخت پیش خواندش

هم‌زانوی خویشتن نشاندش

هم‌زانو = کنار خود = اصطلاحی که امروز هم به کار می‌رود.

پس از صحبت‌های اولیه، سلیم لباس نو به مجنون داد اما او نمی‌پوشید. بالاخره به اصرار سلیم پوشید. بعد سلیم حلوا و کلوچه بیرون کشید و به مجنون داد. مجنون همه را به حیوانات وحشی داد.

سلیم گفت: ای مجنون پس تو چه می‌خوری؟

مجنون گفت من بدنم خشک شده و دیگر قادر به خوردن چیزی نیستم. سلیم در تأیید مجنون سخنان مفصل گفت و وقتی دید مجنون از گیاهان صحرا یعنی علف، می‌خورد و نه تنها گوشت نمی‌خورد بل‌که حتا نان هم که از گندم کاشتنی است نمی‌خورد و فقط اندکی از روئیدنی‌های صحرا می‌خورد، خودش هم گیاه‌خوار شد و سرود:

هر کو چو تو قانع گیاه‌ست   در عالم خویش پادشاه‌ست

هر کو = هر کسی که او

سلیم گفت روزی پادشاهی با اطرافیان و درباریان و خدمت‌کاران به راه افتاد و از این جا و آن جا بازدید می‌کرد. گذارش به در خانه‌ی مخروبه و سوت و کوری رسید. پرسید این خانه‌ی کیست؟ چه می‌کند؟ چه می‌خورد؟ گفتند خانه‌ی مردی پرهیزکار و مشهور است:

گفتند که زاهدی‌ست مشهور

این مرد پاکدامن خیلی کم می‌خوابد و خیلی کم می‌خورد و با کسی معاشرت نمی‌کند:

از خلق جهان گرفته دوری

شاه کنجکاو شد. با حاجب (وزیر دربار) به سوی آن خانه رفت. حاجب زاهد را به خدمت شاه آورد. شاه گفت ای کسی که از این دنیا بریده‌ای و در این مخروبه شادمانه زندگی می‌کنی، به من بگو خوراک تو چیست؟

زاهد، مختصری گیاه که از علفزار برداشته و خشک کرده و سائیده بود بیرون آورد و به شاه گفت من این را می‌خورم.

حاجب گفت: آخر این چه بلایی است که بر سر خودت آورده‌ای؟ اگر به دربار بیایی و خدمت شاه کنی، غذاهای خوشمزه می‌خوری و از خوردن این گیاه و این علف نجات پیدا می‌کنی.

گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفت این حرف‌ها چیه؟ این گیاه خودش گل و عسل شیرین است. اگر تو از این گیاه بخوری از خدمت شاه نجات پیدا می‌کنی:

از خدمت شاه سر بتابی

شاه که این سخنان را شنید تحت تأثیر قرار گرفت. از اسب پیاده شد. به پای زاهد افتاد و بوسید.

مجنون که این قصه را شنید خیلی حال کرد.

مجنون ز نشاط این فسانه   برجست و نشست شادمانه

از دوستان قدیم خود یاد کرد و احوال آن‌ها را پرسید. بعد به گریه افتاد و احوال مادر خودش را پرسید:

وآن‌گاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش

مادرم چطور است؟ چه می‌کند؟ سلامت یا رنجور است؟

سلیم که دید مجنون این‌قدر بی‌تاب مادرش شده است، مادر را به دیدار فرزند آورد.

مادر مجنون وقتی پسرش را در آن حال زار دید غم دنـیا بـه دلش آمـد. اشک‌ریزان به سر و روی مجنون دست می‌کشید. از پای مجنون خار در می‌آورد و می‌نالید. گفت پسرم، این چه کاری ست که تو می‌کنی؟

برخیز و بیا به خانه‌ی خویش

تمام حیوانات و پرندگان، که تمام روز در صحرا گشته‌انـد، شب بـه خـانه برمی‌گردند. تو نیز این دو روز باقی مانده‌ی عمر را:

بر بستر خود دراز کن پای

مجنون از ناراحتی مادر برافروخت و گفت من دیگر از دست رفته‌ام، اگر به خانه بـیایم گـرفتارتر مـی‌شوم، بـعد بـه پـای مـادرش افـتاد و بـوسید و خداحافظی کرد و سر به کوه و بیابان گذاشت. مادرش به سوی خانه رفت و پس از مدتی درگذشت.

مجنون وقتی از مرگ مادر با خبر شد زاری کنان خود را بر مزار مادر و پدر انداخت و چندان گریید و فغان کرد که قوم و خویش‌ها همه جمع شدند:

خویشان چو خروش او شنیدند   یک یک ز قـــبیله مـی‌دویدند

آن‌ها مجنون را برداشتند و همه جور نصیحت کردند تا او به خانه و زندگی و کار خود برگردد:

هان تا سگِ نانِ کس نباشی   یا گربه‌ی خوان کس نـباشی

اما گوش مجنون بدهکار نبود و راه کوه و بیابان را در پیش گرفت.

اما بشنوید از آن طرف. لیلی غرق در غم و حرمان و اسیر شوهرش بود:

زندانی بند گشته بی بند

شوهرش دائم مراقب بود که مبادا کسی نزدیک لیلی برود یا یک شب لیلی از خانه فرار کند. البته با او دائم مهربانی و جان‌فشانی می‌کرد:

بـا او ز خـوشی و مـهربانی   کردی همه روزه جان‌فشانی

اما لیلی به او محل نمی‌گذاشت. یک روز لیلی که در فکر مجنون بود، از غفلت دیگران استفاده کرد و بر سر کوچه آمد:

لیــلی بــه در آمــد از در کــوی مشغول به یار و فارغ از شوی

سر محله، در رهگذر نشست تا بل‌که کسی گذر کند و از یار خبر داشته باشد و به او بگوید. پیر دانایی از آن‌جا عبور می‌کرد. از مجنون خبر داشت. لیلی پرسید از او چه خبر داری؟ پیر گفت او با وحوش زندگی می‌کند، از کوه به خرابه می‌رود و در هر قدم اسم لیلی را بر زبان می‌آورد و در هر جـا لیـلی می‌جوید:

لیلی گویان به هر دو گامی لیلی جویان به هر مقامی

هیچ به فکر خوب و بد زندگی خودش نیست و جز ذکر لیلی، هیچ کاری ندارد. وقتی لیلی از این حال خبردار شد به زاری نالید. گفت من آن کسی هستم که او را به این روز در آورده‌ام.

از من شده روز او بدین روز

من هم به درد مبتلا هستم اما بین ما فرق بسیار است:

او بر سر کوه می‌کشد راه من در بن چاه مــی‌زنم آه

او با دردهای خودش به بالای کوه می‌رود اما من در اعماق چاه زنـدانـی هستم و درد می‌کشم. بعد لیلی گوشواره‌های خود را بیرون آورد و به پیر داد و گفت به نزد او برو و او را نزد من بیاور تا من از راه دور ببینم چگونه است. شاید از اشعار جدیدش چند بیت برایم بخواند تا با شعر او دلم باز شود.

پیر به سرعت به دنبال مجنون گشت و پس از چند روز او را پیدا کرد که در دامنه‌ی کوه بر خاک افتاده بود:

پیرامن او درنده‌ای چند

چندین حیوان درنده اطراف او بودند. مجنون که از دور پیرمرد را دید دلش

خواست با او بنشیند. به حیوانات تشر زد که کنار بروند. بعد پیر جلو آمد و با او نشست. پیر، مجنون را به زیبایی مورد خطاب قرار می‌دهد:

گفت ای به تو مُلک عشق بر پای

مدت هاست که لیلی روی تو را ندیده و صدای تو را نشنیده. لیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند:

تو نیز شَوی به روی او شاد   از بـــند فـراق گـردی آزاد

فراق =دوری

آن‌جا نخلستان انبوهی هست که مثل بیشه تو در تو است. آن جا بـرای لیلی غزل می‌خوانی.

پیر لباسی را که برای مجنون آورده بود به تن او پوشاند. مجنون موافقت کرد و به دنبال پیر به سوی لیلی پیش تاخت:

با او ددگان به عهد هـمراه   چون لشکر نیک‌عهد با شاه

حیوانات وحشی مانند لشکریان وفادار به شاه، به دنـبال مـجنون بـه راه افتادند. مجنون به نخلستان رفت و زیر درختی که قرار بود نشست. پیر به دنبال لیلی رفت و گفت مجنون آن‌جاست. لیلی حاضر شد که از فاصله‌ی دور به دیدن مجنون برود. به پیر گفت اگر نزدیک‌تر بروم مثل پروانه‌ای که دور شمع می‌گردد خواهم سوخت. سپس مجنون چندین بیت برای لیلی خواند و پس از شعر خوانی:

این گفت و گرفت راه صحرا

لیلی نیز به سمت خانه‌ی خود رفت.

جوانی ثروت‌مند به نام سلام بغدادی، مردی با تجربه که قبلا رنج عاشقی کشیده:

هم سیل بلا بدو رسـیده   هم سیلی عاشقی چشیده

او با عوالم عشق آشنا بود. آوازه‌ی شهرت مجنون همه جا رسیده و سلام در بغداد شرح ماجراهای مجنون را شنید.

چون شهر به شهر تا به بغداد آوازه‌ی عشــــق او در افــتاد

سلام تصمیم گرفت به دیدار مجنون برود. وقتی به مجنون رسید دید یک نفر با لباس پاره بر خاک افتاده و می‌نالد و دور تا دور او را وحوش گرفته‌اند. مجنون وقتی دید یک نفر نزدیک می‌شود پرسید کـی هسـتی و از کـجا می‌آیی؟

آیم بـرِ تـو ز شــهر بـغداد تا از رخ فرخات شوم شاد

سلام به مجنون گفت من آمده‌ام که این‌جا با تو باشم. هر کار تو بگویی انجام می‌دهم و هر شعر بسرایی از بر می‌کنم. مرا با افکار خود آشنا کن. اصلا خیال کن من یکی از حیوانات دور و بر تو هستم.

من نیز به سنگ عشق سودم عاشق شده خواری آزمـودم

سودم = ساییده شدم

من هم مثل تو به خاطر عشق زجر فراوان کشیده‌ام. مجنون:

زد خنده و داد پاسخ او

خندید و پاسخ داد و گفت ای آقای نازپرورده و خوش اخلاق، این راه پر از خطر است. بهتر است از همان راهی که آمده‌ای برگردی. تو اگر چه انسانی محترم و قوی هستی اما حریف کار من نمی‌شوی. تو:

از صد غم من یکی نخوردی

من جز حیوانات با کسی دوستی ندارم. نه با تو نه حتا با خودم.

ما را که ز خوی خود ملال است با خوی تو ساختن مـحال است

من که تحمل اخلاق خودم را ندارم، معلوم است که تحمل اخـلاق تـو را نخواهم داشت.

از صحبت من تو را چه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد

هم‌نشینی و هم‌صحبتی با من چه فایده‌ای به حال تو دارد؟ حتا دیو از من و از حرف‌های من فرار می‌کند. من وحشی هستم اما تو انسان هستی، پس برو نزد انسان‌ها. تو حتا یک شب طاقت مرا نمی‌آوری. تو با من در یک مکان جا نمی‌شویم.

من خود کشم و تو خویشتن دوست

من دارم خودم را می‌کُشم اما تو خودت را دوست داری.

مرا با حال خراب خودم رها کن و برو، در من برای تو همدم پیدا نمی‌شود.

من ممنونم که به دیدنم آمدی اما بهتر است که بروی.

ترسم چو به لطف بر نخیزی — از رنج ضرورتی گریزی

من نگرانم که اگر تو الان با آرامش بلند نشوی و نروی، یک موقعی آنقدر به تو فشار بیاید که مجبور به فرار بشوی.

اما سلام بغدادی که آرزوی همنشینی با مجنون داشت این سخنان را نپذیرفت.

در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند

سلام با خواهش و تمنا از مجنون خواست اجازه دهد نزد او بماند. مجنون پس از کوشش فراوان، به سلام اجازه داد بماند چون می‌دانست سلام طاقت ماندن نمی‌آورد.

سلام سفره را باز کرد و کلوچه و حلوا و خوراکی‌های مختلف بیرون آورد و به مجنون گفت بیا بخوریم. مجنون لب به غذا نزد و برای نخوردن استدلال فراوان کرد.

سلام پس از مقدمه چینی فراوان گفت:

من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم

اما بالاخره درست شدم و نجات یافتم. این جوش و خـروش‌ها از گـرمی آتش جوانی است.

فرجام شوی تو نیز خـاموش   این واقعه را کنی فـرامـوش

در نهایت تو هم خاموش می‌شوی و این عاشقی را فراموش می‌کنی.

مجنون گفت تو خیال می‌کنی که من مستم یا بـه دنـبال هـوا و هـوس هستم؟ نه:

عشق است خلاصه‌ی وجودم

مجنون به تفصیل گزارشی از احوال خود داد و سلام بغدادی را تأدیب کرد.

زین گونه گزارشی عجب کرد   زان حرف حریف را ادب کرد

مجنون و سلام چند روز با هم بودند. مجنون شعر می‌خواند و سلام حفظ می‌کرد. مجنون نه خـواب داشت و نـه خـوراک. سـلام بـاید مـی‌خورد و می‌خوابید و نمی‌توانست پا به پای مجنون جلو برود. وقتی غذاهای سلام تمام شد چاره‌ای برایش نماند:

چون سفره تهی شد از نواله   مهمان بـه وداع شـد حـواله

مجنون را با حیواناتش تنها گذاشت و پس از وداع به سوی بغداد حرکت کرد:

زان مرحله رفت سوی بغداد   بگرفته بسی قـصیده را یـاد

سلام اشعار بسیاری از مجنون یادگرفته بود و در بغداد شعر می‌خواند:

هر جا که یکی قصیده خواندی   مـغز شـنونده خـیره مـاندی

و اما بشنویم از لیلی:

لیلی که چراغ دلبران بود

لیلی که سرآمد همه‌ی دلبران جهان بـود، مـثل گـوهری گـرانـبها مـورد

ستایش و درخواست دیگران بود اما خودش به واسطه‌ی اسارت در دست شوهر و دوری از عاشق دلخسته در رنج و عذاب بود.

گر چه گهری گرانبها بود

در چنگال اژدها اسیر است.

بر طبق افسانه‌ها، همیشه مار از گنج محافظت می‌کند، اما نظامی برای گنج لیلی اژدها مقرر کرده که البته منظورش همان شوهر بی‌گناه و بدبخت بی‌نوای لیلی است.

شویش همه روز پاس می‌داشت

لیلی هر وقت شوهرش نبود برای مجنون گریه و زاری می‌کرد اما وقتی شوهرش می‌آمد اشک‌هایش را می‌پوشاند.

لیلی به خاطر بزرگی شوهرش و از شرم خویشاوندانش:

می‌بود چو زلف خود پریشان

وقتی کسی نبود آنقدر در غم مجنون گریه می‌کرد که از پا می‌افتاد. وقتی شوهرش یا کسی می‌آمد:

آن گریه به خنده در شکستی

برای این که کسی متوجه نشود می‌خندید. بالاخره دور روزگار کار خودش را کرد:

رفت ابن سلام را سلامت

شوهرش که دائم مراقب احوال لیلی بود، از بی‌مهری عروس بیمار شد. پزشکان به او پرهیز غذایی دادند، اما وقتی کمی بهتر شد پرهیز را شکست، دوباره تب کرد و:

بیماری رفته باز پس گشت

از روز اول بیمارتر شد و در نهایت:

جانش ز شکنجه‌ی جهان رست

نظامی نکته‌ی جالبی دارد:

وامی که جهان دهد ستاند

آن چه ما داریم، جهان به ما قرض داده و یک موقعی پس می‌گیرد.

باری:

لیلی ز فـراق شـوی بـی‌کام　　می‌جَست ز جا چو گور از دام

حیوانی که در دام افتاده، وقتی تله برداشـته شـود از جـا مـی‌جهد و فـرار می‌کند. نظامی این نقاشی را برای لیلی به میان می‌کشد اما بعد چیزهای دیگر می‌گوید. از رفتن ابن سلام لیلی آزاد می‌شود:

با این همه شوی بود، رنجید

اما در هر حال شوهرش بود و از مرگش ناراحت شد. لیلی به ظاهر بـرای شوهرش فریاد و فغان می‌کرد اما در دل از دوری مجنون می‌نالید:

اشک از پی دوست دانه می‌کرد　　شـــویِ شـده را بـهانه مـی‌کرد

به خاطر مجنون گریه می‌کرد اما به ظاهر برای شوهر از دست رفته عزا دار بود.

طبق رسم عرب‌ها، پس از فوت شوهر، زن باید تا دو سال در خانه بماند، هیچ کس او را نبیند، او نیز با هیچ کس معاشرت نکند. لیلی از همین بهانه استفاده کرد و همه را بیرون فرستاد و خانه را خالی کرد تا با خیال راحت مجنون را یاد کند و برای او بگرید. عزاداری اساسی کرده و خود را سیلی بزند:

شـــوریدگی دلیـــر مـــی‌کرد　　خود را به تپانچه سیر می‌کرد

چون باد مخالف آید از دور　　افتادن برگ هست مـعذور

با وزیدن باد تند، برگ از درخت می‌افتد.

نظامی مقدمه‌ی مفصلی می‌چیند تا خبری را به گوش ما برساند. لیلی چندان حال خوشی ندارد:

تب لرزه شکست پیکرش را

لیلی نزد مادرش رفت و:

**بر مادر خویش راز بگشاد		یکباره در نیاز بگشاد**

راز دلش را تمام و کمال به مادرش گفت و از او درخواست مهمی کرد.

لیلی در مورد مرگ خود با مادرش سخن گفت: وقتی من مُردم مرا آرایش کن و لباس زیبا بپوشان. بعد سفارش مجنون را کرد:

**یار است و عجب عزیز یار است		از من بـه بـرِ تـو یـادگار است**

مجنون را به تو می‌سپارم. او بر مزار من می‌آید. همان طور که برای من عزیز بود تو هم با او مهربان باش. مبادا در او به خواری نگاه کنی. به مجنون بگو لیلی تا دم مرگ به یاد تو بود و با یاد تو جان داد:

**در مهر تو تن به خاک می‌داد		بر یاد تو جان پـاک مـی‌داد**

به مجنون بگو که لیلی صادقانه عاشق تو بود و:

جان در سرِ کارِ عاشقی کرد

در عشق تو جان داد.

لیلی به مادرش گفت به مجنون بگو که لیلی در غم تو مرد. وقتی رازهای دلش را به مادرش گفت، از پا در آمد. مادر که مرگ لیلی را دید، موی سپید خود را کند. به عزاداری و مفصل پرداخت. بعد لیلی را آرایش کرد و لباس نیکو پوشاند و با عطرهای خوش‌بو معطر کرد و به خاک سپرد.

**از حـادثه‌ی وفـات آن مـاه		چون قیس شکسته دل شد آگاه**

وقتی مجنون دل‌شکسته از مرگ لیلی آگاه شد:

گریان شد و تلخ بگریست

بر سر مزار لیلی حاضر شد و خون گریه کرد. مجنون با لیلی به راز و نیاز پرداخت:

ای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان، جهان ندیده

و بعد ابیات فراوان خواند. مجنون از سر خاک بلند شد و در حالی که حیوانات او را همراهی می‌کردند، راه کوه و بیابان در پیش گرفت.

نظامی در باب عزاداری مجنون وارد صیغه‌ی مبالغه می‌شود:

در هیچ رهی نماند سنگی کز خون خودش نداد رنگی

تمام سنگ‌های بیابان را با خون خودش گلگون کرد.

پس از آن که دلش سخت تنگ شد باز به مزار لیلی آمد و:

سر بر سر خاک او نهادی بر خاک هزار بوسه دادی

با لیلی به راز و نیاز پرداخت.

از بیم ددان بدان گذرگاه بر جمله‌ی خلق بسته شد راه

مجنون با لیلی تنها ماند و از ترس حیوانات وحشی هیچ کس جرأت نداشت به مزار لیلی نزدیک شود. مجنون بارها به کوه و بیابان رفت و باز به مزار لیلی بازگشت.

عاقبت مجنون:

زآن حال که بود زارتر گشت بی‌زورتر و نزارتر گشت

مجنون روز به روز ضعیف‌تر شد و حال خراب او نزارتر گردید. گریان بر خاک افتاد و رو به آسمان التماس کرد:

از محنت خویش وارهانم بر حضرت یار خود رسانم

مرا از این زندگی نجات بده و نزد یار خودم ببر. مجنون سر بر خاک لیلی گذاشت و مزار را در آغوش گرفت و:

ای دوست بگفت و جان برآورد

در حالی که لیلی را صدا می‌کرد جان داد.

مجنون ز جهان چو رخت بر بست

از سـرزنش جـهانیان رست

او بر مزار لیلی افتاد. یک ماه شاید حتا یک سال به همان حال آن جا بود:

افتاد و بـماند هـم بـر آن حـال یک ماه و شنیده‌ام که یک سال

دور تا دور پیکر مجنون را حیوانات وحشی گرفته بود. مردم از راه دور نگاه می‌کردند و نفهمیدند که مجنون مرده بل‌که خیال می‌کردند به رسم خودش دارد بر سر مزار لیلی عزاداری می‌کند.

پـنداشـتی آن غـریب خسـته آن جاست به رسم خود نشسته

بعد از یک سال، حیوانات رفتند و پراکنده شدند. مردم به پیکر مجنون نزدیک شدند و دیدند از او جز مشتی استخوان بر جا نمانده. آوازه‌ی ماجرا در خلق عرب افتاد و اقوام مجنون جمع شدند. او را لباس نیکو پوشاندند و کنار مزار لیلی را شکافتند و در کنار لیلی به خاک سپردند.

پهلو گهِ دخمه را گشـادند در پهلوی لیلی‌اش نهادند

هفت پیکر

فقط دو کلمه تاریخ

ساسانیان آخرین سلسله شاهنشاهی ایران قبل از حمله اعراب بود. این سلسله از ۲۲۴ میلادی تا ۶۵۱م. به مدت ۴۲۷ سال در ایران سلطنت کرد. بسیاری از داستان‌های ادبیات فارسی از جمله خسرو و شیرین و هفت پیکر در زمان ساسانیان رخ داده است. داستان هفت پیکر از روزگار سلطنت یزدگرد اول ساسانی شروع می‌شود. او در سال ۳۹۹ میلادی به سلطنت رسید و در سال ۴۲۰م. پس از ۲۱ سال سلطنت از دنیا رفت. در باره نام یزدگرد روایات مختلف وجود دارد. گفته‌اند چون او شهر یزد را بنیان نهاد اسمش به یزدگرد مشهور شد، در حالی که در بدو تولد و نام‌گذاری نوزاد، هنوز شهر یزد به وجود نیامده است، این یعنی اول یزدگرد به وجود آمد و دوم یزد. همچنین باید توجه کرد که شاهان نام خود را بر روی آن‌چه بنیان می‌کنند می‌گذارند نه این که از روی شهری که بنیان می‌کنند و هنوز نام ندارد نام خود را انتخاب کنند. در بیزانس یا امپراتوری روم شرقی به او «ایزدگردیس» می‌گفتند که از دو بخش ایزد به معنای خدا و گردیس تشکیل شده است. گویا گردیس به معنای پهلوان است. به این ترتیب یزدگرد به معنای پهلوان‌خدا یا خداپهلوان یا به بیان امروزی «جهان پهلوان» خواهد شد. یزدگرد اول القاب متضاد گرفته است. مسیحیان او را «بسیار هوشمند» خوانده‌اند. در زمان او تغییرات بنیادی در رفتار با ایرانیان مسیحی به وجود آمد. یزدگرد اول با مسیحیان ایران به مهر و عطوفت رفتار کرد طوری که او را «شاه مسیحی» نیز خوانده‌اند. وی در سال ۴۰۹م.

به مسیحیان اجازه داد کلیسا بسازند و به انجام امور مذهبی خود بپردازند. یزدگرد اول همسری یهودی اختیار و با یهودیان و اقلیت‌های دینی به نیکی رفتار کرد. از طرف دیگر روحانیون زرتشتی او را «یزدگرد گناهکار» خوانده‌اند زیرا ضمن دادن آزادی به اقلیت‌های مذهبی، برای روحانیون زرتشتی محدودیت‌هایی ایجاد کرده بود. روحانیون زرتشتی که قبل از سلطنت یزدگرد اول دارای اختیارات گسترده بودند او را گناهکار نامیدند. در آن زمان در تمام سرزمین‌هادائما جنگ برقرار می‌شد. علت واقعی جنگ‌ها اقتصادی بود اما گاه پوشش یا لعاب دینی داشت. قضیه از این قرار است که حکومت‌ها به دهقانان هیچ خدمتی نمی‌کردند اما از آنان مالیات می‌گرفتند. خوبی و بدی حکومت‌ها به مقدار مالیاتی که می‌گرفتند و به شیوه‌های اخذ مالیات که گاه بسیار خشن می‌شد بستگی داشت. استیلا بر سرزمین‌های بزرگ‌تر، سوای غارت اولیه، به معنای مالیات گرفتن از تعداد بیش‌تری از کشاورزان بود. ایران سرزمین غنی و دارای مردم ثروتمند بود و همواره مورد هجوم و تاخ و تاز اقوام بیگانه بود. جنگ‌های فراوان ساسانیان از جمله در زمان یزدگرد اول بیش‌تر جنبه دفاعی داشت. مرسوم بود که شاهان، ولیعهد خود را نزد شاه دیگری برای تربیت می‌فرستادند. ارکادیوس امپراتور روم شرقی فرزند خردسال خود تئودوسیوس را به یزدگرد اول سپرد تا قیم او باشد و او را تربیت کند تا بزرگ شود و با حمایت یزدگرد اول، پس از مرگ امپراتور روم، از آسیب مدعیان امپراتوری در امان باشد. یزدگرد اول به مجلس سنای روم پیغام فرستاد که هر کس با پسر امپراتور دشمنی کند دشمن شاهنشاه ایران شناخته می‌شود. پایان کار یزدگرد اول چنین گزارش شده که روحانیون زرتشتی با هماهنگی دشمنان، در نهایت اسباب قتل یزدگرد اول را در خراسان فراهم

آوردند. پسر ارشد یزدگرد اول به نام بهرام پنجم یا بـهرام گـور از هـمسر یهودی یزدگرد به دنیا آمد. در مورد تاریخ تولد بهرام بین عـلما اخـتلاف است از جمله سال ۴۰۰ میلادی را در مورد تاریخ تولد او گزارش کرده‌اند. یزدگرد اول پسرش بهرام را نزد «نعمان» پادشاه «حیره» فرستاد تـا او را تربیت کرده و از گزند دشمنان به ویژه مدعیان سلطنت شاهنشاهی، پس از مرگ پدرش، محفوظ بدارد. حیره شهری در شش کیلومتری کوفه امروز و کشور کوچک تحت‌الحمایه ساسانیان در مغرب رود فرات بود. نظامی از حیره نام نمی‌برد و می‌گوید نعمان پادشاه یمن بود:

تخت زد در ولایت یمنش

بهرام در قصر خُوَرنَق تربیت یافت و مدتی در میان اعراب به سر برد. پس از مرگ یزدگرد اول مرافعات و منازعات بسیار بر سر جانشینی او در گرفت. بهرام با کمک اعراب بر خسرو، پسر عمویش غلبه کرد و پس از کناره‌گیری خسرو، به شیوه‌ای صلح‌آمیز در سال ۴۲۰ میلادی و در سن ۲۰ سالگی به سلطنت رسید. نظامی سال به سلطنت رسیدن بهرام را ۲۲ آورده که اگر قول نظامی درست باشد بهرام را باید متولد ۳۹۸ میلادی دانست. بهرام به تحریک روحانیون زرتشتی به آزار مسیحیان پرداخت. مسیحیان به روم پناهنده شدند. بهرام استرداد آنان را خواست اما نتیجه‌ای نگرفت و ایـن باعث جنگ شد. اگر چه جنگ‌ها بی‌نتیجه ماند اما بهرام مورد سـتایش روحانیون زرتشتی واقع شد. هیچ پـادشاه سـاسانی مـانند بـهرام گـور از وجاهت ملی برخوردار نگردیده است. او شکارچی، شاعر، موسیقی دان و در حد کمال بهره‌مند از زندگانی بود. افسانه‌های فراوانی در مورد شجاعت و شهامت او وجود دارد. بهرام جمعا ۱۸ سال سلطنت و ۳۸ سال عمر کرد و در سال ۴۳۸ میلادی از دنیا رفت. حتا پس از پایان سلسله ساسانی، زندگی

بهرام گور یکی از موضوعات جالب هنرمندان ایرانی بوده است. در سال‌های گذشته مجسمه‌هایی الهام گرفته از زندگی بهرام گور در میدان‌های تهران نصب شده بود.

چکیده هفت پیکر

خلاصه هفت پیکر این گونه است که یزدگرد اول امپراتور ایران به علت بخشایش و مهربانی با اقلیت‌های دینی، مخالفت روحانیون و بزرگان زرتشتی را برانگیخت. از او فرزند پسری به نام بهرام پدید آمد. اخترشناسان دربار ترسیدند وقتی که این فرزند بزرگ و دلاور شود به رقابت با پدر برخیزد و از این رو به شاه توصیه کردند بهرام را از خود دور کند و تربیتش را به زیردست خود، نعمان شاه عرب در سرزمین حیره بسپارد. بهرام در میان عرب‌های بیابانگرد پرورش یافت و مهارت‌های جنگجویان را کسب کرد. در کمانگیری و سوارکاری بی‌مانند شد. در پی تندروترین جانوران بیابان مثل گوزن و آهو و گورخر و سایر چهارپایان که به طورکلی «گور» خوانده می‌شوند، اسب می‌تاخت و گوران را با پرتاب تیر از پا در می‌آورد به همین دلیل به او بهرام گور لقب دادند. «سمنار» معمار بزرگ بیزانس کاخ جادویی خُوَرْنَقْ را برای نعمان شاه عرب می‌سازد تا شاهزاده در آن راحت باشد. این کاخ گنبد رنگینی دارد که رنگ‌های سپهر گردون را می‌نمایاند. بامدادن رنگ فیروزه، هنگام نیمروز رنگ طلا و شامگاهان سیاه رنگ می‌شود. نعمان شاه عرب نگران بود که مبادا هنرمند رومی بنای عظیم‌تر، زیباتر و شکوهمندتری را جای دیگر و برای شاه دیگر بسازد و کاخ خُوَرْنَقْ را از سکه بیندازد به همین جهت دستور می‌دهد

معمار بزرگ را از فراز دیوارهای کاخ به زیـر پـرت کـنند و از بـین بـبرند. ناسپاسی فرمانروای عرب مشهور می‌شود: «از پاداش سمنار حذر کـن». روزی نعمان شاه عرب از وزیرانش می‌پرسد که آیا از کاخ خُـوَرْنَقْ جـای خوب‌تری در جهان هست؟ یکی از یاران شاه پاسخی معنوی می‌دهد که شاه نعمان از جای می‌جهد جامه شاهانه به تن می‌درد، از تخت پـایین می‌آید، روی به سوی بیابان می‌آورد و برای همیشه از خلق پنهان می‌شود و تاج و تخت و سرپرستی بهرام را به پسر خردمنش مُنذِر می‌سپارد. منذر که به تازگی شاه شده تربیت بهرام را بر عهده مـی‌گیرد. شـاهزاده دانش ستارگان و ادبیات و آلات و ادوات جنگ را یاد می‌گیرد. موبدی ایرانی سه زبان پیشرفته آن روزگار یعنی فارسی، عربی و یونانی را به او یاد می‌دهد و همچنین کتاب بطلمیوس درباره کهکشان‌ها و سایر دانش‌هـا را بـه وی می‌آموزد. شاهزاده بهرام هـمچنان بـه شکـار و تـمرینات جـنگی ادامـه می‌دهد. یکبار شیری را می‌بیند که بر پشت گوری پریده تا او را پاره کند. بهرام تیر می‌اندازد، هر دو حیوان را به هم می‌دوزد و با هم شکار می‌کند. این عمل پیروزمندانه بر دیوار کاخ خورنق نقاشی می‌شود. یک بار اژدها کُرّه‌گوری را می‌بلعد. بهرام تیر می‌اندازد و اژدها را می‌کشد. شکم او را پاره می‌کند و کره‌گور را بیرون می‌کشد. بهرام در یکی از راهروهای کاخ خورنق حجره‌ای دربسته می‌بیند. هرگز کسی به آن اتاق قـدم نگـذاشـته است. معمار نگون بخت، راز سرنوشت‌وارث تاج و تخت ساسانی را در این حجره نهان کرده است. بهرام با کلیدی که در جیب نگهبان می‌بیند، در حجره را باز می‌کند. پیکر هفت شاهدخت را بر دیوارهای اتاق تـصویر کـرده‌انـد. دخترانی بی‌نهایت دلفریب و زیبا که بهرام را در یک نگاه واله و شـیدای خود می‌کنند. هر شاهدخت رنگ ویژه خود را دارد. هفت شاهزاده خانم با

هفت روز هفته که با هفت سیاره مربوط شده‌اند و با هـفت اقـلیم کـه در جهان خاکی از هفت سیاره فرمان می‌برند همخوان است. هفت پیکر به قرار زیرند:

شاهدخت هند، جامه سیاه، سیاره کیوان، بانوی شنبه

شاهدخت بیزانس، جامه طلایی، خورشید، بانوی یک شنبه

شاهدخت خوارزم، جامه سبز، ماه، بانوی دو شنبه

شاهدخت روس، جامه سرخ، سیاره مریخ، بانوی سه شنبه

شاهدخت مراکش، جامه فیروزه‌ای، سیاره عطارد، بانوی چهار شنبه

شاهدخت چین، جامه قهوه‌ای روشن، سیاره مشتری، بانوی پنج شنبه

شاهدخت پارس، جامه سپید، سیاره زهره، بانوی جمعه

همه این پیکرها به تصویر بهرام نگاه می‌کنند. سمنار نام شاهزاده بهرام را بالای تصویرش نوشته. بهرام گور به سرنوشت خود پی می‌برد. او باید به فتح امپراتوری بزرگ ایران کمر همت بندد و بـعد شـاهدخت‌های هـفت اقلیم را به همسری برگزیند. پس از آن که یزدگرد اول به دست موبدان به قتل رسید روحانیون زرتشتی اشرافزاده سالخورده‌ای به نام خسـرو را بـه سلطنت رساندند. آنان از بهرام می‌ترسیدند چرا که او پسر پادشاهی منفور چون یزدگرد اول بود و در ضمن تعلیمات بیابانی گرفته و نزد عـرب‌های وحشی و خطرناک بزرگ شده بود. بهرام به هیچ وجه قصد ندارد اجازه دهد پادشاهی را از چنگ او بیرون آورند. مربی او، منذر شاه به کمک می‌شتابد و بهرام با سوارکاران زبده یعنی اعراب بدوی به سوی ایـران مـی‌تازد و بـه دروازه‌های تیسفون، پایتخت سـاسانی نـزدیک مـی‌شود. لرزه بـر انـدام موبدان می‌افتد. بهرام برای حل مشکل راهی پیش نهاد می‌کند. موبدان تاج شاهی را وسط میدان بگذارند و دو شیر در اطـراف آن بـه نگـهبانی

بگمارند. هر کس جرأت کرد تاج را از میان شیران برباید و بر سرش بگذارد شاه شود. خسرو که پیر و ناتوان است از خیر پادشاهی می‌گذرد اما بهرام به میدان می‌پرد و سر شیران را زیر پا می‌گذارد و تاج را بلند کـرد و بـر سـر می‌نهد. معترضه بگویم اگر چه شاید جایش نیست، که این مرا به شدت به یاد نصرت رحمانی می‌اندازد:

هر شاعری

دیهیم از کف شیران ربوده است

بهرام به محض پادشاهی نشان داد موبدان حق داشتند از او نگران باشند زیرا روزها را به شکار و شب‌ها را به میگساری و عشرت می‌گذراند. اداره کشور عملا به دست معاونین و وزیـران افـتاد. اوضـاع کشـور روز بـه روز خراب‌تر و گرسنگی فراگیر شد. بزرگان به مخالفت برخـاستند. دشـمنان کشور سر بلند کردند و به حرکت در آمدند. خاقان چین از مـرز جـیحون گذشت و به ایران حمله کرد. در این مقطع بهرام مستی را رها می‌کند و به خود می‌آید. با لشکری از کمانگیران به اردوی دشمن شبیخون مـی‌زند. رگبار تیر بر سرشان فرود می‌آورد. خاقان بزرگ چـین درهـم شکسـته از ایران می‌گریزد و خواستار صلح می‌شود. بهرام سـر انـجام شـاه شـاهان می‌شود. اکنون شاهان شش اقلیم زمـین سـر تسـلیم فـرود مـی‌آورند و دختران‌شان را، یعنی همان شاهدخت‌هایی که تصویرشان بر دیوارهـای کاخ خورنق نقش بسته بود را، به سوی بهرام روانه می‌کنند. بهرام هر شش تن را به زنی می‌گیرد. لعبت هفتم یعنی شاهدخت پـارس نـیز بـه شش همسر دیگر می‌پیوندد. معمار بیزانسی دیگری به نام شیده، شاگرد و وارث هنر سمنار نگون‌بخت به حضور شاه می‌رسد. او قصر هفت گنبد را برای شاه می‌سازد که به مراتب شکوهمندتر و زیباتر از کاخ خورنق است. بهرام

برخلاف نعمان‌شاه عرب، از هنرمند بیزانس سپاسگزاری می‌کند و پاداش گران قیمت به او می‌دهد. هفت شاهدخت زیر گنبدهایی که شیده برافراشته، سکنا می‌گزینند. هر کدام در گنبدی با کاشی‌ها و تزئیناتی به رنگ خود:

شاهدخت هند، گنبد سیاه / شاهدخت بیزانس، گنبد طلایی / شاهدخت خوارزم، گنبد سبز / شاهدخت روس، گنبد سرخ / شاهدخت مراکش، گنبد فیروزه‌ای / شاهدخت چین، گنبد قهوه‌ای روشن / شاهدخت پارس، گنبد سپید

هر شب بهرام جامه‌ای به رنگ گنبدی که می‌رود می‌پوشد و نزد شاهدخت می‌رود و از او می‌خواهد برایش داستانی تعریف کند. بهرام که با دقت داستان‌ها را شنیده از دانش و خرد هفت اقلیم برخوردار می‌شود. قلب تپنده داستان هفت پیکر همین افسانه‌های هفت گنبد از زبان هفت شاهدخت است. در افسانه‌های هفت گنبد، نظامی شاهکار عارفانه به کار برده. سیر سلوک بهرام‌شاه نه تنها یک هفته، بل‌که ماه‌ها به طول می‌انجامد و نظامی برای دراماتیزه کردن، شروع تعمق بهرام را در برف و پایان سلوک بهرام را در گل‌های نوروزی بهار نمایش می‌دهد. از طرف دیگر بهرام پس از خروج از هفت گنبد و شنیدن دادخواهی ستمدیدگان در می‌یابد که غیبت او هفت سال به طول انجامیده است. محققین هفت گنبد نظامی در این مورد بحث‌های فراوان کرده‌اند. اشاره مختصر و گذرا خالی از لطف نیست. به این ترتیب نظامی سه زمان مختلف را در هم می‌آمیزد:

۱ – یک هفته سیر و سلوک در هفت گنبد یا زمان «درونی» بهرام.

۲ – سه ماه تحول فصل‌ها از زمستان به بهار. زمان «درونی – بیرونی».

زمان رستاخیز معنوی شاه و امپراتوری ایران.
۳ – هفت سال مملو از وقایع گوناگون و اغلب ناگوار در ایران که زمان «بیرونی» است.

حیرت‌انگیز است که شکسپیر نیز عینا این ترفند را به کار گرفته. تراژدی اتللو در ذهن اتللو در چند روز رخ می‌دهد اما این داستان در ماجرای رفت و آمد میان ونیز و قبرس و سواحل دیگر مدیترانه به وقوع می پیوندد و عملا ماه‌ها حتا سال‌ها طول کشیده است. با توجه به پیدا شدن رد پای نظامی در ابتکارات دیگر شکسپیر (که در جاهای دیگر خمسه به آن اشاره شد) این سوآل پیش می‌آید که آیا واقعا واقعا واقعا شکسپیر با نظامی و خمسه آشنا نبوده است؟ زیرکی و طنز نظامی در منظومه هفت پیکر به اوج می‌رسد. بهرام نخست وزیر مورد اعتمادی به نام «راست روشن» انتخاب می‌کند که مصداق بارز ضرب‌المثل «برعکس نهند نام زنگی کافور» است. مردی کج و تاریک. وزیری ریاکار و ستمگر که به غارت و چپاول ثروت کشور پرداخته و از هیچ ظلم و ستم بر مردم کوتاهی نمی‌کند. فقر و گرسنگی بر کشور سایه می‌افکند. خزانه کشور خالی می‌شود و کشور از اطراف و اکناف مورد هجوم و تاخت و تاز اقوام بیگانه و بیابانگرد قرار می‌گیرد. بهرام از همه جا بی‌خبر هنگامی که از کاخ هفت گنبد بیرون می‌آید، اوضاع را بی‌نهایت مغشوش و آشفته می یابد. سوار بر اسب به فکر فرو می‌رود. به چوپانی می‌رسد که سگی را به درختی آویزان کرده، علت می پرسد، چوپان می‌گوید این سگ خیانتکار است، از گوسفندان من دائما کم می‌شد، کشیک کشیدم و دیدم ماده گرگی هر شب می‌آید و به سگ من اجازه می‌دهد با او نزدیکی کند و سگ پس از خواباندن آتش شهوت و دریافت جایزه شیرین، راه را باز می‌گذارد تا ماده گرگ گوسفندی را با خود

ببرد. بهرام دانست وزیر خیانت پیشه‌اش همان سگی است که به گله خیانت می‌کند. بهرام پس از بازگشت به کاخ، مردم را جمع می‌کند و به دادخواهی هفت ستمدیده گوش فرا می‌دهد. وزیرش را به مجازات می‌رساند. عدالت و رفاه را برقرار می‌کند، بیابان نشینان و کشورهای همسایه را وا می‌دارد مرزهای امپراتوری ایران را محترم شمرند و ده‌ها سال در مقام پادشاهی نمونه فرمانروایی می‌کند. نظامی برای بهرام شصت سال سن قائل می‌شود که این با تاریخ همخوان نیست. بهرام‌گور به دنبال گور نهایی می‌رود. سرانجام گور می‌آید و بهرام را به دنبال خود می‌کشاند. گور در گرد و غبار سُم پاهای خود ناپدید می‌شود. شاه به تاخت سر در پی گور می‌گذارد تا برای همیشه در تاریکی غار فرو رود و دیگر هیچ گاه بر آدمیان نمایان نشود. لشکریان و مادر شاه بیهوده در جست‌وجوی بهرام می‌کوشند. در مورد مرگ بهرام داستان‌های فراوان، از جمله فرو رفتن در باتلاق هنگام شکار گفته‌اند، برخی مورخین نیز آن را منعکس کرده‌اند، اما ما به گفته عمر خیام اکتفا می‌کنیم:

بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

داستان

از طرف شاه قاصدی آمد و گفت شعری بگو که دارای نکته‌های باریک‌تر از مو باشد و کسی به رمز و راز آن پی نبرد اما همه را مسحور کند. این کـار زحمت دارد اما تو:

رنج بر، وقت رنج بردن توست

البته شاه پاداش مکفی به تو خواهد داد:

رنج‌بُرد تو ره به گنج بَـرَد   ببرد گنج هر که رنج بَـرَد

نظامی در این بیت از فردوسی تأثیر گرفته:

به رنج اندر است ای خردمند گنج

نـیابد کسـی گـنج نـابرده رنـج

و به سعدی تأثیر داده:

نابرده رنـج گـنج مـیسر نـمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

من از سفارش شاه شاد شدم. به سرعت سراغ کتاب‌های مختلف رفتم:

هر چه تاریخ شهریاران بود

در همه کتاب‌ها تحقیق کردم. هر چه به فارسی و عربی بود مثل تـاریخ طبری، همه را خواندم. در واقع هر چه به دستم رسید:

هر ورق کاوفتاد در دستم

خواندم. از همه جامع‌تر شاهنامه فردوسی بود که داستان بهرام‌گور را نصفه نیمه تعریف کرده و من این‌جا آن را تکمیل می‌کنم. در این مبحث نظامی

به نکته جالبی اشاره می‌کند:

بخل محمود و بذل فردوسی

این به خست سلطان محمود و نپرداختن وجه قرار داد بـا فـردوسی و در ضمن به بخشیدن آن‌چه فردوسی گیرش آمد به کارگران حمام و فروشنده نوشیدنی اشاره می‌کند. این‌ها در هجونامه نیز منعکس است. نظامی بارها به هجونامه ارجاع داده و آنان که هجونامه را اصیل نمی‌دانند بد نـیست نگاهی به نظامی بیندازند. نظامی به یکی از رسوم که از قدیم به یـادگار مانده اشاره می‌کند:

جامه نو کن که فصل نوروز است

نظامی طبق معمول آبشاری از کلام خرد جاری می‌کند:

قدر اهل هنر کســی دانــد　　　که هنرنامه‌ها بسی خواند

نظامی ترک زبان ایرانی و عاشق ایران است:

همه عالم تن است و ایران دل

همچنین:

چون‌که ایران دل زمین باشد

نظامی پنج شاه کبیر می‌شناسد. اول اسکندر مقدونی، بابت معلمش ارستو ملقب به معلم اول:

داشت اسکندر ارسـطاطالیس　　　کز وی آموخت علم‌های نفیس

دوم انوشیروان عادل، بابت نخست وزیرش بزرگمهر حکیم:

بزم نوشیروان سپهری بود　　　کز جهانش بزرگمهری بود

سوم خسرو پرویز ساسانی، بابت موسیقی‌دان دربار باربَد:

بود پـرویز را چـو بـاربَدی　　　که نوا صد نه، صدهزار زدی

چهارم ملکشاه سلجوقی، بابت نخست وزیرش خواجه نظام‌الملک:

وان مَلِک را که بُد مَـلِکشَه نـام   بود دین‌پروری چو خواجه نظام

و اما پنجمین شاه! نظامی به عنوان آخرین شـاه از «عـلاءالدیـن کـرپ ارسلان» نام می‌برد که شاه نیست و شاهک و گمنام است اما نظامی بـه علت ویژه‌ای او را برتر از همه می‌شمارد:

تو کز ایشان به افسری داری   چون نظامی سـخنوری داری

بله، علاءالدین کرپ ارسلان، ممدوح نظامی، بابت حضور نظامی شـاعر دربارش جزو پنج شاه بزرگ معرفی می‌شود. نظامی هـر قـدر از خـودش تعریف کند قبول، اما چنین شاهکی را؟!

آن‌چـه هـم نـو است و هـم کـهن است

سخن است و درین سخن سخن است

نظامی در ستایش سخن فراوان سروده. در این بیت سه بار کلمه سخن به کار رفته که سه معنی مختلف دارد:

۱ – سخن =کلام =گویش = صدا = شعر =نوشته =کلام خرد.

۲ – سخن = مدعا =گزاره.

۳ – سخن = بحث = جدل = تلاقی افکار.

نظامی معتقد است هیچ آفـریده‌ای بـه خـوبی سـخن نـیست. نگـو کـه سخنوران مرده‌اند زیرا نام هر سـخنوری را بـیاوری بـا سـخنش حـاضر می‌شود. حافظ در شعرش زنده‌تر از بسیاری مـصرف کـنندگان اکسـیژن است.

یـــــادگاری کـــز آدمـــیزاد است

سخن است آن دگر همه باد است

این مفهوم بارها بیان شده، مثلا نزد فروغ:

تنها صداست که می‌ماند.

شاید مهم‌ترین یادگار یونان طلایی فرمول دوکلمه‌ای know thyself یا خود را بشناس است:

هر که خود را چنان که بود شناخت

تا ابـد سـر بـه زنـدگی افـراخت

افراخت = بلند شد = جاوید ماند

نظامی در مورد زنده جاوید سخن می‌گوید که در ادیان و فرهنگ‌های ملل آمده است. نظامی در مورد خودشناسی نیز مفصل سروده.

هست خشنود هرکس از دل خویش

مرا به یادگفته مشهور انداخت که تنها چیزی که به عدل تقسیم شده عقل است زیرا هیچ کس از سهم خودش ناراضی نیست. به جای منفی دوبل می‌توان گزاره مثبت داد و گفت همه از سهم خود راضیند.

کس نگوید که دوغ من ترش است

که یکی از مشهورترین ضرب‌المثل‌هاست. نـظامی در تـرجـیح زنـدگی معنوی بر زندگی مادی می‌گوید:

آدمی نز پی علف‌خواری‌ست   از پی زیرکی و هشیاری‌ست

نز = نه از

علف‌خواری = زندگی مادی.

زیرکی و هشیاری = زندگی معنوی.

سگ بر آن آدمی شرف دارد   که چو خر دیده بر علف دارد

سگ از کسی که فقط به دنبال مادیات است به مراتب بهتر و برتر است.

سعدی از مصراع اول این بیت بهره برده و مفهوم دیگری را بیان کرده:

سگ بر آن آدمی شرف دارد   کــه دل مــردمان بــیازارد

نظامی در مورد اجحاف و بی مهری که در حق هنرمندان می‌شود دل پُر

دارد:

در جهان این جنایتم سخت است

کز هنر نیست دولت، از بخت است

ظلمی را که در حق هنرمندان می‌شود «جنایت» می‌خواند. امکانات و رفاه را به هنرمندان نمی‌دهند به دیگرانی که خوش‌شانس هستند می‌دهند. این مرا به یاد معلم دبستانم نوح اسپند یا نصرت‌اله نوحیان می‌اندازد:

تا مرد هنر درین جهان است — بی قدر به نزد این و آن است

نظامی از حمقا دل پر دارد و در موردشان می‌سراید:

آن که او پنبه از کتان نشناخت — آسمان را ز ریسمان نشناخت

بعد از این بیت، آسمان ریسمان بافتن به معنای دری وری گفتن و علامت حماقت است. از این ترکیب در ادبیات بهره برده‌اند و مثلا جمالزاده کتابی به نام آسمان ریسمان دارد.

آمد آواز هرکس از دهلیز — روزی آواز ما برآید نیز

دهلیز = راهرو = اعماق تاریک تاریخ.

پیش‌بینی نظامی در مورد «روزی آواز ما برآید نیز» درست از آب در آمده و پس از قرن‌ها شما دارید نظامی را می‌خوانید. نظامی در مورد زانوی غم به بغل گرفتگان می‌گوید:

چند باشی نظامیا در بند — خیز و آوازه‌ای برآر بلند

نمی‌توانم شعری را که در مغزم می‌جوشد ننویسم. از نوح:

خیز سر از جِیب تفکر برآر — چین ز چه بر ناصیه انداختی

پنجه کار آور مردانه را — پایگه چانه غم ساختی

غم مخور این ابر سیه تا ابد — نیست به جا از وزشی می‌رمد

جِیب = گریبان

ناصیه = پیشانی
نظامی بارها فرزندش را نصیحت کرده. این بار مفاهیم به کنار، زیـبایی صوتی دلپذیر است:

ای پسر! هان و هان! ترا گفتم   که تو بیدار شو که مـن خـفتم

انواع معانی مستفاد می‌شود از جمله، ای پسر، وقت مرگ من است، به خود آی. در مورد همنشین پسرش سفارش می‌کند:

همنشینی که نافه بوی بود

سعدی در این مورد فراوان سروده:

همنشین تو از تو به باید

یا قطعه معروف گِل و گُل:

کمال همنشین در من اثر کرد

نظامی در نصیحت فرزند ابیات فراوان سروده:

نانی از خوان خود دهی به کسان   به که حلوا خوری ز خوان خسان

اما داستان بهرام‌گور. یزدگرد اول، پدر بهرام‌گور:

پدرش یزدگرد خام اندیش

قبل از بهرام صاحب چند فرزند شده بود که هیچ کدام زنده نماندند:

چند فرزند بود و هیچ نزیست

نظامی با سرودن ابیات فراوان در نظر دارد بگوید یزدگرد اول بد و پسرش بهرام آدم خوبی بود. یزدگرد مثل سنگ بـی ارزش است کـه در دل خـود جواهر دارد:

گوهر و سنگ شد به نسبت و نام

نســـبت یـــزدگرد بـــا بـــهرام

به این ترتیب نظامی وارد یک بحث پیچیده می‌شود کـه نـهایتا یـادآور

ققنوس است. از آتش خاکستر به‌وجود می‌آید و از خاکستر آتش. به قول نیما:

پس جوجه‌هاش از دل خاکستر به در

بزرگان دربار یزدگرد اول به او گفتند برای این که بهرام از گزند دشمنان مصون بماند خوب است او را به اعراب بسپاری:

از عجم سوی تازیان تازد   پرورشگاه در عرب سازد

یکی از شاهک‌های دست نشانده خسرو پرویز شاه نعمان عرب بود:

کس فرستاد و خواند نعمان را

وقتی نعمان آمد بهرام را به دست او سپرد و مفصل راهنمایی کرد تا نعمان به بهرام:

ادب شاهی‌اش در آموزد

نعمان ولیعهد ایران را با خود برد و:

داشت از چشم خود گرامی تر

پس از چهار سال که به تعلیم و تربیت بهرام گذشت، نعمان گفت این‌جا گرم و خشک است و باید قصری بلند بسازم که بهرام آن‌جا راحت زندگی کند و هوای آن لطیف باشد. قصری:

کز زمین سر به آسمان ساید

به باور نعمان و نظامی، چون این سازه مرتفع است در طبقات بالا نسیم خنک جریان خواهد داشت و بهرام:

تا در آن اوج برکشد پر و بال   پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند   خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک   از بخار زمین و خشکی خاک

نعمان شاه عرب با پسرش منذر به جست و جو برای یافتن مکان

شایسته‌ای جهت بهرام ولیعهد ایران پرداختند، تا در نهایت جای خوش آب و هوایی پیدا کردند. بعد به دنبال استادان معمار گشتند، کسی که بتواند بهترین کاخ دنیا را بسازد. استادان فراوانی برای ساختن این قصر مراجعه کردند اما پیش‌نهاد و نقشه هیچ کدام مورد پسند نعمان و منذر قرار نگرفت:

تا به نعمان خبر رسید درست

آن کس که تو می‌خواهی:

هست نام آوری ز کشور روم

به نام استاد سمنار که مشهورترین معمار روم به شمار می‌آید. سوابق کاری او مهم است:

کرده چندین بنا به مصر و به شام

و در زمینه‌های مختلف استاد است:

اوستاد هزار نقاش است

او را حتا باآپولونیوس، استاد هندسه و مقاطع مخروطی مقایسه می‌کند:

چون بلیناس روم صاحب رأی

بلیناس =آپولونیوس

نعمان یک نفر را به روم فرستاد و از سمنار دعوت کرد:

کس فرستاد و خواند زان بومش

سمنار پذیرفت و آمد:

چون که سمنار سوی نعمان رفت

خواسته خود را گفت:

آن‌چه مقصود بود ازو درخواست

نعمان و پسرش با جزئیات درخواست خود را برای ساختن کاخ در مقابل

حقوق و پاداش مکفی بیان کردند. سمنار دست به کار شد و:

بر بنا کرد کار سالی پنج

در عرض پنج سال این قصر را ساخت. نظامی جزئیات این قصر باشکوه را در ابیات فراوان شرح می‌دهد:

آن بنا برکشید صد گز بیش

قصر بیش از صد متر ارتفاع داشت که معادل یک ساختمان چهل طبقه امروزی است. قصر دارای یک گنبد بود و در ساخت آن سه رنگ سفید، زرد و نیلی به کار رفت.

چونکه سمنار ازان عمل پرداخت   خوب‌تر زانکه خواستند بساخت

نعمان و پسرش بسیار خوش حال شدند. از آن‌جا که قصر رونق خورشید را داشت اسم آن را قصر خُوَرْنَقْ گذاشتند. آن‌ها به سمنار به مراتب بیش از آن چه قرار گذاشته بودند جقوق و پاداش و جایزه دادند. سمنار که چنین بخشندگی را دید گفت اگر:

پیش ازین شغل بودمی آگاه

قبل از این که قصر را بسازم می‌دانستم شما اینقدر بـخشنده و قـدردان هستید قصری به مراتب بهتر از این می‌ساختم تا شاه مزد بیش‌تری به من بدهد.

نعمان گفت مگر بهتر از این هم می‌توانی بسازی؟ سمنار گفت البته. این یک گنبد دارد اما آن دیگری هفت گنبد می‌داشت. ایـن را بـا سـه رنگ ساختم اما آن یکی صد رنگ می‌داشت. سـمنار مـفصل در مـورد بـنای بهتری که در ذهن داشت اما نساخته بود شرح داد.

نعمان پیش خود فکر کرد الان شهرت قصر خورنق در دنیا پیچیده و سمنار را برای ساختن قصر بهتر دعوت می‌کنند تا جای دیگر و برای شاه دیگر

بسازد که در این صورت قصر خورنق از سکه می‌افتد. بنابراین یک شـاه عرب وحشی چکار می‌کند؟ دستور داد غلامان آمدند و سـمنار مـعمار را بالای بام قصر بردند و از آن‌جا به پایین پرت کردند. بهرام گور زیر دست این شاه تربیت شد!

پس از ساخته شدن قصر خورنق مردم از همه جا برای دیدن آن می‌آمدند:

آمـدند از خـبر شـنیدن او   صد هزار آدمی به دیدن او

همه شگفت زده به سازنده‌اش آفرین می‌گفتند.

چون که بر شد به بام او بهرام

دید ساختمان سر به فلک کشیده در محوطه‌ای شاد و خرم مثل بـهشت قرار دارد.

چون فرو دید چار گوشه کـاخ   ساحتی دید چون بهشت فراخ

نعمان همراه بهرام بالای بام رفته بود:

بود نعمان بران کیانی بام   به تماشا نشسته با بهرام

گفت مگر بهتر از این هم می‌شود؟ نـعمان وزیـر دانشـمندی داشت کـه مسیحی بود و آنان را همراهی می‌کرد:

بود دستورش آن زمان بر دست   دادگر پـیشه‌ای مسـیح پـرست

دستور = نخست‌وزیر

وزیر گفت عالم معنا به مراتب بهتر از این است. وزیـر در مـورد مـقامات معنوی گفت و گفت تا نعمان:

از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا به هم نیاید راست

نعمان به تنهایی رفت و رفت و دیگر هرگز باز نگشت:

کس ندیدش دگر به خانه خویش

پسرش منذر دربدر به دنبال پدر همه جا گشت و چون هیچ خـبری از او

نیافت خود بر تخت نشست و شاه شد:

جور بس کرد و داد پیش آورد ملک را بر قرار خـویش آورد

برخلاف پدرش که ظالم بود به جـور و سـتم خـاتمه داد و بـا عـدل و داد مملکت را سر و سامان بخشید. منذر بهرام را دوست داشت و حتا از پدرش بیش‌تر به او احترام می‌کرد:

داشت بهرام را چو جان عزیز چون پدر بل‌که زو نکـوتر نـیز

منذر پسرش را به نام پدرش، نعمان نام گذاشت. نعمان‌بن منذر، همسن و سال و همبازی بهرام بود و هر دو از شیر یک دایه خورده بودند. بهرام چند سالی در قصر خورنق پرورش یافت و مـعلمش بـه او درس‌هـای فـراوان آموخت:

تازی و پارسی و یونانی یاد دادش مغ دبستانی

تازی = عربی

مغ = روحانی زرتشتی = معلم

و بعد هر چه علم آن روزگار بود به بهرام یاد دادند. نظامی این علوم را با جزئیات می‌گوید. بعد از آموختن تمام علوم، آموزگاران فنون نظامی را به بهرام یاد دادند:

در سلاح و سواری و تک و تاز

بهرام در شمشیر زنی و تیر و کمان استاد شد. کار به جایی رسید که:

پنجه شیر کند و گردن گرگ

در میان مهارت‌های نظامی بهرام، نظامی مبالغه‌ای بس زیبا دارد:

آن‌چنان دوخت سنگ خاره به تیر

کـــه بـــدوزند پـــرنیان و حـریر

به همان راحتی که خیاط‌ها سوزن را از پارچه‌های ظـریف و نـازک مـثل

ابریشم رد می‌کنند، بهرام تیر را از سنگ خارا رد می‌کرد. نظامی با استعاره کار می‌کند. باری، چون حضور و وجود بهرام باعث عمران و آبادانی یمن شد:

در یمن هر کجا سخن راندند   همه نجم‌الیمانیش خوانـدند

نجم = ستاره

یمان = سهیل = صبح

نـجم‌الیـمان = سـتاره صـبحگاهی = سـتاره‌ای کـه درخشـندگی دارد و راهنمای دریانوردان باستانی بوده.

منذر و پسرش نعمان روابط خیلی خوبی با بهرام داشتند. یکی مانند پدر و دیگری مثل برادر او بودند. نظامی این روابط را با جزئیات شرح می‌دهد. اسب بهرام به نام اشقر بود. قوی و سریع. بهرام سوار بر اشقر دائما به شکار می‌رفت و چارپایی بزرگ یا گور شکار می‌کرد. بـهرام یک قـانون داشت. هیچ وقت حیوان کوچک‌تر از چهار سال را شکار نمی‌کرد:

کمتر از چار ساله هیچ نکشت

خیلی وقت‌ها کمند به دست می‌گرفت و هزاران حیوان را زنده می‌گرفت:

چون کمند شکار بگرفتی   گور زنده هـزار بگـرفتی

آن وقت داغ خود را روی کفل جوان‌ترها می‌گذاشت و رها می‌کرد:

نام خود داغ کرده بر رانش

بعد از آن اگر کسی گور می‌گرفت و داغ شاهزاده را می‌دید با احترام آزادش می‌کرد.

روزی اندر شکارگاه یمن   با دلیران آن دیار و دمـن

بهرام و سایرین حرکت می‌کردند:

منذرش پیش بود و نعمان پس

بهرام بین پدر و پسر راه می‌رفت. هیکل بهرام شکوهمند بود و:

هر یکی در شکـوه پـیکر او   مانده حیران ز پای تا سر او

یکمرتبه سر و صدا و گرد و غبار از راه دور بلند شد:

اشقر انگیخت شهریار جـوان   سوی آن گرد شد چو باد روان

دیگران هم آمدند و دیدند یک شیر بزرگ و قوی بر پشت یک گور جهیده و سعی می‌کند او را بر زمین بزند و پاره کند:

دید شـیری کشـیده پـنجه زور   بر نشسته به پشت و گردن گور

بهرام تیر را در چله کمان گذاشت و کشید و رها کرد. تیر بر هر دو حیوان اصابت کرد و آن‌ها را به هم دوخت و بر خاک انداخت و به خاک دوخت. انتهای تیر معمولا سه یا چهار پَر دارد تا تیر به خط مستقیم برود. ببینیم مبالغه زیبای نظامی این بار چه می‌کند:

شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک   تیر تا پَر نشست در دل خـاک

اعراب مستعمره ایران وقتی این هنرنمایی بهرام را دیـدند او را مـناسب پادشاهی ایران دانستند. همه بهرام را تحسین کردند و:

بوسه بر دست شهریار زدی

از این جا به بعد او را:

شاه بهرام گور خواندندش

آوازه شیرینکاری بهرام در همه جا پیچید. وقتی به قصر برگشتند مـنذر دستور داد نقاشان و صورتگران بیایند و با آب طلا در قصر خـورنق ایـن نقاشی دیوار یا فرسک را بر دیوار قصر نقش کنند:

در خورنق نگـاشتند بـه زر   صورت گور زیر و شیر ز بر

صورتگران چنان با مهارت این تصویر را درست کردند که هر بـیننده‌ای احساس می‌کرد حیوانات زنده هستند. پس از آن تاامروز این نقاشی بارها

ترسیم شده حتا مینیاتور آن نیز وجود دارد.
روزی از روزها بهرام باده‌نوشی کرد و مست به صحرا رفت:

سوی صحرا شد از سر مستی

کمند انداخت و فراوان گور شکار کرد.

آخـرالامـر مـادیان گـوری آمد افکند در جهان شوری

مادیانی بسیار زیبا به سرعت آمد. نظامی با ابـیات فـراوان زیـبایی ایـن مادیان را وصف می‌کند:

گور بهرام دید و جست به زور رفت بـهرام گـور از پـی گـور

گور به سرعت فرار کرد و بهرام گور با اسب تندرو خـود سـر بـه دنـبالش گذاشت. گور ساعت‌ها دوید و بهرام او را تعقیب کرد:

تا به غاری رسید دور از دشت که برو پـای آدمـی نگـذشت

اصطلاح «پای آدم به آن‌جا نرسیده» احتمالا از این بیت است.
بهرام خواست شکار را بزند که ناگهان:

اژدها خفته دید بر در غار

نظامی اژدها را مفصل وصف می‌کند. در هر حال اژدها:

بچه‌ی گور خورده سیر شده به شکار افکنی دلیر شـده

بهرام از این که گور را از چنگال اژدها نجات نداده ناراحت شد و دید:

جز هلاکش نه در جهان کاری

هیچ چیز مهم‌تر از کشتن اژدها نیست و مطمئن شد که گور جوان را اژدها خورده. با این که می‌ترسید تصمیم به جنگ با اژدها گرفت:

باک جان نیست هر چه بادا باد

احتمالا اصطلاح «هر چه بادا باد» از این‌جا آمده. بهرام دست کرد و یک تیر دو شاخ یا دو پیکان در چله کمان گذاشت، به چشمان اژدها نگاه کرد و

تیر انداخت:

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست

تیر به هر دو چشم اژدها اصابت و او را کور کرد. اژدها به خود پیچید:

شه در آمد به اژدها چو نهنگ

با نیزه گلوی اژدها را سوراخ کرد و شکمش را از سر تا دم با شمشیر برید و بچه گور را نجات داد. مادر بچه گور از کنار بهرام به داخل غار پرید. بهرام او را تعقیب کرد اما به تاریکی‌ها رسید. شاه وقتی چشمش به تاریکی عادت کرد دید آن‌جا یک گنج بزرگ هست و اژدها نگهبان این گنج بوده. در همین موقع منذر و نعمان و همراهان بهرام که از غیبتش نگران شده بودند رسیدند و کشته اژدها را دیدند. بهرام دستور داد تا گنج را از غار بیرون آوردند:

سیصد شتر ز بختیان جوان — شد روانه به زیر گنج روان

بختی = شتر قوی دوکوهانه

بختیان = بختی‌ها

گنج را با سیصد شتر به کاخ خورنق بردند. بهرام ده شتر برای پدرش یزدگرد اول فرستاد و ده شتر به منذر و پسرش نعمان داد. بقیه را خودش نگهداشت و خرج کرد.

گفت منذر که نقشبند آید — باز نقشی ز نو بر آراید

هر کار شجاعانه‌ای که بهرام می‌کرد روی دیوارهای قصر خورنق نقاشی می‌کردند:

نقشبند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت

یک روز بهرام شاد و خرم در قصر می‌گشت:

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق به خرمی می‌گشت

یک اتاق دربسته را دید که قفل شده بود. پرسید این اتاق چرا قفل است؟ کلید اتاق کجاست؟ کلیددار خانه جلو آمد و کلید را به بهرام داد:

شاه چون قفل برگشاد چه دید؟

یک گنج خانه بزرگ و نورانی دید که بر دیوارهایش هفت پیکر نقش بسته بود. هفت پیکر از هفت شاهزاده خانم بی‌نهایت زیبا که نظامی زیبایی شان را توصیف می‌کند:

شاهزاده خانم هند به نام فورک
شاهزاده خانم چین به نام یغماناز
شاهزاده خانم خوارزم به نام نازپری
شاهزاده خانم روس به نام نسرین نوش
شاهزاده خانم مراکش به نام آذریون
شاهزاده خانم روم به نام هما
شاهزاده خانم ایران به نام دُرْسَتی

و بر فراز آن نقش شاهزاده‌ای به غایت زیبا و رشید که:

نام بهرام گور بر سر او

و این هفت شاهزاده خانم همه به او نگاه می‌کنند و با نگاه می‌خواهند نزد او باشند. در نوشته‌ها آمده که بهرام این هفت شاهزاده خانم را گرد خود می‌آورد:

شیرمردی جوان و هفت عروس

بهرام از اتاق بیرون آمد و در را قفل کرد و کلید آن رابه کلیددار داد و گفت اگر کسی پا به این اتاق بگذارد خونش را می‌ریزم. اما خودش هر گاه دلتنگ یا مست می‌شد به سیاحت هفت پیکر می‌رفت. اخبار بهرام مثل کشتن شیر و اژدها را، برای پدرش یزدگرد می‌بردند. در این مقطع نظامی

کاملا بهرام را در یمن سکنا داده است:

به شکار و به می شـتابنده　　در یمن چون سهیل تابنده

یــزدگرد اول از پـادشاهی دست کشـید و از دنـیا رفت. نـظامی در مـورد چگونگی مرگ یزدگرد چیزی نمی‌گوید. بزرگان زرتشتی که از یزدگرد بد دیده بودند با بهانه‌های مختلف تـصمیم گـرفتند سـلطنت را از خـاندان یزدگرد بگیرند و به دیگری بـدهند. آنـان بـهرام را تـربیت شـده اعـراب خواندند و گفتند مناسب شاهی ایران نیست پس مرگ یزدگرد را به بهرام خبر ندادند و:

پیری از بخردان گزین کردند　　نــام او داور زمــین کـردند

این پیر خردمند را:

تاج بر فرق سر نهادندش

وقتی خبر به بهرام رسید متوجه شد چون هیچ کس از وراث یزدگرد حضور نداشتند:

پای بیگانه در میان آمد

اولین کار سوگواری مرگ پدر بود سپس به فکر فرو رفت. او در مورد ایرانیان فکر می‌کرد:

گوسپندان مرغزار منند

و چوپان با گوسفندان خودش بد رفتاری نمی‌کند:

گر چه در پشم خویش خسبند　　همه در پـنبه‌زار مـن خسـبند

و به این نتیجه رسید که پیش از جنگ، با زبان کار را به نتیجه برساند:

اول آن به که بخردی سازم

بهرام با منذر و نعمان صحبت کرد. برای پس گرفتن شاهی:

داد نعمان منذرش یـاری　　در طلب کردن جهانداری

بهرام و نعمان:

لشکر انگیخت بیش از اندازه

در مورد تعدا لشکریان نظامی می‌گوید:

در هم افتاد صد هزار سوار

جزئیات این ارتش آمده:

لشکری بیش‌تر ز مور و ملخ

و اینان به راه افتادند:

از یمن سوی تختگاه شدند

بهرام گور، راه تجاوز و دزدی را به اعراب نشان داد و آنان که یک بار در روزگار اسطوره توسط ضحاک به ایران حمله کرده بودند کار را یاد گرفتند و در زمان یزدگرد سوم نیز به ایران حمله کردند و طومار ساسانیان را در هم پیچیدند.

وقتی بزرگان ایران از آمدن لشکر اعراب به سرکردگی بهرام گور با خبر شدند تصمیم گرفتند نامه‌ای به بهرام بنویسند. شاه ایران به بهرام نوشت بزرگان ایران مرا بر خلاف میل خودم به پادشاهی برگزیدند.

هم بدین خسروی نیم خوشنود کانگبینی است سخت زهرآلود

من به این پادشاهی شادمان نیستم چون این عسل زهرآلود است. اما ایرانیان با هر ترتیب:

داشتندم بران که شاه شوم

الان هم کاری که من می‌کنم شاهی نیست بلکه پاسبانی مردم و سرزمین است:

پاسبانی‌ست این نه پادشهی

تو که کار و زندگی‌ات جز باده نوشی و شکار نیست نمی‌دانی این چه کار

دشواری است. من دلم می‌خواست جای تو بودم:

راست خواهی جهان تو داری و بس
کـــه نـــداری غـــم ولایت کس

شاه از مشکلات شاهی خود فراوان گفت و به این جا رساند که:

وارث مملکت تویی به درست ملک مـیراث پـادشاهی تست

اما پدرت خیلی جرم و جنایت کـرده و درنـتیجه او را «یـزدگرد بـزه‌کـار» می‌نامند:

چون نخواهد ترا به شاهی کس بـه کـزین پـایه بـازگردی پس

کسی تو را به پادشاهی نمی‌خواهد و بهتر است از همان راهی که آمده‌ای برگردی. من خودم خرج تو را می‌دهم و هر دستوری بدهی اجرا می‌کنم و در عمل فرمانبردار تو خواهم بود.

وقتی نامه به بهرام رسید خونش به جوش آمد اما بر اعصابش مسلط شد. جواب مفصل داد که خلاصه‌اش از این قرار است: اگر پدر من کار خطا کرده به من چه ربطی دارد؟ من که خطایی مرتکب نشده‌ام و نمی‌شوم. من مثل پدرم نیستم:

من به جرم نکرده معذورم کـــز بـزهکاری پـدر دورم

بهرام حتما می‌داند که پدرش به پیروان سـایر ادیـان لطـف داشـته و بـا موبدان زرتشتی سختگیری کرده. او قطعا تصمیم گرفته با زرتشتیان از در آشتی در آید. بهرام توضیح می‌دهد که من با پدرم فرق دارم و می‌گوید او اکنون مرده و:

از پس مرده بد نباید گفت

و پس از ابیاتی تقاضا دارد:

بگذرید از جنایت پدرم

بهرام برنامه خود برای مملکت‌داری را شرح می‌دهد و می‌گوید شاه خوبی خواهد شد. موبد موبدان که احتمالا قبلا با بهرام هماهنگ کرده:

پیرتر موبد از میان برخاست

سخنرانی مفصلی کرد و بهرام را در ابیات فراوان به شاهی پـذیرفت امـا گفت بالاخره قبلا یک نفر را شاه کرده‌ایم و الان باید ترفندی به‌کار بندیم که ظاهر قضیه درست از آب در آید. موبد به دنبال کلاه شرعی می‌گردد. بهرام گفت نگران نباشید. من کاری می‌کنم که یک مو از سر کسـی کـم نشود و آب در دل کسی تکان نخورد:

حجت آن است کز میان دو شیر بهره آن را بـود کـه هست دلیـر

فردا صبح دو شیر وحشیِ تیزچنگِ خشم‌آلودِ غرنده و گرسنه را به میدان بیاورید. تمام سپاه و مردم ناظر و تماشاچی باشند:

تاج شاهان ز سر به زیر نهند در میان دو شرزه شـیر نـهند

هر کس توانست برود و از میان دو شیر تاج را بردارد و بر سر بگذارد او شاه ایران است. این‌ها را در نامه نوشتند و برای شاه ایران فرستادند. قاصدان نامه:

سوی درگه شدند جمله ز راه باز گفتند شرط شاه به شـاه

شاه ایران عاقل‌تر از این حرف‌ها بود:

گفت ازان تاج و تخت بـیزارم که ازو جان بـه شـیر بسـپارم

به که زنده شوم ز تخت به زیر تا شوم کشته در میان دو شیر

این به طرز عجیبی مرا یاد سخن حکیمانه برتراند راسل می‌اندازد که من به درستی و حقانیت عقاید خودم ایمان دارم اما حاضر نیستم در آن مورد جانم را به شرط بندی بگذارم چراکه ممکن است اشتباه کرده باشم. باری، شاه از تخت پایین آمد و تاج را بر زمین گذاشت. بزرگان گفتند اکنون بهرام

پادشاه است اما بهرام گفت شیرها را بیاورند. صبح همه جمع شدند:

از عرب تا عجم سوار شدند سوی شیران کـارزار شـدند

نگهبانان شیرها را به میدان آوردند. توگویی:

گور بهرام گور می‌کندند

در میان دو شیر سیاه خشمگین گرسنه تاج طلا را گذاشتند:

تاج زر در میان شیر سیاه

نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. بـهرام وارد میدان شد و یکراست به سوی شیران آمد. شیرها به بهرام حمله کـردند. بهرام:

سر هر دو به زیر پای افکند

پنجه و دندان شیرها را خرد کرد و پا بر سر شیرها گذاشت و:

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت

تاج از زمین برداشت و بر سر خود نهاد و شاه ایران شد:

بود عمرش هنوز بیست و دو سال

همه بر او تعظیم کردند.

بهرام بر تخت شاهنشاهی ایران نشست:

موبدانش شه جهان خوانـدند خسروانش خدایگان خوانـدند

لقب «خدایگان» از همین‌جا باب شد. باری، بهرام با عدل و داد و مهر به مردم و زرتشتیان عمل کرد. روزی یکی دو ساعت به کارهای پـادشاهی می‌پرداخت و بعد به خلوت خود می‌رفت:

یک دو ساعت نشست بر سر تخت

پس به خلوت کشید از آن‌جـا رخت

و البته با بزرگان مشورت می‌کرد و کارها را به آنان می‌سپرد:

انجمن با بزرگواران کـرد　　　استواری به استواران کرد

بهرام به وعده‌های خود عمل کرد و به عدل و داد پرداخت. مملکت رونق گرفت به طوری که:

گاو نازاده گشت زایـنده　　　آب در جوی‌ها فزایـنده

گاوی که نمی‌زایید بچه دار شد و آب فراوان در جوی‌ها جاری گشت و در نهایت چند دستگی کنار رفت:

دوهوایی ز مملکت برخاست

این شاه مثل بسیاری از شاهان:

روزی از هفته کارسازی کـرد　　　شش دیگر به عشقبازی کرد

در یک سال خشک سالی سنگینی پیش آمد:

آدمی چون ستور خورد گیاه

انسان‌ها به علفخواری افتادند و هنگامی که ادامه پیدا کرد:

مردمان همچو گرگ مردمخوار　　　گاه مردم خورند و گـه مـردار

انسان‌ها به آدمخوری و مرده خوری افتادند. به بهرام خبر دادند. شاه دستور داد در انبارهای غله را باز کنند و به مردم گندم بدهند و به اطراف مملکت نامه نوشت و دستور داد که آن‌ها نیز انبارها را باز کنند و به مستمندان گندم رایگان بدهند حتا مقداری برای پرندگان بریزند:

پیش مرغان نهند وقت نیاز

از طرف دیگر دستور به واردات گندم کرد:

اشترانش ز مرز بـیگانه　　　می‌کشیدند نو به نو دانه

در مدت چهار سال که در اثر بی آبی از کشاورزی خبری نبود، شاه نه تنها مالیات نگرفت بل‌که از خزینه دولت خرج مردم را داد. هیچ کس جز یک نفر نمرد و بابت آن یک نفر هم شاه:

عذر تقصیر خود به جای آورد

بعد از این خشکسالی دوران رونق و شکوه پیش آمد. جمعیت زیاد شد و همه جا عمران و آبادانی برقرار گردید. خانه‌های بسیاری ساخته شد. آنقدر خانه زیاد شد که:

از صفاهان شنیده‌ام تا ری

از اصفهان تا ری خانه‌ها به یکدیگر چسبیده بودند به طوری که اگر یک کور می‌رفت روی بام خانه، می‌توانست بدون دردسر و افتادن، از این بام به آن بام از ری تا اصفهان برود:

بام بر بام اگر شدی خواهـان　　کوری از ری شدی به اسپاهان

نظامی می‌گوید من این را شنیده‌ام و اگر تو باور نداری:

عهده بر راوی است، بر من نیست

شاه مالیات هفت سال را بخشید:

هفت سال از جهان خراج افکند

شش هزار موسیقی‌دان را در شهرهای مختلف به کار گماشت:

شش هزار اوستاد دستان ساز　　مطرب و پایکوب و لعـبت بـاز

تا بنوازند و دل مردم را شاد کنند. مملکت به شادمانی و رفاه رسید. بهرام شاه روزی سوار بر اشقر به قصد شکار بیرون رفت. شاه کنیزی بسیار زیبا داشت:

داشت با خود کنیزکی چون ماه

نام او فتنه بود. کنیز عاشق بهرام بود، شاه نیز دلباخته این کـنیز. فـتنه همیشه همراه شاه بود. فتنه خوب ساز می‌نواخت و خوش آواز می‌خواند و می‌رقصید و دل شاه را شاد می‌کرد. شاه چندین گور شکار کرد و منتظر بود کلامی از فتنه بشود، احسنتی، آفرینی یا تأییدی. اما دریغ از یک کلام. در

این لحظه یک گور پدیدار شد. بهرام که منتظر تشویق فتنه بود از او پرسید این گور را چگونه شکار کنم؟ فتنه گفت:

سر این گور بر سمش دوزی

چنان بزن که سر و سم او به هم دوخته شود. بهرام تیله آهنین به گوش گور پرتاب کرد. گور از درد داخل شدن گوی آهنین در گوش، دستش را بالا آورد تا گوی را از گوشش خارج کند. در این لحظه بهرام تیری پرتاب کرد که از سم و گوش و سر گور گذشت و سم و سر را به هم دوخت. بهرام رو به کنیز کرد و گفت حالا چه می‌گویی؟ کنیز گفت هنر نکرده‌ای، کار نیکو کردن از پر کردن است:

کار پر کرده کی بود دشوار

شاه ناراحت و عصبانی شد. اول فکر کرد کنیز را بکشد بعد به خود گفت:

زن کشی کار شیر مردان نیست

بهرام در لشکر خود سرهنگی والا مقام از نژاد بزرگ داشت. کنیز را به او داد و گفت او را ببر و بکش. سرهنگ کنیز را به خانه خود برد و می‌خواست بکشد که کنیز گفت دست نگهدار. شاه مرا بسیار دوست می‌دارد و من کنیز خاص او هستم. پس از چندی نزد شاه برو و بگو مرا کشته‌ای. اگر شاه خوش‌حال شد بیاو:

بِکُشَم، خون من حلالت باد

اما اگر شاه ناراحت شد، بدان یک روز پشیمان می‌شود. مرا نکش. بعد کنیز گوشه گره زده دامنش را گشود و هفت جواهر به سرهنگ داد:

هر یکی زان خراج اقلیمی

که هر کدام به اندازه مالیات یک سرزمین ارزش داشت. سرهنگ پذیرفت و گفت تو از این قضایا چیزی به کسی نگو و در خانه مشغول کار بشو تا

ببینیم چه پیش می‌آید.

بعد یک هفته چون رسید به شاه   شـــاه ازو بـازجست قـصه مـاه

سرهنگ گفت او را به اژدها دادم:

کشتم از اشک خونبها دادم

شاه بسیار دردمند شد و گریست:

آب در چشم شهریار آمد

سرهنگ دانست که نباید کنیز را بکشد. سرهنگ در روستا خانه‌ای بلند با شصت پله تا بام داشت که با استاندارد امروزی خانه‌ای سه طبقه می‌شود. کنیز در این خانه بود. گاو به تازگی گوساله زیبایی زاییده بود:

زاد گوساله‌ای لطیف نهاد

کـــنیزک ایـن گـوساله را دوست مـی‌داشت. هـر روز او را بـر دوش خـود می‌گذاشت:

برگرفتی به گردنش همه روز

از پله‌ها بالا می‌رفت:

برد گوساله را ز خانه به بام

گوساله هر روز بزرگ‌تر و چاق‌تر می‌شد تا:

که یکی گاو گشت شش ساله

اما کنیز همچنان او را تا بام خانه می‌برد:

همچنان آن بت گـلندامش   بردی از زیر خانه بر بامش

چون به تدریج این کار را تمرین کرده بود هر چه گاو بزرگ‌تر می‌شد کنیز قوی‌تر مـی‌گشت. یک روز کـنیزک بـا سـرهنگ نشسـته بـود، نـاگـهان گوشواره‌های قیمتی اش را بیرون آورد و به سرهنگ گفت این‌ها را بفروش و بساط پذیرایی شاهانه فراهم کن تا شاه را به اینجا دعوت کنیم. سرهنگ

در ابیات فراوان چنین کرد. روزی که شاه برای شکار به آن نزدیکی آمد سرهنگ رفت و تمنای اجلاس شاه کرد. شاه پذیرفت. به خانه سرهنگ رفت. بساط پذیرایی شاهانه روی بام برقرار بود. شاه نشست. به سرهنگ گفت الان می‌توانی اما وقتی شصت سالت شد و پیر شدی چگونه از شصت پله بالا می‌روی؟ سرهنگ گفت من در خانه ماهرویی دارم که یک گاو را بر دوش می‌گذارد و شصت پله بالا می‌آورد. شاه گفت تا به چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم:

تا نبینم به چشم خویش نخست

سرهنگ اجازه خواست و پایین رفت و به کنیزک گفت. دخترک که هفت قلم آرایش کرده و کاملا آماده بود صورت خود را پوشاند و گاو را بر دوش گرفت و بالا برد و نزد شاه بر زمین گذاشت:

شاه گفت این نه زورمندی تست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست

شاه گفت هنر نکرده‌ای، کار نیکو کردن از پر کردن است، تو این گاو را از بچگی بالا آورده‌ای. کنیزک گفت چطور کار من هنر نیست و از پر کردن است اما دوختن سم گور به سر آن هنر است؟ این را که گفت شاه متوجه شد. برخاست و نقاب کنیزک را برداشت و ماه خود را دید. او را در آغوش کشید با صد عذر. کنیز هم گفت من در شکارگاه از شاه تعریف نکردم تا به او چشم زخمی وارد نشود. شاه سرهنگ را خواست و به او پاداش فراوان داد. بعد کنیز را با خود به کاخ برد:

موبدان را به شرط پیش آورد ماه را در نکاح خویش آورد

و تا روزگار دراز با او به عیش و عشرت مشغول شد.

بود پیری بزرگ نرسی نام هم‌لقب با برادر بهرام

پیر والامقامی به نام نرسی آن‌جا بود. نظامی به برادر بهرام اشاره می‌کند در

حالی که قبلا گفته بود بچه‌های یزدگرد می‌مردند. باری، نـرسی از نسـل شاهان بزرگ بود.

شاه ازو یک زمان نبودی دور   شاه را هم رفیق و هم دستور

دستور =وزیر

نرسی سه پسر داشت. پسر بزرگ‌تر را:

نام کرده پدر زراوندش

زراوند بسیار عاقل و پرهیزگار بود و شاه به او مقام موبد موبدان داده بود:

موبد موبدان خود کرده

پسر دیگر را در اصطلاح امروزی وزیر دارایی کرده بود. سومی هم در کار سپاه بود و شاه او را معاون خود کرده بود. بهرام همه کـارهای مـملکت را برای نرسی و سه پسرش گذاشت و خودش به می گساری و عیش و نوش و شکار گور مشغول شد. به تدریج همه جا پر شد و:

گفت هرکس که مست شد بهرام

به جای شمشیر جام می‌به دست گرفته و کار مملکت را رها کرده. خبر به خاقان چین رسید که گرسنه و تشنه بلعیدن ایران بود:

خان خانان روانه گشت ز چین

از آن‌جا که نماد چین اژدهاست:

در رکابش چو اژدهای دمـان   بود سیصد هزار سـخت‌کمان

دمان = خشماگین

با سیصد هزار کمان‌دار به ایران حمله کرد. تمام سرزمین‌های ماوراءالنهر را به زور از فرمانداران منطقه‌ای ایران گرفت. ماوراءالنهر کـه مـتعلق بـه ایران بود شامل سرزمین‌های ازبکستان، تاجیکستان، قزاقستان و جنوب قرقیزستان کنونی می‌شد. رودخانه جیحون که به آن آمودریا می‌گفتند مرز

آبی ازبکستان و تاجیکستان از یک سو و ترکمنستان از دیگر سو بود. این سوی جیحون را خراسان می‌خواندند. امپراتور چین از جیحون گذشت و:

در خراسان فکند رستاخیز

سرداران ایران همگی از بهرام روی برگرداندند و به خاقان چین گرویدند و به او نامه نوشتند که بهرام جز نوشیدن و عیش و شکار کار دیگری نمی‌کند. اگر دستور بدهی بهرام را می‌کشیم یا اگر بخواهی او را دستگیر می‌کنیم و به تو می‌سپاریم:

شاه عالم تویی به ما بخرام پادشاهی نیاید از بهرام

یک نفر اخبار خیانت سرداران را به بهرام داد. بهرام ناراحت شد و کار کشور را رها کرد و:

خویشتن رفت و روی پنهان کرد

در همه جا ولوله افتاد که شاه فراری شده. وقتی خبر به خاقان رسید به راحتی بر تخت نشست:

داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست فارغانه به رود و باده نشست

خاقان چین تمام کارهای بهرام را که بد می‌شمرد و نکوهش می‌کرد، خودش مشغول انجام آن‌ها شد:

کارهای نکردنی می‌کرد

کدام کارها؟

آن چه از خصم خویش نپسندید

خبر به بهرام بردند که شاه چین به لهو لعب مشغول گشته. بهرام به ارتش خود اعتماد نداشت و فقط یک گارد سیصد نفره کمان‌دار ویژه برایش باقی مانده بود:

بود سیصد سوار و دیگر هیچ

بهرام در شب تاریک:

بر سرش ناگهان شبیخون برد

از اینجا به بعد نظامی در ابیات گوناگون سعی می‌کند پا جای پای فردوسی بگذارد حتا از نمادهایی مانند طشت هم بهره می‌برد اما نظامی داستانسراست و از فردوسی حماسی فاصله دارد. در شاهنامه سرِ سیاوش را داخل طشت می‌بُرند تا خون بر زمین نریزد. نظامی حتا نمی‌داند که با سیصد کمان‌دار نمی‌توان حریف سیصد هزار مرد جنگی شد، اما بهرام با همین سیصد نفر ارتش عظیم سیصدهزارنفره را شکست می‌دهد و وادار به عقب نشینی می‌کند. بهرام غنائم فراوان به دست می‌آورد و دوباره بر تخت می‌نشیند:

بر سر تخت شد به پیروزی

از غنائمی که گرفته بود به همه داد:

وقف آتشکده هزار شتر

همه جا جشن و سرور بود:

پهلوی خوان پارسی فرهنگ پهلوی خواند بر نوازش چنگ

چون پایه‌های سلطنت محکم شد:

رفت بهرام گور بر سر تخت

تمام بزرگان سپاه و لشکری و کشوری جمع آمدند:

همه در زیر تخت پایه‌ی شاه صف کشیدند چون ستاره و ماه

شاه شروع به عتاب و سرزنش کرد. گفت لشکر به درد روز جنگ می‌خورد اما کدام شما کوچک‌ترین حرکتی کردید. هر کدام به اجداد خود می‌نازید اما خودتان کاره‌ای نیستید. این میان نظامی با ترفندی هوشمندانه بدترین دشنام‌ها را به سپاهیان می‌دهد. حتا وقتی سپاهیان به اجداد خود می‌بالند

و لاف می‌زنند شاه آنان را مسخره می‌کند. بهرام گور می‌گوید تا با شما حرف می‌زنیم شما می‌گوید که جد اعلای شما ایرج بوده یا ایرجی نسب هستید. اکنون ببینیم نظامی از ترکیب «که» و «ایرج» چه در آورده:

این زند لاف کایرجی گهرم وان به دعوی که آرشی هنرم

من اگر چه می می‌نوشم اما نه آن قدر که مست و بی‌خبر شوم. بهرام در ابیات فراوان از خودش تعریف می‌کند. سپاهیان نیز عذرخواهانه، او را که با سیصد سوار ارتش سیصدهزارنفره را شکست داده پادشاه ایران زمین می‌خوانند. نعمان بلند می‌شود و از شاه اجازه می‌خواهد تا به یمن بازگردد و شاه به او اجازه می‌دهد و هدایای فراوان همراه او می‌کند. دیگر همه به خوشی روزگار می‌گذرانند.

شه به ناز و نشاط شد مشغول

پس از این که کار همه را درست کرد به کار خود پرداخت:

کار هر یک چنان که بود بساخت پس به تدبیر کار خود پرداخت

کار شاه چیست؟ زن گرفتن! شاه به یاد تصاویر هفت پیکر کاخ خورنق افتاد:

اولین دختر از نژاد کیان

پدر دختر از دنیا رفته بود. بعد به خاقان چین پیغام داد:

دخترش خواست با خزانه و تاج

خاقان چین دخترش را با مالیات هفت سال پیشاپیش برای بهرام فرستاد:

وانگهی ترکتاز کرد به روم

قیصر روم از ترس نفس نکشید و دخترش را دو دستی تقدیم کرد. سپس:

کس فرستاد سوی مغرب شاه

مغرب = مراکش

دختر شاه مراکش را با هدایا گرفت. بعد:

رفت از آن‌جا به ملک هندستان

دختر شاه هند را گرفت. سپس:

قاصدش رفت و خواست از خوارزم

دختر شاه خوارزم را گرفت. در نهایت:

همچنان نامه کرد بر سقلاب

سقلاب =اسلاو =روس

دختر شاه روس را گرفت.

در جهان دل به شادمانی داد   داد عیش خوش و جوانی داد

بهرام گور زن‌ها را گرفت و حالش خوب شد. پس از چندی، روز اول زمستان، بهرام:

مجلسی ساخت با خردمندان

زمستان سردی بود. نظامی در ابیات فراوان وصف زمستان می‌کند. جالب این که می‌گوید در اثر شدت سرما:

بر بهائم ددان کمین کرده   پوست کنده، به پوستین کرده

بهائم = چارپایان مثل گوزن و گورخر

ددان =حیوانات وحشی مثل شیر و پلنگ

نظامی نمی‌گوید که برای خوردن شکار می‌کردند بل‌که می‌گوید شکار می‌کردند تا پوست آن‌ها را برای خود پوستین کنند تا از سرما مصون بمانند. البته قصر شاه گرم بود و خوراکی و نوشیدنی فراوان وجود داشت. بزرگان و زیرکان که دور شاه حلقه زده بودند:

نکته‌های لطیف می‌گفتند

جوانی به نام شیده آن جا حضور داشت. شاگرد سمنار معمار بزرگ و نقاش

و هندسه‌دان و مسلط به تمام علوم و فنون زمانه بود. در ساختن قصر خورنق دستیار سمنار بود. به بهرام گفت می توانم برایت قصری با شکوه‌تر از خورنق بسازم. بهرام مخالفت کرد اما شیده گفت تو از هفت اقلیم شاهزاده خانم‌ها را همسر اختیار کرده‌ای و به کاخ هفت گنبد احتیاج داری. بهرام پذیرفت. شیده کاخ هفت گنبد را برای هفت شاهزاده خانم که تجسم هفت پیکر بودند در دو سال ساخت:

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت

بهرام نیز پادش مناسبی به شیده داد:

تا شود شاد شیده از بهرام   شهر بابک به شیده داد تمام

بهرام برای بازدید رفت. ساختمانی سر به فلک کشیده دارای هفت قسمت مجزا که بر سر هر یک گنبدی رنگین قرار داشت. بهرام هفت شاهزاده خانم را که اکنون عروس او بودند در این ساختمان جا داد. هر کدام زیر یک گنبد. شاه هر روز لباسی به رنگ آن گنبد می‌پوشید و نزد آن عروس می‌رفت. شاهزاده خانم آن گنبد نیز آرایشی همرنگ می‌کرد و با دلربایی از شاه می‌کوشید به بهرام خوش‌تر بگذرد و برای انبساط خاطرش برای او افسانه‌ای می‌گفت.

این افسانه‌ها یا قصه‌ها «هزار و یک شبی» یا «هری پاتری» است. این‌ها ترکیبی از افسانه‌های ملل قدیمی است. نظامی جزو متخصصین دانش‌های عشق و سکسولوژی است و در خسرو و شیرین و لیلی و مجنون این را به نمایش گذاشته، در این افسانه‌های طولانی نیز رگه‌های آن حضور دارد. از زمان نظامی تا همین دوران معاصر به این افسانه‌ها نگاه کرده‌اند و با دیدن کار دیگران گاه دل‌تان می‌خواهد بگویید:

هر کسی از ظن خود شد یار خویش!؟

روز **شنبه** بهرام لباسی سراپا سیاه پـوشید و بـه سـوی گـنبد سـیاه رفت. یادمان هست که این جا مکان شـاهدخت هـند بـا جـامه سـیاه، بـانوی شنبه‌هاست. شاهزاده خانم فورک، از شاه پذیرایی شایان همه جوره کرد:

تا شب آن جا نشاط و بازی کرد عود سوزی و عطر سـازی کـرد

آخر شب شاه از او خواست تا:

گویدش مادگانه لفظی چند

و برایش افسانه‌ای بگوید آنچنان که:

مست را آرزوی خواب کند

همسر هندی بهرام به شاه احترام گذاشت و افسـانه گـفت. نـظامی ایـن افسانه را در چند صد بیت تعریف کرده که امکان آوردنش نـیست. فـقط خلاصه آن به نثر:

زیبای هندی که از شرم زمین را نگاه می‌کرد شروع کرد: بانویی می‌گفت بین زنان کاخ بهشت، زنی مؤمنه بود که هر وقت نزد ما می‌آمد جامه سیاه به تن داشت. هرگز نمی‌گفت چرا سیاه می‌پوشد. عاقبت روزی گفت: من کنیز پادشاه عادلی بودم. هر مسافری که به میهمان‌سرای شـاه مـی‌آمد پذیرایی شایسته می‌شد و شاه از احوال و روزگار مسافر می‌پرسید. روزی شاه خود را از انظار پنهان کرد و پس از چندی با لباس سراپا سیاه ظاهر شد. شبی که من پرستار شاه بودم به شکایت گفت: گردش روزگار پادشاهی چون مرا از بهشت بیرون و روزگارم را سیاه می‌کند اما هیچ‌کس نمی‌پرسد چرا سیاه می‌پوشم. بانوی پرهیزگار ادامه داد من التماس کردم تا شاه راز سیاهپوشی خود را بـه مـن بگـوید. شـاه گـفت: روزی مسـافری سـراپـا سیاه‌پوش از راه رسید. علت سیاه پوشیدنش را پرسیدم. گفت: در چـین، شهری آراسته مانند بهشت هست. نام آن، شهر مـدهوشان و عـزاخـانه

سیاهپوشان است. مرد سیاهپوش پس از گفتن این سخن رفت. کسی در این مورد چیزی نمی‌دانست. ناگزیر خود با کوشش بسیار به آن‌جا رفتم. شهری چون باغ بهشت با مردمی سیاه‌پوش. تا مدت‌ها کسی راز شهر را به من نمی‌گفت تا آن که قصاب شهر مرا به خانه خود برد. از او پرسیدم چرا مردمان بی‌آن‌که مصیبتی بر آن‌ها وارد شده باشد سیاه می‌پوشند؟ گفت در تاریکی شب پاسخ آن چه را می‌پرسی خواهی دید. بلند شو و با من بیا. از خانه بیرون رفتیم. دور از شهر به خرابه‌ای رسیدیم آن جا سبدی بود که به طنابی بسته بود. سبد را آورد و گفت: در این سبد بنشین تا جواب سوآل خود را دریابی. من در سبد نشستم. سبد همچون پرنده‌ای به پرواز در آمد. من بالا و بالاتر رفتم و به آسمان پرکشیدم. عاقبت سبد متوقف شد و میان زمین و آسمان معلق ماند. هر چه فریاد کشیدم کسی به دادم نرسید. ترسیده بودم و مرگ را نزدیک می‌دیدم. جرأت نگاه کردن نداشتم و در آن تاریکی از ترس چشمانم را بسته بودم. چندی بعد، مرغی به بزرگی کوه آمد و نشست. پر و بال مرغ شبیه شاخه‌های درختان تنومند پر برگ و پاهایش مانند ستون بود. مرغ با منقار داخل پرهایش را می‌جورید و دائم مرواریدهای درشت از پرهایش بیرون می‌ریخت. او بالای سرم به خواب رفته بود و من همچون کسی که در حال غرق شدن است و کمک می خواهد به او می نگریستم. با خود گفتم: این سیمرغ است. بین دو جهان گیر افتاده بودم، خطر زیر و مکافات بالای سرم. چاره آن بود که پای سیمرغ را محکم بگیرم تا از خطر نجات پیداکنم. صبح سیمرغ بال‌هایش را گشود و به پرواز در آمد. من پای او را گرفته بودم. تا نیمه روز در هوا چرخیدیم. ظهر مرا پایین آورد و بر مرغزاری فرود آمد. من بر زمین نشستم. وقتی خستگی در کردم، باغی زیبا و باشکوه دیدم. از دیدن آن باغ

بهشتی مات و مبهوت بودم. از میوه‌ها خوردم تا شب رسید و خوابیدم. صبح نسیمی لطیف وزید، ابر آمد و باران سبزه‌ها را شست. ناگهان همه جا پر از دخترکان زیبا شد. هزاران حوری بهشتی نمایان شـدند، پـیش آمـدند و فرش گستردند و تخت زدند. چندی بعد فرشته‌ای به غـایت زیـبا از دور ظاهر شد. او را هزاران فرشته زیبا گرفته بودند. بانو مانند عروسان بر تخت نشست و به یکی از همراهان گفت: به گمانم بیگانه‌ای این‌جاست، برخیز و بنگر و او را نزد من بیاور. پری به اطراف نگاه کـرد و مـرا دیـد. هـمچون نگهبان دستم را گرفت تا نزد ملکه بانوان ببرد. من با اشتیاق همراه او نزد عروس مجلس رفتم. گفت: بیا و کنار من بنشین. تو باید با من هـمکنار شوی تا از راز درونم باخبر شوی. سوگند که روزی در آغـوشت مـی‌کشم. فرشته‌ای دستم را گرفت و بر تخت نشاند. خوردنی‌های شاهانه آوردنـد، مطرب آمد. ساقی جام شراب را گرداند. زیبارویان خواندند و رقـصیدند و جام شراب در دست گرفتند. پس از نوشیدن پرده شرم پاره شد. من بسیار نوشیدم و سیاه مست شدم. عروس زیبا همراه من نـوشید. او را بـه خـود علاقه‌مند دیدم. پایش را بوسیدم. گفت ایـن کـار را نکـن. مـن بـیش‌تر می‌بوسیدم. به وصلش امیدوار شدم. نامش را پرسیدم. گفت: نامم ترکناز است. گفتم: چه جالب، اسم تو ترکناز است و من هـم مـلقب بـه تـرکتاز هستم، پس باید ترک‌وار بر درد و غم بتازیم و لحظه را شاد و خوش باشیم. با وجود ناز و کرشمه‌اش اجازه بوسه و عشق‌بازی گرفتم و چون گرم شدم گفت: امشب به همین بوسه بسنده کن و بر شهوت خود مسلط شو. اگـر نمی‌توانی، با یکی از این کنیزان بخواب و آتش هوس خود را آب بیفشان. ماهرو نزد کنیزان رفت و فرشته‌ای مهربان را نزد من آورد. آن کنیز دستم را گرفت و به خوابگاه برد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. صـبح بـه مکـان

شست و شو رفتم و خود را با گلاب شستم. وقتی بیرون آمدم کسی را ندیدم. مست از می گساری شبانه از صبح تا شب خوابیدم. شب هنگام کنار چشمه باز همان داستان دیشب. مرغزار عطرآگین و هوا تازه شد. لعبتکان آمدند و بزمی شاهانه بر پا کردند. عروس زیبای عاشق‌کش آمد و بر تخت نشست و مرا خواست. مرا به شیوه خود بر تخت نشاندند. خوردنی. جام شراب. ساز و آواز. امشب مهربانی او بیش‌تر شد. با اشاره از همراهان خواست آن‌جا را ترک کنند. وقتی تنها شدیم او را در آغوش کشیدم. گفت: امشب بی‌قرار نباش و به بوسه بسنده کن. اما من تمنا کردم تا چاره‌ای بیندیشد و آتش عشقی که مرا می‌سوزاند خاموش کند. وقتی اصرار مرا دید یکی دیگر از کنیزان زیباروی را به من داد تا آتش هوسم را فرو نشانم. من نیز با کنیز هم‌بستر شدم و کام دل ستاندم. صبح همه چیز محو شده بود. من منتظر ماندم. شب بعد و هر شب دیگر با عیش و نوش و ساز و آواز می‌گذشت. من با آن که شاد بودم اما زیاده‌خواهی کردم، لاجرم آن همه شادمانی به پایان رسید. می پرسی چگونه؟

شب‌های بسیار گذشت. بار دیگر ابر، نسیم، کنیزان، تخت، عروس، مطربان، ساقیان، شراب. نزد عروس بر تخت نشستم. سفره، خوردنی، می. بار دیگر مست و عاشق شدم. هوسناک و لرزان دست به اندام سفیدش بردم. او مقاومت می‌کرد اما من وحشی و از خود بی‌خود بودم. وقتی مرا چنین دید، دستم را از تن خود دور کرد و گفت: بر آن گنج دست نزن. من از شدت شهوت به سوی آن گل خوش‌بو حمله کردم و بی‌معطلی به سوی گنج رفتم. او گریه کرد و سوگند خورد که این گنجینه مال توست. یک امشب به آن کار نداشته باش. فردا شب به سویش برو و کام دل بستان. اما من دیوانه‌ای بودم که خواسته‌اش را رها نمی‌کند. عاقبت چون لجاجت مرا

دید گفت: یک لحظه چشمانت را ببند تا آن گنج را باز کنم، بعد چشمانت را باز کن و هر چه می‌خواهی بگیر. من پذیرفتم و لحظه‌ای مهلت دادم. به محض آن که برای گرفتن کام دل چشم گشودم ناگهان خود را در آن سبد دیدم. هیچ کس آن جا نبود. قصاب آمد و طناب را از سبد باز کرد. بیرون آمدم. قصاب گفت: اگر این ماجرا را برایت شرح می‌دادم هرگز درک نمی‌کردی. اکنون از راز باخبر شدی. من به سبب این ناکامی و ستمدیدگی سیاهپوش شده‌ام. گفتم: من هم به ناگزیر سیاه می‌پوشم. همان شب غمگین و افسرده به ملک خود برگشتم. زن مؤمنه گفت: وقتی شاه راز را برایم آشکار کرد، من‌هم مثل او برای پیدا کردن آب حیات به عالم تاریکی فرو رفتم و اکنون سیاه‌پوش شده‌ام.

احتمالا منظور از این افسانه تقبیح گناه کبیره شهوت است. اما من در این داستان با عروس هزارداماد آشنا می‌شوم. آن‌که همه را ناکام می‌گذارد. کسی که به کام دل نمی‌رسد سیاهپوش و عزادار می‌شود. من به یاد کهنه دکتر حاذقی می‌افتم که به بیمار مبتلا به افراط در سکس می‌گفت حتا کریستف کلمب هم نتوانست انتهای آن را کشف کند. این افسانه در ضمن مرا به یاد حافظ انداخت:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

شاملو نیز در شعر خون و ماتیک به این افسانه نظامی نظر دارد:

گنج عظیم هستی و لذت را

پنهان به زیر دامن خود دارد

نظامی پس از صدها بیت و در پایان افسانه سروده:

چون که بانوی هند با بهرام   باز پرداخت این فسانه تمام

شه بران گفته آفـرین‌ها گـفت   در کنارش گرفت و شاد بخفت

روز **یکشنبه** بهرام تاج بر سر نهاد سراپا لباس زرد پوشید به سوی گنبد زرد، شاهدخت بیزانس، جامه طلایی، بانوی یک شـنبه حـرکت کـرد. آن جـا شاهزاده خانم روم به نام هما منتظر او بود. تمام روز تا شب به شـادی و نشاط شاهانه گذشت. در پایان روز بهرام از هـما خـواست تـا افسـانه‌ای بگوید. هما گفت: در عراق شاهی دانا و با هنر سلطنت می‌کرد. حریص نبود و چشم طمع به مال دنیا نداشت. از ترس گرفتار شدن در دام مکر و بلای زنان، ازدواج نمی‌کرد و با تنهایی می‌ساخت. چند کنیز خرید اما هر کدام پی از مدتی پا از گلیم خود درازتر می‌کردند و در طمع به دست آوردن ثروت و مال، خود راکدبانوی منزل می‌نامیدند. پیرزنی گوژپشت در دربار خدمت می‌کرد. او از بلاهت مردم به نفع خود بهره مـی‌برد. هـرگاه شـاه کـنیزی می‌خرید، عجوزه زبـان بـه تـحسین کـنیز مـی‌گشود و او را مـلکه دربـار می‌خواند. کنیز گول می‌خورد و دیگر رسم بندگی نمی‌کرد و گنج بی‌شمار می‌خواست. عجوزه در کارش موفق بود و هیچ کنیزی به درستی خدمت نمی‌کرد. شاه کنیزان سرکش را می‌فروخت و کنیز جدید می‌خرید که باز روز از نو روزی از نو. شاه دائم کنیز می‌فروخت و به خرید و فروش کنیز معروف شده بود. برده فروش به مأمور خرید کنیز دربار گفت برده فروشی از چین با کنیزان بسیار زیبا آمده و کنیزان بکر و دست نخورده دارد. در میان آنان کنیزی هست که از مـلکه زیـبایی جـهان زیـباتر است امـا آن را گـران می‌فروشد. شاه گفت کنیزها را آوردند. کنیزی که برده فروش گفته بود کنیز نبود ملکه‌ای بود زیباتر از آن‌چه برده فروش گفته بود. شاه پسندید. صاحب مال گفت: این کنیز زیباست اما خوی ناپسندی دارد. هر کس بـه دنـبال وصال باشد، منفی می‌دهد و دوری می‌کند. تاکنون هر کس او را خریده،

پس آورده، زیرا موقع وصل، طرف را جان به لب کرده و کام نداده. برده فروش به شاه نصیحت کرد بی خیال این کنیز شود. شاه توجه نکرد و کنیز را خرید و به دربار آورد. کنیز مشغول کار شد. خانه داری بی‌نظیر بود و برخلاف ظاهر تندخو، خوش قلب و مهربان بود. جز همبستری، از هیچ خدمتی به شاه کوتاهی نمی‌کرد. عجوزه کمافی‌السابق حیله را شروع کرد تا کنیز را از راه بدر کند. کنیز پرخاش کنان بر سر پیرزن فریاد کشید و گفت من کنیزی بیش نیستم و گول نخورد. شاه در جریان قرار گرفت و عجوزه را از دربار بیرون انداخت. شبی از شب‌ها شاه برای کنیزک داستانی تعریف کرد: فرزند سلیمان و بلقیس افلیج بود. بلقیس به پیامبر گفت: ای سلیمان! تو و من هر دو سالمیم. چگونه است که دست و پای این بچه فلج است؟ این بار وقتی جبرئیل را دیدی از او بخواه چاره‌ای برای معالجه این بیمار بیابد. سلیمان مطلب را با جبرئیل در میان گذاشت. جبرئیل پیام آورد که دوای این درد راست‌گوئی والدین است. سلیمان به بلقیس گفت. بلقیس شادمانه از سلیمان خواست از او بپرسد تا پاسخ راست بشنود. سلیمان پرسید آیا تاکنون جز من هوس مرد دیگری داشته‌ای؟ بلقیس گفت بله. من مردان جوان را که می‌بینم دلم می‌خواهد. در همین لحظه دستان طفل حرکت کرد. بلقیس از سلیمان پرسید آیا تاکنون پیش آمده طمع به مال مردم کنی؟ سلیمان گفت اگرچه ثروت فراوان دارم اما هر کس نزد من می‌آید پنهانی نگاه می‌کنم ببینم چه هدیه‌ای برای من آورده است. ناگهان پاهای کودک حرکت کرد و برخاست. چون قصه به اینجا رسید شاه رو به کنیزک کرد و از او خواست راست بگوید و پرسید: تو با این مهر و لطافت چرا اینقدر سرد و سرکش هستی؟ کنیزک گفت زنان خانواده ما هر کس عاشق مردی شود پس از زایمان می‌میرند. با چنین ویژگی آیا رواست

من جان خود را به خطر اندازم؟ اکنون ای شاه تو به من بگو چرا از کنیزهای خود زود سیر می‌شوی و آنان را می‌فروشی؟ شاه گفت تاکنون کسی از سر مهر با من راه نیامده و همه فقط به فکر منافع خود بودند و محبتی در دل نداشتند. با دیدن آسایش و ثروت، دست از بندگی و خدمت می‌شستند. (در این قسمت نظامی کنفرانس مبسوط ضد زن می‌دهد که اگر خواستید در کتاب خودش بخوانید). شاه ادامه داد آن کنیزان فقط به فکر خود بودند، جز تو که بدون توقع هر لحظه بیش‌تر خدمت می‌کنی. من از تو ناکام هستم اما بدون تو آرام و قرار ندارم و نمی‌توانم دوری تو را تاب آورم. سخنان شاه، دل کنیزک را رام نکرد و به شاه کام نداد. پیرزن جادوگر در خلوت به شاه گفت: اگر می‌خواهی آن کره اسب چموش را رام کنی، کره اسب رام کرده‌ای را دو سه بار پیش او زین کن و سوار شو. شاه از حیله عجوزه خوشش آمد. کنیز جدیدی خرید و جلو چشم کنیزک نخستین، با کنیز دوم هم‌بستر شد. کنیزک محل نگذاشت و به کار خود ادامه داد. می‌دانست این مکر پیرزن است. دندان سر جگر گذاشت و هیچ نگفت. شبی که با شاه تنها بود گفت چون قرار بر راستگویی است بگو این چه رفتاری بود؟ بگو کی تو را فریب داده. اگر این را به من بگویی آن‌چه می‌خواهی به تو می‌دهم. شاه گفت پیرزن. سپس هر دو به آغوش هم فرو شدند و به کام دل رسیدند.

احتمالا نتیجه اخلاقی متصوره نظامی از این افسانه، طرد دروغ و ارزش قائل شدن برای راستگویی است.

روز **دوشنبه** شاه با لباس و چتر سایبان سبز به سوی گنبد سبز، مقر شاهزاده خانم خوارزم، نازپری سبز جامه، بانوی دوشنبه‌ها رفت. بهرام خوشدل و شاد بود. تمام روز به خوردن و نوشیدن و زناشویی گذشت. شب بهرام از زیباروی گنبد سبز خواست افسانه‌ای شیرین بگوید. نازپری گفت:

مرد پـرهیزگاری در روم مـحبوب هـمگان بـود. مـردم بـه او لقب «بِشْـرِ پرهیزگار» دادند. بِشْر به دنبال همسری پاک و مهربان بـود. در راه زنـی خوش‌اندام اما نقاب‌پوش دید. بانو بی‌اعتنا به راه خود می‌رفت. ناگهان باد تندوزید و نقاب راکنار زد. ماه از پشت ابر بیرون آمد. زیبایی افسانه‌ای او را فقط نظامی می‌تواند وصف کند. آن میزان از زیبایی، شکیبایی همه (حتا شیخ صنعان) را نابود می‌کند. بِشر چنان شیفته روی زیبای فرشته شد که آه از نهادش بیرون آمد. زن زیبا با شنیدن آه بشر نقاب بر صورت کشید و به تندی دور شد. بشر بر سر دو راهی ماند. نمی‌دانست آیا زن را دنبال کند و رسوایی را به جان بخرد یا صبوری کند. بشر تصمیم گرفت آن‌جا را ترک کند و به زیارتگاه مقدس بیت‌المقدس برود و با توسل به دعـا خـود را از وسوسه شیطان رهایی بخشد. بشر در این سفر همسفری عیبجو و بد خلق داشت که در هر گام و با هر کلام بشر را می‌آزرد. بشر متین ناچار خاموش می‌ماند. همسفر پرسید: نام تو چیست؟ گفت: «بشر». همسفر گفت: نام من ملیخا است. من رهبر و بزرگ جـهانیان هسـتم. مـن هـمه چـیز را می‌دانم. ملیخا شرح مفصلی از دانش‌های خود داد. ملیخای همه‌چیزدان آن قدر از دانش خود گفت و بینش بِشر را تمسخر کرد که بشر عصبانی شد اما فایده نداشت. ملیخا هنوز بیش‌تر می‌دانست. در فرهنگ لغات ملیخا، مانند برخی انسان‌ها، دو واژه «نمی‌دانم» و «معذرت می‌خواهـم» وجـود نداشت. چند روز در بیابان داغ و بی‌آب راه طی کردند تا به درختی قطور و بلند رسیدند. ناگهان خمره‌ای سفالین دیدند که آبی پاک و شفاف داشت. خمره در خاک مدفون بود. نان و آبی خوردند. ملیخا چون آب زلال را در خمره دید پس از اظهار فضل فراوان گفت: بلند شو برو آن طـرف چـون می‌خواهم سر و تن خودم را در آب شست‌وشو دهم و پاکیزه شوم سپس

این خم را با سنگ بشکنم. بشر گفت آب پاکیزه و زلال را با آلودگی بدن خود کثیف نکن، شاید تشنه‌ای از راه برسد و با نـوشیدن آب جـان تـازه بگیرد. ملیخا حرف بشر را نشنیده گرفت، لخت شد و به داخل خمره آب پرید غافل از آن که خم مثل چاه عمیق بود. ملیخا هر چه دست و پا زد نتوانست خود را نجات دهد و غرق شد. بشر دلگیر و غمگین از آلوده شدن آب به جست‌وجوی ملیخای بد رفتار رفت که ناگهان جسد غرق شده او را دید. به سرعت جسد را از آب بیرون کشید و خاک کرد. بشر جامه ملیخا را برداشت. کیسه‌ای سربسته از لباس بیرون افتاد. وقتی کیسه را باز کرد هزار سکه طلا در آن دید اما برای خود برنداشت، پیش خود گفت باید لباس و پول و طلای او را به وراث او برسانم. در کیسه را بست و به شهر رفت. پس از استراحت، عمامه ملیخا را به این و آن نشان داد و آدرس صـاحبش را پرسید. عاقبت شخصی عمامه را شناخت و بشر را به خانه ملیخا راهنمایی کرد. بشر با جامه و عمامه و زر به کاخ بلند ملیخا رفت. در زد. بانویی در را باز کرد. بشر وسایل را نشان داد و گفت باکدبانوی خانه کار دارم. باید امانت را به او بدهم و حکایت ملیخا را بگویم و بروم. بانو بشر را به میهمانسرا برد و گفت بفرمایید، من بانوی این خانه‌ام. بشر تمام ماجراها را با جزئیات شرح داد. از راه و هم‌صحبتی با ملیخا و ادعاهای او در تمام دانش‌ها و هنرها و پرخاشگری و چاه که عاقبت در آن غرق شد همه را گفت و بعد البسه و طلا را به بانو داد. همسر ملیخا خردمند و دل‌آگاه بود. با شـنیدن خـبر مـرگ شوهرش، اندکی اشک ریخت اما برخود مسلط شد و امانت‌داری و حسن خلق بشر را تحسین کرد و گفت: ملیخا مـرد و بـه آن‌جـا رفت کـه بـاید می‌رفت. شوهرم هزار بار بدتر از آن چـیزی بـود کـه گـفتی. مـردم آزار و ستمکار بود و به خلایق ظلم و جور می‌کرد. من همیشه از او در عذاب بودم

و جز رذالت و خودخواهی و حرص و خشم و ظلم از او ندیدم. اکنون که او نیست، زجر و شکنجه من تمام شده است. البته بد یا خوب، او اکنون مرده و بدگوئی پشت سر مرده درست نیست. بعد به بشر گفت: من از تو خوشم آمده و خوبی‌های تو مرا دلگرم کرده است. اگر مرا می‌خواهی بگو تا آماده ازدواج شوم. ثروت من فراوان است و قیافه‌ام چنین است: این را گفت و نقابش را برداشت. بشر با دیدن آن روی زیبا نعره‌ای کشید و بی‌هوش افتاد. چون به هوش آمد شرمگین گفت: اگر از دیدن روی تو این طور از هوش رفتم به خاطر این است که فلان روز در فلان‌جا باد نقاب تو را پس زد و من تو را دیدم و عاشق روی تو شدم و آرام و قرار از دستم رفت. از آن لحظه به بعد همیشه در یاد من هستی. آنان با هم ازدواج کردند و یک عمر شادمانه زیستند. با پایان گرفتن افسانه بهرام همسرش را در آغوش گرفت و خوابید.

آیا نتیجه اخلاقی از کنفرانس طولانی، ارزش نهادن به درستکاری و صبوری و پاکدامنی است؟!

روز **سه شنبه** بهرام در لباس سرخ و با حمایل و واکسیل و زیورآلات شاهانه سرخ به سوی گنبد سرخ رفت. بانوی سه‌شنبه‌ها، شاهزاده خانم روس به نام نسرین‌نوش با جامه سرخ منتظر او بود. تمام روز به خوشی و شادی و زناشویی گذشت. چون شب فرا رسید شاه از همسر زیبایش افسانه‌ای شادی آفرین خواست. شاهزاده خانم روس گفت: شاه سرزمین روس دختری زیبا و نازپرورده داشت. این دختر استاد هنرهای فراوان بود. دانش بسیار داشت. زیرک و با تدبیر بود اما هیچ علاقه‌ای به ازدواج نداشت. شهرت دختر عالمگیر شد و خواستگارانش با زر و زور و تزویر، برای ازدواج با او به سختی کوشیدند اما دختر موافقت نکرد. پدرش که از

مراجعه و پافشاری بزرگان در عذاب بود دخترش را به قلعه‌ای دور از دسترس مردم و بالای کوه مرتفع برد تا هیچ کس نتواند دست درازی کند. شاهزاده خانم به بانوی قلعه‌نشین معروف شد. به تدریج به جدایی از مردم عادی خو گرفت. در راه قلعه چند طلسم نصب کرد تا نزدیک شوندگان غیر مجاز را از بین ببرند. پس از چندی، دلش همدل و همراه خواست. نقاشی زِبَردست بود. پرتره تمام قد خود را روی پارچه کشید و روی آن نوشت: ای آنکه مشتاق وصل منی، در این قلعه فقط مردان می‌توانند وارد شوند و نامردان را راه نمی‌دهیم. می‌خواهی داخل شوی؟ به شروط زناشویی با من توجه کن: ۱ – خوشنامی ۲ –گشودن طلسم‌های راه ۳ –ورود از در اصلی ۴ – پس از قبولی شما در سه مرحله اول کنکور، من به دربار پدر می‌روم و با شما مصاحبه شفاهی می‌کنم و فقط در صورت شنیدن پاسخ‌های صحیح با شما ازدواج می‌کنم. اما هر کس در یکی از مراحل ناتوان بماند جانش را از دست خواهد داد. دستور داد نقاشی را بر دروازه شهر نصب کنند تا هر کس او را دید و خواست، وارد کارزار شود. این داستان به گوش بزرگان و شاهزادگان رسید. بسیاری از روی نادانی و خامی جلو آمدند و جان خود را از دست دادند. هیچ کس حریف طلسم قلعه نمی‌شد. سرهای بریده را بالای دروازه شهر در حاشیه نقاشی آویزان می‌کردند.

روزی شاهزاده جوان و خردورز به قصد شکار از شهر بیرون می‌رفت. به دروازه شهر رسید و پیکر دلربا را دید. دل باخت. با دیدن سرهای آویخته گفت من باید قدم در راه بگذارم. حتا اگر سر ببازم خیال می‌کنم از اول سر نداشته‌ام. اندیشید حتما حکمتی در این کار هست پس باید از حکیم شیوه کار را بیاموزم. در اثر پرس و جو به وجود فیلسوفی خردمند پی برد. در جست و جوی فیلسوف کوه به کوه رفت تا سرانجام او را در ویرانه‌ای یافت.

ماجرای شاهزاده خانم و طلسم‌ها و سرهای بریده را شرح داد و از او راهنمایی خواست. فیلسوف ترفندهای لازم را به او یاد داد. جوان بازگشت. جامه سرخ پوشید و در اطراف قلعه چادر زد. چون به طلسم رسید افسون باطل‌السحر خواند و جادو را باطل کرد و تمام طلسم‌ها را به همین طریق از بین برد. به سرعت به طرف در اصلی قلعه رفت. اطراف قلعه جست‌وجو کرد و کلید را یافت و در را باز کرد. بانوی قلعه نشین از ورود شاهزاده مطلع شد. قاصدی فرستاد و گفت حالا که به قلعه وارد شده‌ای برگرد، دو روز بعد به دربار بیا، آن جا آزمون نهایی است. تست چهار سوآلی و جوابی است اگر جواب صحیح بدهی با تو ازدواج می‌کنم. جوان همه چیز را مطابق آموزه‌های فیلسوف یافت. به دروازه شهر رفت. نقاشی شاهزاده خانم را پایین آورد. دستور داد سر کشتگان راه عشق را دفن کنند. بساط عیش و شادی برپا کرد. عروس خانم زیبا از پیروزی سه مرحله‌ای مرد جوان شاد بود. به پدر جزئیات ماجرا و آزمون چهارم را گفت. بامداد فردا شاه بر تخت نشست و بزرگان در اطرافش حلقه زدند. شاهزاده خانم در پرده پنهان شد. جوان آمد.

۱ – عروس از گوشواره خود دو مروارید کوچک باز کرد و به ندیمه داد. ندیمه نزد جوان رفت و مرواریدها را به او داد. جوان سه مروارید دیگر روی آن گذاشت و نزد زیبارو فرستاد.

۲ – دختر با دیدن پنج مروارید، آن‌ها را اندازه گرفت و چون عیارشان یک اندازه نبود، آن‌ها را سایید و پودر کرد و مشتی شکر به آن افزود و مروارید و شکر را با هم سایید و فرستاد. پسر به آن شیر افزود و شکر در شیر حل شد و مروارید ساییده شده برای دختر فرستاد. عروس شیر را نوشید و باقی مانده را وزن کرد. هیچ از وزن کم نشده بود.

۳ – عروس انگشترش را نزد مهمان فرستاد. او انگشتر را در انگشت خود کرد و در پاسخ مرواریدی گرانبها پس فرستاد.
۴ – عروس زیبا گردن‌بند خود را پاره کرد و از آن مرواریدی شبیه آن مروارید که شاهزاده فرستاده بود یافت و هر دو را در رشته کشید و برای جوان فرستاد. شاهزاده جوان قادر به شناختن آن دو مروارید از یکدیگر نبود و مهره‌ای کبود که از جنس مروارید نبود همراه دو مروارید دیگر برای عروس فرستاد.
عروس چون مهره را دید خندید و مهره در دست و مرواریدها در گوش نزد پدر آمد و از او خواست بساط جشن عروسی برپا کند. پدر گفت پیش از هر چیز مرا از راز این چهار معما آگاه کن. عروس گفت: با نشان دادن آن دو مروارید ناب گفتم عمر دو روز است و زود می‌گذرد، آن را دریاب. او با اضافه کردن سه مروارید گفت اگر پنج روز هم باشد زود می‌گذرد. من با افزودن شکر به آن مرواریدها و ساییدن‌شان گفتم این عمر زودگذر، آلوده به هوا و هوس است آیا می‌توانی عمر و هوس را از هم جدا کنی؟ او شکر و مروارید را با شیر آمیخت و آن دو را از هم جدا کرد. من با خوردن شیر به او فهماندم در قیاس با او شیرخواری بیش نیستم. او با فرستادن جواهر گفت مانند مروارید یکتا و تنهاست و جفتی ندارد. من با افزودن گوهر به گوهرش گفتم جفت او من هستم. او که مانند آن دو جواهر، در جهان جواهر سوم ندیده بود، برای دفع چشم زخم مهره کبود را برای من فرستاد. شاه خنده‌ای سر داد و جشن عروسی برپا کرد و آن دو را به عقد یکدیگر در آورد. در پایان افسانه همه جا پر از عطر خوش گل سرخ آن ماجرا شد. بهرام همسرش را در آغوش کشید و به خواب رفت.
گفته‌اند و گناهش به گردن خودشان که: این افسانه در باب عشق و دانایی

است.

روز **چهارشنبه** بهرام لباسی به رنگ فیروزه پوشید، واکسیل و حمایل و تزئینات فیروزه‌ای آویخت. به گنبد فیروزه رفت. آن‌جا بانوی چهارشنبه شاهدخت مراکش، سراپا در پوشش فیروزه‌ای، منتظر اوست. یادمان هست که نام شاهزاده خانم مراکش آذریون است. آنان تمام مدت خوردند و نوشیدند و شادمانی و زناشویی کردند و شب هنگام بهرام از همسر دلفریبش افسانه‌ای شیرین خواست. آذریون گفت: در مصر مردی زیباتر از ماه آسمان به نام ماهان بود. دوستانش دور او جمع می‌شدند و آواز می‌خواندند و شادمانی می‌کردند. یکی از آشنایان، ماهان را به باغ خود دعوت کرد. ماهان رفت. در بوستان دل‌انگیز عده‌ای حضور داشتند. آنان به عیش و شادی و شراب پرداختند. شراب ماهان را گرفت. مانند مستان در باغ گشت. رفت و رفت تا به نخلستان رسید. شخصی جلو آمد و خود را آشنا خواند. ماهان او را شناخت. شریک تجاری‌اش بود. شریک گفت امشب از راهی دور آمده‌ام. دلم برایت تنگ شده بود در ضمن می‌خواستم سهم سود تو را بدهم. دیروقت به شهر رسیدم. دروازه بسته بود. مال‌التجاره را به کاروانسرای بیرون شهر بردم. شنیدم اینجا هستی. بهتر است همراه من بیایی، شاید بتوانیم در تاریکی شب قسمتی از بار را مخفی کنیم و بابت آن مالیات ندهیم. ماهان با دیدن پول شاد شد. دنبال شریکش راه افتاد. دور از چشم میزبان از باغ بیرون رفتند. چند ساعت گذشت، شریک تند می‌رفت و ماهان به دنبالش می‌دوید. احساس کرد خیلی بیش‌تر از حد لزوم راه رفته‌اند اما به خود گفت من مستم و اشتباه می‌کنم، شریکم هوشیار است و راه را می‌شناسد. ماهان تا صبح دوید. در نور روز شریکش را ندید. ایستاد و ادامه نداد. مست و خسته خوابش برد. ظهر از گرمای

آفتاب داغ بیدار شد. دید تک و تنها وسط بیابان است. پاهایش رمق راه رفتن نداشت اما چاره‌ای نبود، باید می‌رفت. خسته و تنها راه افتاد. شب، کنار غاری نشست و به خواب رفت. چشم که باز کرد زن و مردی را بالای سر خود دید. مرد گفت تو کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟ ماهان داستانش را با جزئیات گفت و سپس از مرد خواست تا راه را نشانش دهد. مرد گفت آن که او را شریک خود می‌دانی، غول بیابان و کارش گمراه کردن آدمیان است. تاکنون بسیاری را گمراه کرده و از بین برده است. نگران نباش. امشب من و این زن مراقب تو در این بیابانیم. ماهان با آن زن و مرد همراه شد. تا صبح راه رفتند اما هیچ نگفتند. با روشن شدن هوا زن و مرد ناپدید شدند. ماهان عاجز شده بود اما چاره‌ای جز رفتن نداشت. راه افتاد. از کوه و دشت رد شد. با تاریک شدن هوا در گوشه‌ای چشمانش را بست. صدای پای اسب شنید. بلند شد. سوارکاری دید که نزدیک می‌شود. سوار پرسید تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟ ماهان سرگذشتش را به تفصیل گفت. مرد از شنیدن قصه ماهان تعجب کرد. گفت آن زن و مرد غول راه هستند. غول ماده هیلا و غول نر غیلا است. آنان آدمی را گمراه می‌کنند و در تاریکی شب می‌کشند و با شنیدن صدای مرغ سحر از محل جنایت فرار می‌کنند. بعد اسب یدکی را به او داد و گفت سوار شو. ماهان همراه او راه افتاد. پس از کوه، دشت را دیدند و صدای ساز و آواز شنیدند. سرتاسر دشت پر از غول بیابانی بود. ماهان و همراه مدتی به تماشای غول‌ها نشستند. افراد تنومندِ بلند قدِ لب کلفت را دیدند که لباس و سربند سیاه پوشیده‌اند. صورت آنان زشت و ترسناک بود. از دهان‌شان آتش بیرون می‌آمد. شاخ و استخوان گوسفند را بر هم می‌زدن و صداهایی عجیب تولید می‌کردند که همه را به رقص می‌کشاند. ناگهان اسب ماهان شروع به جست و خیز کرد. ماهان به

اسب نگاه کرد و دید سوار بر اژدهایی هفت سر و چهار پا و دو پـر است. اژدها این طرف و آن طرف می‌پرید و بالا و پایین می‌شد. بالاخره ماهان را به‌گوشه‌ای انداخت. ماهان بیهوش بر زمین افتاد. روز بعد بر اثر گرمای آفتاب به هوش آمد. بلند شد. دید در بیابانی بی‌انتهاست. از ترس شروع به دویدن کرد. تا شب همه بیابان را طی کرد. زمینی سرسبز و چشمه‌ی آب زلال دید. آب نوشید و بدنش را شست. خسته بود می‌خواست بخوابد. به دنبال جای امن بود. به‌گودالی به عمق هزار پله رسید. داخل چاه خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، روزنه‌ای از نور دید. تابش نور ماه بود. خـود را از گودال بیرون کشید. باغی چون بهشت دیـد. هـمه جـا گـل. از درخـتان میوه‌های گوناگون آویزان بود. ماهان از دیدن آن همه طراوت متحیر شد. ناگاه فریاد آی دزد شنید. در این لحظه پیرمردی خشمگین با چوبدستی جلو آمد. فریاد کشید ای میوه دزد! کی هستی؟ چرا به این باغ آمدی؟ چند سالی که در این باغم دزد ندیدم. دست و پای ماهان از ترس می‌لرزید. از پیرمرد مهلت توضیح خواست. پیر چوبدستی را کنار گذاشت. آمد و کـنار ماهان نشست. سرگذشت ماهان را شنید. پیر گفت غـول‌ها بـا آدم‌هـای ساده‌دل این بازی زشت را می‌کنند. تو از ترس دچار توهم شدی و غول‌ها تو را گول زدند و کژ راهه بردند. پیر گفت جان سالم بدر بردن از آن غول‌ها یعنی تولد دیگر. تو را از آن دنیا به ما داده‌اند. این باغ ملک من است. من فرزندی ندارم. اگر فرزند من شوی همه این ثروت مال تو خواهد بود و من برایت عروس دلفریب خواهم آورد. ماهان گفت من در برابر تو هیچ نیستم. حالا که مرا به فرزندی قبول کردی غلام تو می‌شوم و دست پیر را بوسید. پیرمرد ماهان را به جایگاه باشکوهش برد. جلوی آن درخت بلندی بود. پیرمرد روی درخت تخت بسته و نشیمن خوش منظره درست کرده بود. به

ماهان گفت بالای این درخت برو و بر تخت بنشین. آب در کوزه و نان در سفره است. پایین نیا. هر کس از تو چیزی پرسید جواب نده. حتا اگر من خواستم بالا بیایم نام و نشانم را بپرس و پس از اطمینان مرا راه بده. پس از رفتن به بالای درخت این نردبان چرمی را جمع کن تا کسی بالا نیاید. پیرمرد رفت. ماهان بالای درخت بر تخت تکیه زد. کمی نان خورد و آب نوشید و به تماشا نشست. از دور زیبارویان را دید. هفده نوگل دلربا با آرایش‌های گوناگون جلو آمدند و بزمی شاهانه برپا کردند. سوگلی مجلس در جای ویژه نشست. بساط رقص و پایکوبی و ساز و آواز بر پا کردند. ماهان با دیدن نازنیان قرار از کف داد. پند پیر از یاد برد. پایین آمد و به مهمانی لعبتکان رفت. بانوی زیبا ماهان را نوازش کرد و مهمان نوازی را به کمال رساند. شراب آوردند. پس از نوشیدن چند جام شرم کنار رفت. آتش هوس به جان ماهان افتاد. نتوانست خود داری کند. زیبارو را در آغوش کشید و لب را بر لبش گذاشت. ماهان در نور شمع به صورت طرف نگاه کرد ناگهان عفریته‌ای خشمگین دید که هیکلی مانند گاومیش بزرگ و فربه داشت. دندان‌های گراز و صورت خرچنگ و دهان باز تمساح داشت. ماهان کنار کشید اما عفریتگان با خشم به او دست درازی می‌کردند و سر و رویش را می‌بوسیدند. ماهان نعره و فریاد می‌کشید اما فایده نداشت. تا بالاخره صبح آمد و عفریتگان ناپدید شدند و ماهان از چنگ دیوها نجات یافت. ماهان توبه و نذر بسیار کرد. به خاک افتاد و از یزدان پاک خواست راه درست را نشانش دهد. پس از دعا و نیایش و گریه و زاری ناگهان سبزپوشی را مانند خود دید. نامش را پرسید. گفت من خضرم و آمده‌ام تا دست تو را بگیرم. نیت خیر تو را به خانه‌ات باز می‌گرداند. دستت را به من بده. چشم‌هایت را ببند و پس از لختی باز کن. ماهان چشمانش را بست و

پس از مدتی باز کرد. ناگهان خود را در باغی که مهمان بود، دید. در باغ را باز کرد و به مصر رفت. قصه زیبارو تمام شد. بهرام او را در آغوش گرفت و آرام به خواب رفت.

و گفته‌اند گنبد فیروزه‌ای وادی توبه و پرهیز از گناه و مورد بخشش قرار گرفتن است.

روز **پنجشنبه** بهرام جامه‌ای به رنگ صندل (قهوه‌ای روشن) پوشید، حمایل و تزئینات همرنگ آویخت، به گنبد صندل رفت. آن‌جا بانوی پنج‌شنبه‌ها شاهزاده خانم چین به نام یغماناز، با جامه همرنگ، منتظر بهرام بود. آنان تا شب خوردند و نوشیدند و زناشویی کردند و شاد بودند. هنگام شب بهرام از یغماناز خواستار افسانه‌ای دلنشین شد. شاهدخت چین گفت: دو جوان با هم سفر می‌کردند. اسم یکی «خیر» و دیگری «شر» بود. خیر فکر می‌کرد در راه آب هست و می‌توانند بنوشند در نتیجه آب زیادی با خود برنداشت اما شر یک ظرف بزرگ آب برداشته بود. آن‌ها به بیابان خشک و سوزان رسیدند. هفت روز در بیابان بی آب و علف تاختند. تشنگی بر خیر چیره شد. می‌دانست رفیقش با خود آب آورده. خیر از تشنگی می‌سوخت اما درخواست آب نمی‌کرد. وقتی جگرش خشک و چشمانش بی‌فروغ شد دو گوهری را که همراه داشت به شر داد و در مقابل آب خواست. شر گفت تو می‌خواهی مرا فریب بدهی. الان گوهرها را می‌دهی اما وقتی به شهر رسیدیم آن را از من پس می‌گیری. من گوهری می‌خواهم که نتوانی آن را پس بگیری. خیر پرسید چه گوهری؟ شر گفت چشمهایت را. هر چه خیر استدلال و خواهش تمنا کرد شر تسلیم نشد و چشمان خیر را خواست. خیر که می‌ترسید از تشنگی هلاک شود ناگزیر پذیرفت. شر تیغ آورد و چشمان خیر را بیرون کشید اما به خیر آب نداد.

جواهر و جامه را برداشت و خیر را در بیابان گذاشت و رفت. خیر در خاک و خون می‌غلتید. مرد کُردی بسیار ثروت‌مند و بخشنده بود. گله گوسفندان را به دشت و صحرا می‌برد و هر جا سبزه و آب بود چند روز توقف می‌کرد. او دختری زیبا داشت. دختر برای آوردن آب به چشمه‌ای دور رفت و کوزه را پر کرد. در بازگشت ناله‌ای شنید. به دنبال صدا رفت. جوانی خون آلود بر خاک دید. خود را به او رساند. خیر آب خواست. دختر کُرد آب سرد در دهانش ریخت. نام و نشان و ماجرای زخمی شدنش را پرسید. خیر ماجرا را تعریف کرد. دختر چشمان کنده شده را در چشمخانه گذاشت و آن را بست. دختر کرد جوان را از زمین بلند کرد و دستش را گرفت و با خود برد. جوان را به یکی از غلامان سپرد. نزد مادرش رفت و داستان را تعریف کرد. به خیر غذا و آب دادند. خیر پس از خوردن و نوشیدن با درد بسیار سر خوابید. شب مرد کُرد از صحرا آمد. زخم خورده بیهوش را دید. گفت از فلان درخت تعدادی برگ بیاورید و بکوبید و آب آن را بگیرید. این دارو را روی چشم‌ها بگذارید. دختر کرد از پدر خواست خودش نوشدارو را درست کند. مرد کُرد چنین کرد. دارو را از صافی رد کردند و بر چشمخانه مرد زخمی گذاشتند. معالجه تا پنج روز ادامه داشت. پس از آن که پانسمان را باز کردند، خیر کاملا سالم شده بود. خیر برای اولین بار روی دختر کُرد را دید. دلش زناشویی خواست اما در دل گفت ممکن نیست دختری چنین زیبا را به فقیری مثل من بدهند. من بابت فقر و ضعف نانخور آنان هستم و نمی‌توانم به پیوند با این خانواده امیدوار باشم. چندی بعد اهل خانه داستان چشم‌هایش را پرسیدند. خیر همه چیز را مو به مو تعریف کرد. وقتی کردها داستان غمبار را شنیدند بیش از پیش او را گرامی داشتند. دختر کُرد که مخفیانه در دل غم معشوق می‌خورد از هیچ خدمتی فروگذار نمی‌کرد. خیر با یاد دختر

خدمت پدر می‌کرد. یک روز که از دشت به خانه آمد با چشمانی اشک‌آلود نزد مرد کُرد رفت و گفت فردا قصد ادامه سفر دارم. درست است که از هم جدا می‌شویم اما خوبی‌های تو و خانواده مهربانت را هرگز فراموش نمی‌کنم. یاد شما همیشه با من خواهد بود. من اجازه رفتن می‌خواهم. آن چه در این خانه خوردم بر من حلال کن. مرد کرد با شنیدن این سخنان تحت تأثیر قرار گرفت و از خیر خواست آن‌جا بماند و از نعمت بهره برد. مرد از یگانه دختر دردانه‌اش سخن به میان آورد و گفت اگر دامادم شوی برایم عزیز خواهی بود و گله‌ام را به تو خواهم بخشید. خیر دلگرم شد. خود را غلام وی خواند. دو دلداده به عقد یکدیگر در آمدند. خیر دستیار مرد کُرد شد. همراه او به صحرا می‌رفت و شتربانی و گله‌داری می‌کرد. مرد کرد او را گرامی می‌داشت و سرپرستی خانه و زندگی را به او سپرد. یک روز به طرف درخت صندل که چشمانش را مداوا کرده بود رفت. برگ‌های بسیار از دو شاخه مختلف کند و در دو کیسه پر کرد. برگ یکی از کیسه‌ها داروی صرع و دیگری داروی چشم بود. با کسی درباره برگ‌ها چیزی نگفت. به شهر رفتند. دختر شاه صرع داشت و هیچ پزشکی قادر به درمان نبود. شاه شرط کرد اگر کسی دخترش را شفا دهد او را داماد خود می‌کند اما اگر بر آن دختر زیبا نظر بیندازد اما درمان نکند بی‌درنگ سرش را خواهد برید. بسیاری از طبیبان در آرزوی وصال آن دختر زیبا و وصلت با خاندان شاه و امکانات اقتصادی خود را درمانگر می‌خواندند و سر خود بر باد می‌دادند. خبر به خیر رسید. به شاه پیغام داد می‌تواند این بیماری را علاج کند و هیچ پاداشی هم نمی‌خواهد. شاه خواستار شد. خیر به دربار آمد. او را به خلوت دختر بردند. خیر مقداری از برگ درخت را سایید و آب افزود و شربت ساخت. شاهزاده خانم خورد و در دم خوب شد. خیر با دلی شاد به خانه برگشت.

چون شاه از معالجه دختر با خبر شد به دیدنش شتافت. دخترش را سالم و شاد دید. شاد شد. شاه رفت. دختر به پدر پیغام داد همان طور که هنگام سر بریدن عهد خود را انجام می‌دهی وقت سپاس به عهد خـود عـمل کـن. طبیب مرا جفت من کن. شاه پذیرفت. با رضایت زن کرد و پدرش، خیر داماد شاه شد و به گنج شاهی دست یافت. شاه وزیری بزرگ‌منش داشت. دختر نازنین وزیر از بیماری آبله رنج می‌برد. آبـله بـه چشـمانش آسـیب رسانده بود. وزیر از خیر خواست چشمان دخترش را درمان کند تا او نـیز دخترش را به خیر بدهد. خیر چنین کرد و صاحب سه عروس زیبا و نازنین شد. خیر به مقام بلند و تاج و تخت رسید و شاه شد. روزی خیر، شر را دید که با یک کلیمی معامله می‌کرد. گفت او را نزد من بیاورید. خیر شاد و خرم نشست. مرد کُرد شمشیر به دست ایستاد. شر سرمست وارد شد و تعظیم کرد. خیر پرسید اسم تو چیست؟ گفت مـبشر سـفری. خـیر گـفت اسـم واقعی‌ات را بگو. شر گفت اسم من همین است که گفتم. خـیر گـفت ای پست فطرت. ریختن خون تو بر همه حلال است. اسم تو «شر» است. تو همان کسی هستی که در بیابان سوزان همسفر خود را بابت جرعه‌ای آب فریب دادی و چشمانش را درآوردی و لباس و جواهراتش به غارت بردی و تشنه رهایش کردی. آن تشنه لب منم. تو مرا رها کردی اما من صاحب تاج و تخت شدم. حال تو را مجازات می‌کنم. شر، خیر را شناخته بود. در برابرش به خاک افتاد. با گریه بخشش را از بزرگان دانست. خیر از گناه شر گذشت. شر شاد شد. مرد کُرد به سوی شر دوید و گفت او خیراندیش است اما تو شری و جز شرارت نمی‌کنی. این گفت و با شمشیر سر از تن شر جدا کرد. آن دو جواهر را در جامه شر پیدا کرد. نزد خیر آورد. خیر با دیدن گوهر آن را به کرد داد. در پایان افسانه بهرام هـمسرش را در آغـوش کشـید و

خفت.

گفته‌اند نتیجه اخلاقی این افسانه در باب نیکی و برتری خیر نسبت به شر است. سعدی فرموده:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

حتا روایت عامیانه آن هم وجود دارد:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که من شیرجه برم درش بیارم

روز **جمعه** بهرام با جامه و تزئینات سپید سوی گنبد سپید به دیدار شاهدخت جامه سپید پارس، بانوی جمعه رفت. نام شاهزاده خانم ایران دُرْسَتی بود. بهرام تمام روز به عیش و شادی زناشویی پرداخت. با فرا رسیدن شب، شاه از دُرْسَتی دلارام خواست تا افسانه‌ای شیرین بگوید و بر شادی و نشاط بیفزاید. دُرْسَتی گفت: مادرم تعریف می‌کرد که جوانی خوش‌اخلاق و نیک رفتار، دانا و باتقوا بود. باغی مثل باغ بهشت داشت. همیشه به باغ می‌رفت و به تماشای گل‌ها مشغول می‌شد و لذت می‌برد. یک روز به باغ رفت اما دید در بسته است. از داخل باغ صدای ساز و آواز عاشقانه و نواهای شورانگیز چنگ می‌آمد. جوان کلید در باغ را نداشت. هر چه در زد کسی جواب نداد. گویا همه مشغول رقص و آواز بودند. دورتادور باغ گشت تا رخنه‌ای بیابد. سرانجام دیوار را خراب کرد و داخل باغ شد. دو زیباروی سیمین بدن دید که نگهبانی می‌دادند. آنان گمان کردند دزد وارد باغ شده است. به جان جوان افتادند و تا می‌خورد او را زدند. جوان گفت این باغ مال من است. در بسته بود ناچار شدم از دیوار وارد شوم. زیبایان نشانی پرسیدند و او جواب داد. درست بود. نرم و مهربان شدند و پوزش خواستند و گفتند امروز همه خوبرویان مهمان این باغند. به جمع ما بپیوند و از هر کدام خواستی کام دل بگیر. الان مخفی شو دختران را ببین و به هر کس

نظر داشتی بگو تا برایت بیاوریم. خانه‌ای در باغ بود. به طبقه بالا رفت و به تماشای دختران زیبا مشغول شد. دخترکان کنار حوض مرمر پیراهن خود را درآوردند و بدن به آب زدند. نگهبانان پرسیدند از میان آن دخترکان کدام را می‌خواهد. جوان یکی از دلبرکان را نشان داد. آن دلبر را برایش آوردند. دخترک قصه جوان از نگهبانان شنیده و دلش می‌خواست. جوان به فکر کامجویی بود. از دختر پرسید اسمت چیست؟ جواب داد بخت. پرسید خانه‌ات کجاست؟ گفت تخت. جوان پرسید همدیگر را ببوسیم؟ دختر گفت هر قدر بخواهی. جوان پرسید آیا راحت به دست می‌آیی؟ گفت بله. جوان موی دختر را گرفت و او را در آغوش کشید تا کام دل بگیرد اما ناگهان شیری به طبقه بالا آمد و به دلیل وزن سنگین، طبقه خشت و گل فرو ریخت. جوان و دخترک نیز فرار کردند و جان سالم بدر بردند. دخترک ناکام به نگهبانان گلایه کرد. نگهبانان از جوان خواستند شب را بماند و از دلبرک کام دل بگیرد. شب دلبرک عشوه گر را به جوان سپردند و رفتند. جوان در آن خلوت به یار نزدیک شد اما گربه‌ای وحشی مرغی را روی درخت دید و به سویش پرید و بر زمین افتاد. دلدادگان آشفته و ناکام فرار کردند. دختر افسرده افسوس می‌خورد. جوان غمگین به دوردست خیره شده بود. نگهبانان او را نزد دختر بردند. جوان دست زیبای طناز را گرفت و بالای درخت برد. او را روی تخت نشاند و به او نزدیک شد. ناگهان موش صحرایی که کدوهای آویزان از درخت را دیده بود پرید و بند کدوها را پاره کرد. با صدای مهیب افتادن و ترکیدن کدوها جوان و دخترک فرار کردند. دخترک با دلی پر حسرت ماجرا را برای نگهبانان شرح داد. نگهبانان جوان را آوردند. جوان یار را به غاری برد. دخترک را در آغوش کشید و سینه‌بند را باز کرد. بند پوشش پایین را هم گشود. خواست کام بگیرد که ناگهان چند

روباه در اثر فرار از گرگ وحشی به طرف‌شان دویدند. جوان نومید به فکر ترک صحنه بود. دید نگهبانان دلبرش را اسیر کرده و خشمگین می‌پرسند این حیله‌ها چیست؟ تاکی می‌خواهی با صاحب باغ چنین بی‌لطف باشی؟ چند بار او را تا لب چشمه بردی و تشنه برگرداندی؟ جوان گفت گناه او نیست. او را آزار نکنید. هر گناهی هست از بی‌توجهی انسان است. از روز اول قرار بوده زن و مرد در ازدواج جفت شوند. نه این که از راه حرام کام دل بگیرند. اکنون آن پری‌یوش را از راه حلال عروس خود می‌کنم. آنان ازدواج کردند. در پایان افسانه بهرام همسرش را در آغوش کشید و خوابید.

و گفته‌اند که این وادی پیوند و زناشویی و نکاح است.

در بهاری دل‌انگیز که وصف آن در ابیات فراوان آمده، بهرام در کاخ مجلل خودش بساط جشن و شادمانی برپا کرده، همگی می‌خورند و می‌نوشند که ناگاه پیک از راه می‌رسد و خبر می‌آورد:

گفت باز از نگارخانه‌ی چین　　جوش لشکر گرفت روی زمین

که خاقان چین پیمان عدم تجاوز با شاه بهرام را زیر پا گذاشته و به ایران حمله کرده و با لشکری عظیم از رود جیحون نیز گذشته است.

ماند پیمان شاه را، فغفور　　شد دگر ره ز نیک‌عهدی دور

نظامی که در کتاب‌های دیگر هم خدمت چینیان رسیده این‌جا نیز فرصت را از دست نمی‌دهد:

چینیان را وفا نباشد و عهد　　زهرناک اندرون و بیرون شهد

در ظاهر شهد و شیرینی و عسل و در باطن زهر هستند. بهرام بلند شد تا به جنگ برود. به سپاه و سلاح و پول نیاز داشت. سرکشی کرد، دید نه سپاه برایش باقی مانده نه سلاح و نه پول، خزانه خالی شده است:

هم تهی دید گنج آکنده　　هم سلیح و سپه پراکنده

شاه مثل شیر بی‌دندان عاجز شد. نظامی هم مثل خیلی‌های دیگر می‌فرماید تقصیر شاه نبود بل‌که گناه از اطرافیان شاه بود. برای این منظور می‌گوید شاه قبلا یک وزیر خوب و نیکوسرشت به نام نرسی داشت که کارها را با امانت سر و سامان می‌داد اما الان وزیر جدیدی به نام «راست روشن» دارد:

راست‌روشن ولی نه روشن و راست

این وزیر نه راست و نه روشن است. وقتی راست‌روشن وزارت را از نرسی تحویل گرفت:

راست‌روشن چو زو وزارت برد — راستی‌ها و روشنی‌ها مرد

البته در این مدت شاه به عیش و عشرت مشغول بود و جناب وزیر:

شه چو مشغول شد به نوش و به ناز

او به بیداد کرد دست دراز

این آقای وزیر:

ملک می‌جست و مال می‌اندوخت

البته همیشه خودش را توجیه می‌کرد و می‌گفت مردم:

شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده‌اند.

مردم از بابت نعمت‌هایی که ما به آن‌ها داده‌ایم درد شکم‌سیری گرفته‌اند و پُررو شده‌اند. این وزیر در بدی‌های مردم داد سخن می‌دهد:

مردمانی بد و بدگهرند

این وزیر خون مردم را در شیشه کرده. نظامی، شاه را مانند پلیس یا شحنه و این وزیر را در نقش دزد معرفی می‌کند:

شحنه گر خفته دزد بیدار است

وزیر برنامه مشخصی دارد: غارت مردم:

نیک و بد هر دو هست بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نـیکان مـال

مردم را بکش یا زندانی کن و مال‌شان را چپاول و غارت کن. این وزیر معلم ماکیاول بوده:

خوار کن خلق را به جاه و به چیز　　تا نمایی به چشـم خـلق عـزیز
چون رعیت زبـون و خـوار بـود　　مـلک پـیوسته بـرقرار بـود

کشور ایران در زمان ساسانیان وضع جالبی داشت:

در ده و شـهر جـز نـفیر نـبود
سـخنی جـز گـرفت و گـیر نـبود
تا در آن مملکت بـه انـدک سـال
هیچ کس را نه ملک ماند و نه مال

در حاکمیت جناب راست روشن وزیر همه بـاید روز روشـن بـه او رشـوه می‌دادند:

راست و روشن ستد به رشوت خویش

دیگر هیچ کس چیزی نداشت و در این حال بود که از درآمد خبری نبود و مالیات بر در آمدوجود نداشت:

دخل شاه از خزانه شد خالی

در عوض زندان‌ها پر شد. شاه پس از بازدید از مملکت متوجه نابسامانی شد اما از هر کس علت خرابی‌ها را می‌پرسید مردم از ترس وزیر جـرأت بازگو کردن حقایق را نداشتند:

کس ز بـیم وزیـر عـالمسوز　　آنچه شب رفت وانگفت به روز

دشمن حمله کرده، مردم درب و داغان شده، فـقر و کـثافت از در و دیـوار می‌ریزد، سپاه دستش با وزیر در یک کاسه است، شاه مسـتأصل مـانده،

وسط این قضیه نظامی شاهکار زده:

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کـار   یک سواره برون شدی به شکار

یک سواره = تک نفره = به تنهایی

بله. الان وقت تفریح و شکار است:

صید کردی و شادمانه شدی

یاد شاه سلطان حسین صفوی افتادم که در آخرین لحظه‌های حمله اشرف افغان فرمود:

اما چه نون (ن) قشنگی نوشتم

شاه پس از صید فراوان:

چون ز صید پلنگ و شیر و گراز   خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب زان‌که تاخته بود   مغزش از تشنگی گداخته بـود

هر چه این طرف و آن طرف نگاه کرد آب ندید. از دور دود سیاهی دیـد. گفت حتما کسی آن جاست و می‌توانم از او آب بگیرم. به آن سو تاخت. نزدیک شد و دید گله گوسفندان آن جاست و چوپان. اما از عجایب این که بر درخت نزدیک:

سگـــــی آویـــــخته ز شـــاخ درخت

بسته چون سنگ دست و پایش سخت

چوپان که میهمان سوار بر اسب را دید جلو رفت و احترام کرد. او را نشاند. سفره مختصری داشت و باز کرد:

گفت شک نیست کاین چنین خوانی

نیست در خورد چـون تـو مـهمانی

شاه آب خواست و گفت تا جواب سوآل مرا نداده‌ای از غذای تو نمی‌خورم. داستان این سگ آویخته از درخت چیست؟

پیر گـفت ای جـوان زیـبا روی گویمت آن‌چه رفت موی به موی

این سگ پاسبان گله بود و من همه کارهایم را به او سپرده بودم و خودم به کارهای شخصی‌ام می‌پرداختم:

از وفـــاداری و امــینی او شاد بـودم بـه هـمنشینی او

کز گله دور داشتی همه سال دزد را چنگ و گرگ را چنگال

او یار و همدم من بود. وارد خانه من می‌شد و اگر من به شهر می‌رفتم و دیر می‌آمدم خودش گله را به آغل باز می‌گرداند و خلاصه همه کاره من بود. چند سال به این منوال گذشت و او صادقانه کار می‌کرد تا این که بار:

گله را نقش برزدم به شمار

گوسفندان گله را شمردم:

هفت سر گوسفند کم دیدم

فکر کردم در حساب گوسفندان اشتباه کرده‌ام:

بعد یک هفته چون شمردم باز هم کم آمد، به کس نگـفتم راز

گوسفندان من همینطور کم و کم‌تر می‌شد تا این که تمام گله من از بین رفت و من از چوبداری و گله‌داری به چوپانی افتادم:

از گله صاحبی به چوپانی

من فکر می‌کردم با سگی چنین نیرومند و نگهبان صادق چرا باید چنین شده باشد:

تا یکـی روز بـر کـناره آب خفته بودم درآمدم از خواب

داشتم با چشم نیمه باز نگاه می‌کردم که ناگهان:

ماده گـرگی ز دور دیـدم چست کامد و شد سگش برابر سست

چست = چالاک

سگ در مقابل مـاده گـرگ حـالی بـه حـالی شـد. سگ دور مـاده گـرگ

می‌چرخید و بو می‌کشید و...:

عاقبت بر سُرین گـرگ نشست   کام دل راند و رفت کار از دست

سرین = پشت = کفل

سگ احتیاج به استراحت داشت، آمد و گرفت خوابید:

مُهر حق‌السکوت بر دهنش

اما گرگ که دیگر خیالش راحت بود:

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جُست حق‌القدوم خدمت خـویش

یک گوسفند چاق و چله را که از همه گوسفندان گله بزرگ‌تر بود انتخاب کرد و با خود برد:

برد و خوردش به کم‌ترین نفسی

این گرگ تاکنون گوسفندان فراوانـی را خـورده بـود. سگ مـلعون بـابت شهوترانی، گله را به دست گرگ سپرده بود. من به یاد پـروین اعـتصامی افتادم:

پـــیام داد سگ گـله را شـبی گـرگی
که صبح‌دم بره بفرست میهمان دارم

در هر حال این سگ، گله‌ای را که باید مراقبت می‌کرد:

در سر کار عشقبازی کرد

به همین جهت من این سگ را به درخت بسته‌ام. این سگ نیست:

بل‌که قصاب گوسفند من است

سزای کسی که خیانت در امانت کند همین است:

شاه بهرام ازان سخندانـی   عـــبرتی بـرگرفت پـنهانی

بهرام پیش خودش فکر کرد که از این چوپان پیر:

شاهی آموختم زهی تدبیر

من صاحب گله هستم و رعیت گله من است و وزیر همان سگ نگهبان است. باید بروم و از او بپرسم:

تا بگوید که این خرابی چیست؟ اصل و بنیاد این خرابی کیست؟

شاه به شهر آمد و از مسئولین خواست دفتر زندان را برایش بیاورند. شروع به خواندن و ورق زدن کرد. دید همه جا شرح حال زندانیان و حکم آنان را این گونه نوشته:

کشتن از شه شفاعت از دستور

شاه گفته بکشید اما وزیر شفاعت کرده و به زندان انداخته:

نام شه را به جور بد کرده نیکنامی به نام خود کرده

شاه را به ظلم و ستم بدنام کرده و وزیر را به رحمت و بخشش نیکنام گردانده. بهرام بار عام داد و بزرگان همه آمدند:

بارگه بر سپهر زد بهرام بار خود کرد بر خلایق عام

راست روشن هم انگار نه انگار، آمد و بر صندلی صدارت نشست:

راست روشن درآمد از در کاخ رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شاه خشمناک به وزیر نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

ای همه ملک من خراب از تو

تو ثروت و مال خودت راروزبه‌روز بیش‌تر کردی و باعث شدی خزانه خالی بشود. تو همه را غارت کردی. بهرام تمام چپاول‌های وزیر را گفت و گفت تا آن‌جا که:

تا نه لشکر به جای ماند و نه گنج

بعد از کلی صحبت دستور داد عمامه از سرش برداشتند و با آن نخست وزیر را محکم بستند:

**از عــمامه کــمند کــردندش		در کشیدند و بند کــردندش**

و بعد دستور داد دست‌هایش را با زنجیر بستند و پایش را قفل نهادند:

پای در کنده دست در زنجیر

بعد شاه ندا در داد که هر کس از این وزیر شکایت دارد جلو بیاید و:

**شه به زندانیان چنین فرمود		کــز دل دردنــاک خــون آلود**

**هر کسی جرم خود پدید کند		بند خــود را بــدان کــلید کــند**

به زندانیان پیغام داد که برای رهایی از زندان بیایید و ماجرای دستگیری و زندانی شدن خود را بگویید. اعتقاد به عدد هفت از قدیم‌وجـود داشـته و نظامی که به عدد هفت علاقه ویژه دارد شکایت هـفت مـظلوم را شـرح می‌دهد. در هر شکایت یکی از ارکان مملکت برباد مـی‌رود. مـظلوم اول گفت:

راست روشن به زخم‌های درشت

در شکـــــنجه بـــرادرم را کشت

بعد همه دارایی و زندگی او را به نفع خودش مصادره کرد. من ناراحت شدم و اعتراض کردم. راست روشن گفت برادرت طرفدار دشمنان بوده است تو نیز مثل او هستی:

بند بر پای من نهاد به زور

و به این بسنده نکرد:

تا مرا نیز خانه غارت کرد

الان یک سالی هست که در زندانم. برای شاه درستی سخن زندانی و ظلم وزیر روشن شد:

**هر چه دستور ازو به غارت برد		جــمله بــا خــونبها بــدو سـپرد**

**کردش آزاد و دلخوشی دادش		بر سر شغل خــود فــرستادش**

مظلوم دوم گفت من یک باغ داشتم که از پدرم به من ارث رسیده بود. یک روز این وزیر به باغ من آمد. من از او پذیرایی مجلل کردم:

خورد و خندید و خفت و آرامید   وز شراب آن‌چه خواست آشامید

بعد به من گیر داد که این باغ را به من بفروش. گفتم این باغ الان هم متعلق به شماست، هر وقت مایل بودید تشریف بیاورید و از میوه‌هایش میل کنید اما این میراث من است و نمی‌توانم بفروشم. وقتی دید باغ را به او نمی‌دهم:

تهمتی از دروغ بر من بست

و مرا به زندان انداخت و باغ مرا تصاحب کرد. الان دو سال است که در زندانم. شاه او را آزاد کرد و دستور داد باغ و خانه و زندگی‌اش را به او پس بدهند.

گفت زندانی سوم با شاه

من در تجارت دریایی بودم و در این راه سود سرشاری بردم. چند جواهر بسیار قیمتی داشتم و به شهر آوردم تا بفروشم. وزیر خبردار و خریدار شد. جواهرات قیمتی مرا گرفت. موقعی که برای دریافت بهای جواهرات مراجعه کردم بهانه آورد. چند بار مراجعه کردم و او هر بار بهانه‌ای می‌آورد. بالاخره هیچ پولی به من نداد و مرا به بهانه‌ی واهی به زندان انداخت:

شد سه سال این زمان که در بندم

شاه دستور داد از گنج وزیر نابکار جواهرات او را پس دادند و با طلا جبران خسارتش کردند. مظلوم و زندانی چهارم گفت من موسیقی‌دان هستم:

مطربی عاشقم غریب و جوان   بربطی خوش زنم چو آب روان

کنیزی داشتم که هر دو عاشق یکدیگر بودیم و با هم به شادی زندگی می‌کردیم. این وزیر آمد و به زور معشوق مرا به خانه خودش برد و هنگامی

که اعتراض کردم گفت تو دیوانه‌ای که به من وزیر اعتراض می‌کنی و مرا به زندان انداخت:

چار سال است کز ستمکاری   داردم بی گنه بدین خـواری

شاه دستور داد یار او را با جهیزیه و شیربهای شایسته از گنج وزیر، به وی برگرداندند.

پنجمین زندانی گفت من رییس رصدخانه شاهی بودم و مال و منال زیاد داشتم. فرد محترمی بودم و اهل علم و دانش نزد من می‌آمدند. وزیر آمد و بی هیچ دلیلی همه چیز مرا گرفت و مرا به زندان انداخت:

پنج سال است تا درین زندان   دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا به نـعمت و نـاز   بر سر ملک خویشتن شد بـاز

مظلوم ششم گفت:

من یکی کُرد زاده لشکریم

من جزو سپاه و کُرد زاده اصیل هستم. پدرم نیز جزو خدمتگزاران شاهنشاه بود. شاه به من مزرعه‌ای داده بود کـه در آن کشـاورزی کـنم و از مـحل درآمدش به تأمین مخارج زندگی بپردازم. من جز این مزرعه هیچ نداشتم:

بنده صاحب عیال و مال نداشت   بجز آن مـزرعه مـنال نـداشت

منال = نال = دارایی = ملک = ثروت

وزیر آمد و مزرعه مرا گرفت. به او گفتم من درآمد دیگری ندارم و حالا که مزرعه مرا گرفته پس خرجی مرا بدهد. وزیر:

بانگ برزد به من که خامش باش

به او گفتم من سپاهی شاه هستم. گفت:

شاه را نیست بـا کس آزاری   تـا کـند وحشـتی و پـیکاری

دشمنی بر درش نیامد تـنگ   تا به لشکر نیاز باشد و جنگ

شاه به ارتش احتیاج ندارد زیرا شاه هیچ دشمنی ندارد و با هیچ کس سر جنگ ندارد و هیچ کس هم به شاه حمله نمی‌کند تا او ناگزیر بـه جـنگ باشد. شاه به لشکر احتیاج ندارد. تو نیز برای خرج زندگی تـنبلی را کـنار بگذار و:

کارِ گِل کن که تندرستی هست

برو کارگر ساختمانی بشو و عملگی کن که باعث سلامتی بدن تو می‌شود. اگر هم لنگ مخارج زندگی هستی:

اسب و زین و سلاح را بفروش

گفتم اگر به من ظلم کنی شکایت به شاه می‌برم و می‌گویم تو چه می‌کنی. گفت تو ابلهی که مرا می‌ترسانی:

شاه را مـن نشـانده‌ام بـر گـاه نیست بی خط من سپید و سیاه

شاه را من شاه کرده‌ام و به سلطنت رسانده‌ام. همه امور هم به دستور من انجام می‌شود:

سر شاهان به زیر پای من است همه را زندگی به رای مـن است
گـر تَـوَلاّ بـه مـن نکـردندی کـرکسان مـغزشان بـخوردندی

تَوَلاّ =دوستی

وزیر بعد از این حرف‌ها، سوای مزرعه:

اسب و ساز و سلیح من بستد

همه چیز مرا گرفت و مرا به زندان انداخت و اکنون بیش از شش سال است که در زندان هستم. شاه او را آزاد کرد، به او همه چیز داد و زمینی چند برابر مزرعه قبلی به او بخشید.

هفتمین شاکی گفت من زاهد گوشه‌گیری بودم. جز مقام معنوی چـیزی نداشتم. با پرهیزگاری خود خشنود بودم. روزی وزیر مرا خواست:

گفت بر تو مرا گمان بد است

گفتم از چه می‌ترسی؟ گفت می‌ترسم مرا نفرین کنی. قبل از این که به من آسیبی برسانی تو را به زندان می‌اندازم. اکنون هـفت سـال است کـه در زندانم. شاه بسیار ناراحت شد و برخاست:

شاه در بر گرفت زاهد را

زاهد را در آغوش کشید و هرچه ثروت و مال از وزیر مانده بود به زاهد داد. زاهد:

گفت از این نقدها که آزادم

چیزی نـخواست چـون ثـروت او در بـی نـیازی بـود کـه از نـدارنـدگی و نخواهندگی می‌آمد. زاهد با شادمانی رفت.

غصه‌ی اوضاعی که پیش آمده بود و جفای وزیر، شاه را ویران کرده بود:

چـون ز کـار وزیـرش آمـد یـاد دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نـخفت ازان خـجلی دیـده بـر هـم نـزد ز تـنگدلی

صبح دستور داد همه جمع شوند و جلو دربار:

بر در بارگاه دار زنند

چوبه دار را بر پا کنند.

آن جفا پیشه را که بـود وزیـر پای تا سر کشـیده در زنـجیر
زنده بر دار کـرد و بـاک نـبرد تا چو دزدان به شرمساری مرد

وزیر را دار زدند و روی دار، شرمسار مرد. پس از آن شاه با تدبیر بـه کـار مملکت پرداخت و:

سختی از کار مملکت برداشت.

وقتی خبر کشته شدن وزیر بدنهاد به خاقان چین رسید:

کس فرستاد و عذر خواست بسی

از شاه عذر خواهی کرد و گفت آن کسی را که کشتنی بود خوب شد کشتی. او جاسوس ما و دعوت کننده ما به ایران زمین بود:

سوی ما نامه کرد و ما را خواند   فصل‌هایی بـه دلفـریبی رانـد

گفت ثروت فراوان در این جا بی صاحب مانده و:

شه ز مستی بدان نپردازد

گفت من همه کارها را ردیف می‌کنم:

از تو تیغ و ز من سراندازی

من وقتی از ماجراها مطلع شدم:

چون خبرهای شاه بشنیدم   کارها بر خـلاف آن دیـدم

من با شاه دوستی دارم. وانگهی:

دخترم خود کنیز خانه توست

یادمان هست که یکی از هفت شاهزاده خانم، دختر خاقان چین است. بعد خاقان چین تمام نامه‌هایی را که وزیر نابکار به او نوشته بود خدمت شاه فرستاد. شاه نیز خاقان را بخشید و لشکر چین بازگشت.

□

سروبن چون به شصت سال رسید

نظامی می‌گوید بهرام گور به شصت سالگی رسید در حالی که مستندات تاریخی عمر بهرام گور را چهل سال تخمین می‌زنند. در هر حال اواخر کار بهرام احساس کرد به پایان راه رسیده:

هفت موبد بخواند موبد زاد   هفت گنبد به هفت موبد داد

هر گنبد را یک آتشگاه و صومعه کرد تا هفت آتشگاه و دیر بر پا شد.

در زد آتش به هر یکـی نـاگـاه   معنی آن شد که کردش آتشگاه

شاه در این دم آخر با یاران به شکار رفت. هر کسی از طرفی به دنبال شکار

رفت اما بهرام منتظر بود:

عاقبت گوری از کناره دشت

ظاهر شد. بهرام دانست این گور اوست. به تاخت گور را تعقیب کرد. پس از طی مسافت دراز به غاری رسیدند:

بـود غـاری دران خـرابسـتان خوش‌تر از چاه یخ به تابستان

گور به داخل غار رفت. بهرام نیز بدون درنگ به دنبال گور رفت:

گور در غار شد روان و دلیر شاه دنبال او گرفته چو شیر

این غاری عمیق و گود بود:

اسب در غار ژرف راند سوار گنج کیخسروی رساند به غار

نظامی در دنباله چالش با فردوسی علاقه دارد کیخسرو جاوید درست کند منتها این بار از بهرام‌گور.بهرام پس از آن هرگز دیده نشد. یاران بهرام به بیرون غار رسیدند اما نمی‌دانستند چه شده. هـر کس چـیزی مـی‌گفت. ندایی از جایی رسید:

بانگی آمد که شاه در غار است بـــازگردید شــاه را کــار است

نظامی داستان را ادامه می‌دهد اما ما همین‌جا مـتوقف مـی‌شویم. فـقط بگویم که در کودکی پایان داستان بهرام را این طور شـنیده بـودم کـه در تعقیب گور پایش به باتلاق فرو می‌رود و چون تنها بود...

اسکندرنامه

مقدمه

دو کتاب شرفنامه و اقبالنامه مجموعاً اسکندر نامه را تشکیل می‌دهند. در این کتاب‌ها اتفاق عجیبی رخ داده است. نظامی که سه کار بزرگ خود را یعنی خسرو و شیرین، لیلی و مجنون و هفت پیکر را که هر سه از شاهکارهای ادبیات به شمار می‌روند، به انجام رسانده، در پیری دلش می‌خواهد فیل هوا کند یا به قول امروزی‌ها چنان شوت کند که تور دروازه پاره شود، بنابراین تصمیم به فتح بلندترین قله‌ی بالای هشت هزار متر می‌گیرد و به چالش اِوِرست شاهنامه بر پا می‌خیزد. اما در این راه مرتکب خطاهایی می‌شود که ناگزیر به یکی از آن‌ها اشاره می‌کنم.

نظامی در شاهنامه پرسناژهایی مانند کیخسرو می‌بیند که شاه و پهلوان و خردمند و پیام‌آورِ صاحبِ زمان است، پس برای رقابت، نیاز به بازیگری از جنس «شاه – پهلوان – فیلسوف – پیامبر» دارد که پذیرفتنی باشد و در ضمن بتوان به او با دیده‌ی مثبت نگاه کرد. اما –و چه امائی هم! – نظامی برای این منظور «اسکندر مقدونی» را برمی‌گزیند که از نظر ایرانیان شخصیت منفوری است. ایرانیان اسکندر را گُجِستَک نامیدند که به معنای ملعون و خبیث و ناپاک و پلید و نفرین شده است و در هر حال از او رقیبی برای کیخسرو در نمی‌آید.

مقدونیه سرزمینی در شمال یونان است. فیلیپ مقدونی پس از ماجراهایی در مقدونیه به سلطنت رسید سپس به یونان دست درازی کرد و بخش‌هایی از آن را گرفت. فیلیپ شاه یونان شد. او پسری به نام اسکندر داشت که در سال ۳۵۶ قبل از میلاد مسیح در مقدونیه متولد شد.

اسکندر در تهور و بی‌باکی شهره بود. داستان اسب او معروف است. در حضور پدرش اسب تنومند و سرکشی آوردند. هیچکدام از رام کنندگان و

ژنرال‌ها قادر به رام کردن و سواری گرفتن نشدند. اسکندر دریافت که اسب از سایه‌ی خودش و سوارکار می‌ترسد بنابراین اسب را گرداند و پشت بـه سایه کرد و با مهربانی سوار شد. اسب تنومند سـری شـبیه گـاو داشت و اسکند او را «بوسفالوس» به معنای کلّه گاوی نامید.

اسکندر از ۱۳ تا ۱۶ سالگی شاگرد فیلسوف بـزرگ ارسـتو بـود. چـندی نگذشت که دشنه‌ی ناراضیان فیلیپ را از پا در آورد و اسکندر در سال ۳۳۶ ق.م. در ۲۰ سالگی به جای پدر بر تخت نشست و سلطان مستبد یونان شد. یونانیان ناراضی که هـنوز مـزه‌ی دوران دمـوکراسـی پـریکلس زیـر دندان‌شان بود بر او شوریدند اما اسکندر همه‌ی آنان را از دم تیغ گذراند و چند شهر را خراب کرد. آتـن بـه کـنار، مـهم‌ترین شـهر «تِب» بـود کـه افسانه‌های آن را شـاعرنمایش‌نامه‌نویس بـزرگ یـونان «سـوفوکل» بـه زیبایی سروده. اسکندر پس از آن‌که کاملا بر یونان مسلط شد و تَسمه از گــرده‌ی یــونانیان کشــید، بـلافاصله هـوس جـهانگشایی کـرد. قـبلا هخامنشیان، مشخصا داریوش و خشایار شـاه، در سـرزمین‌های یـونان مرتکب کشتار و تخریب و سوزاندن و غارت و تجاوز شده بودند. اسکندر برای انتقام رو به سوی ایران و امپراتوری بزرگ هخامنشی کرد و در همه جا تلافی‌جویانه مرتکب اعمال وحشیانه شد، از ایرانـیان فـراوان کشت، تخت جمشید را خراب کرد و آتش زد. جهانگشایی اسکندر شامل مصر و هند و تمامی سرزمین‌های شرق مدیترانه معروف به بابِل می‌شد. در هند، گروهی که لابد از پرستیدن بُت‌های خود خسته شده بودند بـه اسکـندر القاب دینی دادند و برای او مقام پیامبری حتا الوهیت قائل شدند.

اسکندر ۹ سال در ایران سلطنت کرد و سرانجام در سال ۳۲۳ ق.م. در بابل (شرق دریـای مـدیترانـه) پس از ۳۳ سـال عـمر و ۱۳ سـال سـلطنت و

جـــهانگشایی شگـــفت‌انگـــیز از دنـــیا رفت. ســـلوکوس Seleucus از نزدیک‌ترین سرداران به اسکندر بود. او پس از اسکندر به سلطنت رسید و سلسله‌ی سلوکیان را بنیاد نهاد که تا سال ۲۴۷ ق.م. به مدت ۷۶ سال با نام‌های مختلف، از جمله سلوکیان، در ایران تحت اشغال در قدرت بودند و حکومت جابرانه کردند تا در نهایت در سال ۲۴۷ ق.م. به دست اشکانیان یا پارتیان مـنقرض شـدند. بـه ایـن تـرتیب مـجموع سـلطنت اسکـندر و جانشینانش در ایران ۸۵ سال بود. نظامی چنین شخصیت منفوری را به عنوان نماد داستان اسکندر نامه انتخاب می‌کند و از آن‌جا کـه بـعضی از گفته‌هایش (و نه همه‌ی آن‌ها) منطبق بر حقایق تاریخی است، اسکندرِ نظامیِ شاعر همواره اسکندرِ مقدونیِ آدمکش را پیش چشم می‌آورد.

چالش غیر ضروری نظامی با شاهنامه، چالشی از پیش شکست خـورده است. اسکندرنامه عیب‌های دیگری هم دارد که باید در فرصتی دیگر به آن پرداخت. دیگرانی هـم بـوده‌انـد کـه بـه چـالش (نـاموفق) شـاهنامه برخاسته‌اند. یکی از معروف‌ترین‌شان، شیخ اجل سعدی شیرازی است که در آغاز باب پنجم بوستان، می‌گوید: یک شب که داشتم شعر می‌گفتم یک آدم علاف وصف مرا شنید و راهی نداشت جز این که احسنت بگوید اما برای این که ضربه بزند گفت سعدی خوش فکر و نظر بلنده اما به درد پند و پرهیزگاری می‌خوره و مناسب رزم نیست. این شیوه را دیگران (فردوسی) به کمال رسانده‌اند. طرف این جوری گفته:

نه در خشت و کـوپال و گـرز گـران

که این شیوه ختم است بر دیگران

این حرف به سعدی بزرگ برمی‌خوره و هوس چالش با فردوسی به سرش می‌زنه:

نداند که ما را سر جنگ نیست وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم کـه تـیغ زبـان بـرکشم جهانی سخن را قـلم درکشـم
بیا تا در این شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم

و به این ترتیب، سعدی عزیز من، که شخصا عاشقشم، به فردوسی کبیر که شاه شاعران این سرزمین است اعلان چالش می‌دهد اما از همان بیت اول معلوم می‌شود که سعدی اینکاره نیست و حتا اگر بخواهد، نمی‌تواند، چرا که روحیه‌اش شاهنامه‌ای نیست. من فقط یک بیت را می‌آورم، بقیه را اگر خواستید در دیوان خودش بخوانید.

مرا در سپاهان یکی یـار بـود که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

شرفنامه

نظامی طبق معمول با ذکر خدا شروع می‌کند:

همه نیستند، آن‌چه هستی تویی

جهانی بـدین خـوبی آراسـتی   برون زانکه یاریگری خواستی

بدون این که نیازی به کمک یا شریک داشته باشی، دنیایی به این خوبی و خوشگلی درست کردی.

مهندس بسی جوید از رازشان   نداند که چون کردی آغازشان

مهندس = هندسه دان

دانش‌مندان بسیار کوشش می‌کنند تا به راز خلقت دست پیدا کـنند امـا نمی‌فهمند که این دنیا چگونه شروع شد.

خورَد پشّه‌ای مغز نمرود را

نمرود دیکتاتور خونخوار بابِل که بنا به روایت تورات دستور ساختن بـرج بابِل را داد. نام او در بسیاری کتب و افسانه‌های دینی و از جمله اسلامی آمده است. بنا به روایات عبری، او کسی است که ادعای خدایی کرد اما در نهایت (و به دستور خدا) یک پشه از سوراخ بینی او بالا رفت و وارد مغزش شد و او را کشت.

گاه اسم نمرود و «شدّاد» را کنار هم آورده‌اند. شداد دیکتاتور دیگری بود که

ادعای خدایی داشت و قصری زیبا و باشکوه برای رقابت با بهشت ساخت.
شاعر معاصر، نصرت‌اله نوحیان، در اعتراض به سخنان دیکـتاتور زمـانه «خدایگان آریامهر» سروده:

حرف‌های تازه را نمرود هم نا گفته است
بلکه از شدّاد هم تاریخ را در یاد نـیست

نظامی شیوه‌ی ارادت و عبادت خود را به‌گونه‌ای حیرت‌انگیز بیان می‌کند:

چو در نیم‌شب سر بر آرم ز خواب
ترا خـوانـم و ریـزم از دیـده آب

نصفه شب‌ها که از خواب بلند می‌شوم خدا را طلب می‌کنم و می‌گریم.

یکی از دعاهای نظامی:

نگه دارم از رخنه‌ی رهـزنان   مکن شاد بر من دل دشمنان

رهزنان = دسیسه‌های غیر اخلاقی یا شیطانی که در دل انسان‌ها به‌وفور می‌جوشد.
لطفا در مقابل دزدان از من حمایت کن و نگهدار من باش. لطفا کاری بکن که دشمن شاد نشوم. منظور نظامی این است که خدا او را از وسوسه‌های روزگار حفظ کناد.
الف در کلمه‌ی کناد، به آن حالت دعا می‌دهد.

نظامی در یک شعر مصراعی را از خیام وام گرفته و مصراعی را به حافظ (حدود دو قرن بعد) قرض داده:

اگر نیکم و گـر بـدم در سـرشت
قضای تو این نقش در من نوشت

حافظ فرماید:

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

مصراع دوم نظامی یادآور جبر خیام است که در سـرتاسر ربـاعیات مـوج می‌زند.

الهی چنان کن که فرجـام کـار تو خشنود باشی و من رستگار

در مصراع اول، به جای «الهی چنان کن» تکّه‌ی دیگر هم آورده‌اند: «رهی پیشم آور»

امیدم به تو هست از اندازه بیش
مکن نـا امـیدم ز درگـاه خـویش

گفت‌وگوی نظامی با خدا جالب است. البته فقط «گفت» زیرا «گو» یا پاسخ خدا در کار نیست. این‌ها مناجات یک طرفه است.

سری را که بر سر نهادی کلاه میناز در پـای هـر خـاک راه

تو خودت به من بزرگی داده‌ای بنابر این خواهش می‌کنم نزد مردم من را خوار و خفیف نکن.

در باب معراج پیامبر اکرم که جزو بـاورهای مسـلمانان است چـند بـیت نجومی می‌آورد و از ماه، عطارد، ناهید، خورشید، مریخ، مشتری و کیوان نام می‌برد.

در این میان یک بیت مهم هست:

پس آنگه قلم بر عطارد شکست
که اُمّی قلم را نگـیرد بـه دست

اُمّی = آن که خواندن و نوشتن نمی‌داند = بی سواد.
آورده‌اند پیامبر اکرم اُمّی بود. همین طور آورده‌اند که کتاب یک دانشمند را به آب شست، که دانش آن است که در دل تو باشد.
احتمالا دشمنی اعراب، از جمله خلیفه‌ی دوم، با کـتاب، از هـمین رفـتار پیامبر اسلام نشأت گرفته. این امر موجب از بین بردن کتابخانه‌های مهم آن روزگار، از جمله در مدائن و نیشابور و اسکندریه شد.

خاک سرخ مریخ سبب شده که مریخ را خدای جنگ بنامند زیرا خونریزی فراوان کرده. به بیان نظامی:

به مرّیخ داد آتش خشم خویش

نظامی با احترام تمام از خلفای راشدین، ابوبکر، عمر، عثمان و علی نـام می‌برد.

به مهر علی گرچه محکم پِیَم ز عشق عمر نیز خـالی نـیم

و در مورد بقیه:

ابوبکر شمع است و عثمان چراغ

در زمان نظامی هـم کسـانی بـودند کـه اشـعار دیگـران را مـی‌دزدیدند! (خوشبختانه امروز نیستند). در قرن هفتم شـمس قـیس رازی در کـتاب «المعجم فی معاییر اشعارالعجم» انواع سرقت‌های ادبی را فهرست و آن‌ها را به چهار خانواده تقسیم می‌کند و جزئیات آن‌ها را نشان می‌دهد:

«سرقات شعر چهار نوع است. انتحال و سلخ و المام و نقل.
سرقات شعر =انواع دزدیدن شعر
انتحال = شعر دیگری را بی کم و کاست سرقت کنند و به خود نسبت دهند.
سلخ =لفظ و معنی را از دیگری بگیرند و ترکیب الفاظ را از نظر جمله‌بندی و تقدم و تأخر کلمات تغییر دهند.
المام = معنی و مضمون را از دیگری بگیرند و با عبارت دیگر بیان کنند.
نقل = معنی را از گوینده‌ی دیگر بگیرند و از بابی به باب دیگر نقل کنند چنان‌که مضمون شعری را که شاعر اول در تغزل گفته است آن را به مدیحه انتقال دهند یا آن‌چه اول بار در مورد شکر گفته شده است، آن را در مورد شکایت به کار برند.
از همه انواع سرقات شعر، انتحال زشت‌تر و رسواتر است.»
باری، به درد دل و شکوه‌ی نظامی از دزدان بپردازیم:

به شرطی که مشتی فرومایگان   ندزدند کالای همسایگان
برین چارسو چون نهم دستگاه   که ایمن نباشم ز دزدان راه

چون =چگونه
بعد نظامی به زیباترین وجهی خودش را دلداری می‌دهد:

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد   که ابرم دهد بیش از آن دستمزد

قطره دزد = سارق ادبی
ابر =الهه الهام
دستمزد =اشعار نغز
من دریایی هستم که اگر یک قطره از آن را بدزدند، باران بی دریغ جبران می‌کند.

یکی از ابتکارات نظامی در شرفنامه، ابداع «ساقی‌نامه» است که شعری غنایی است اما در شرفنامه که قرار است سراپا حماسی باشد در آغاز هر مبحث دو بیت ساقی‌نامه می‌گنجاند که با حماسه و جنگ و خونریزی هماهنگ نیست. بعدها شاعران مختلف ساقی‌نامه‌های فراوان نوشته‌اند.
یکی از زیباترین آن‌ها از حافظ:

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام

پالتو پوست همیشه طرفدار داشته اما برای آن باید پوست حیوانی مانند روباه را کند. نظامی از این بهره می‌برد:

شنیدم که روباه رنگین به روس   خود آرای باشد به رنگ عروس

در روسیه روباهی با پوست رنگ و وارنگ هست که مثل عروس خوشگله.
مردم همه عاشق پوست او و به دنبال آن هستند.

سر انجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند   به رسوایی از سر برونش کنند

کاید =که آید
وبال =مایه‌ی درد سر و عذاب
موینه = پالتو پوست روباه و سنجاب و سمور و مانند آن.
آن روباه را به خاطر پوست زیبایش می‌کشند و پوستش را از تنش جدا می‌کنند.
بعد نظامی می‌گوید خود آرا و جلوه گر نباش تا به تو آزار نرسانند:

هر آن جانور کو خود آرای نیست   طمع را بر آزار او رای نیست

کو =که او

رای = نظر و عقیده و تصمیم

نظامی در مورد جوانی و پیری مفصل سروده. در روزگار نظامی شروع پیری پنجاه سالگی بوده:

چو تاریخ پَنْجَه در آمد به سال دگر گونه شد بر شتابنده حـال

وقتی پنجاه سالت شد حال و احوالت تغییر می‌کند.

گران گشت پایم ز برخاستن

برای بلند شدن احتیاج به جرثقیل سی تُن دِماگ پیداکردم.

به کام از جوانی توانـی رسـید چو پیری رسد گوشه باید گزید

باز هم در مورد جوانی و پیری:

به روز جوانی و نو زادگـی زدم لاف پیری و افتادگی

در جوانی خودم را پیر و افتاده نشان می‌دادم، اما الان که واقعا پیر شده‌ام چگونه می‌توانم خودم را جوان نشان بدهم؟

به پیرانه سر چون جوانی کنم؟

چون = چگونه.

شاملو همیشه می‌خواند:

شَیئان عَجیبان هُما اَبرِدِ مِن یَخ شیخُن یَتَصبّا و صَـبیُن یَـتَشَیَخ

این شعر فارسی – عربی هزل یا شوخی است اما می‌گوید دو چیز خنک‌تر و بی‌مزه‌تر از یخ است. پیری که ادای کودک و جوان در بیاره و جوانـی کـه خودش را پیر نشان بده.

نظامی مانند بسیاری از شعرا، به کسانی که تربت‌شان را زیارت می‌کنند، سفارشاتی می‌دهند و بعد در مورد پاکی و پاکدامنی خود سخن می‌گوید:

به می دامن لب نیالوده‌ام

یک بار این را برای یک جوان می‌خواندم، طرف گفت: استاد عجب عمری تلف کرده، یعنی حتا سینما هم نرفته؟!

دلا تا بزرگی نیاری به دست به جای بزرگان نشاید نشست

در این مورد در ادبیات ما فراوان گفته‌اند. حافظ:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی

در مورد سخن گفتن نیز در ادبیات فراوان آورده‌اند. نظامی:

سخن تا نپرسند لب بسته دار

از طرف دیگر می‌گوید:

سخن گفتن آنگه بود سودمند کز آن گفتن آوازه گردد بلند

شاملو می‌گفت فقط چیزی بگو که تو را چاق کند. از چاق شدن منظورش بیش‌تر شدن و مشهورتر شدن و مانند این بود.

نمایم جو و گندم آرم به جای نه چون جو فروشان گندم نمای

گندم، غله‌ی گران‌تر و دلخواه‌تر از جو است. بعضی‌ها در معامله حقه‌بازی می‌کنند و به مشتری گندم نشان داده اما جو تحویل می‌دهند. من برعکس، کالای پایین‌تر را نشان می‌دهم اما جنس اعلاتر را تحویل.

من هرگز پشت سر کسی چیزی نگفته‌ام که روبرویش از گفتن آن خجالت بکشم:

پسِ هیچ پشتی چـنان نگـذرم که در پیشِ رویش خجالت برم

نظامی یک منم خوشگل زده که حیف است شما نخوانید:

که دیدست بر هیچ رنگین گلی ز مـــن عـــالی آوازتـر بـلبلی
به هـر دانشـی دفـتر آراسـته به هر نکته‌ای خامه‌ای خواسته

من خوش آوازترین گوینده هستم که همه‌ی دانش‌ها را جمع کـرده و در مورد تمام نکات سخن گفته‌ام.

برای رفع خستگی شوخی کوچکی بد نیست. در مصرع چهارم شعر زیر، دو کلمه‌ی «بـــــروید» و «بــــپرسید» با کشیدگی حرف «ب» خوانده شود:

حُکما جـمله نـجومِ فـلکند من میان حکما کالخورشید
شـعرا جـمله تَـلامیذ مـنند بروید از خودشان بـپرسید

حکما = حکیم‌ها = فیلسوف‌ها

نجوم = ستارگان

کالخورشید = مانند خورشید

تلامیذ = جمع مکسر عربی تلمیذ = شاگردان

شاعر در پیری از گوشه گیری فراوان می‌گوید:

در خـانه را چـون سـپهر بـلند زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

می‌رود خانه نشین می‌شود و کسی را به خود راه نمی‌دهد.

ندانم کسی کو به جان و به تن مرا دوست‌تر دارد از خویشتن

مصراع دوم این شعر دارای دو معناست.

کسی را نمی‌شناسم که جسم و روح مرا از آن چه خودش خـود را دوست دارد، بیش‌تر دوست داشته باشد.

کسی را نمی‌شناسم که جسم و روح مرا از آن چه خودم، خود را دوست دارم، بیش‌تر دوست داشته باشد.

ز مـــهر کسـان روی بــر تـافتم

کس خویش هم خویش را یافتم

فقط خودم را دارم و بس. بیت بعدی شاهکار اعجاب آور است:

برِ عـاشقان، نـیک اگـر بـد شـوم

همان به که معشوق خود، خود شوم

در مورد فردوسی و ارجاعات بعدی:

سـخن‌گوی پـیشینه دانـای طـوس

که آراست روی سخن چون عروس

نظامی از یک سو به فردوسی عشـق و ارادت مـی‌ورزد و احـترام فـراوان می‌گذارد، از سوی دیگر معتقد است فردوسی در مورد اسکندر کوتاهی کرده و به چالش شاهنامه می‌پردازد. چالشی ناموفق.

نظامی در مورد کار خودش می‌گوید:

نه حرفی که عالم ز یادش بَرَد　　نه باران بشوید نه بادش بَـرَد

که یادآور بیت مشهور فردوسی است:

پی افکندم از نظم کاخی بلند　　که از باد و باران نیابد گـزند

میانجی چنان کن به رأی صواب　　که هم سیخ بر جا بود هم کباب

در طول تاریخ بارها «نه سیخ بسوزد نه کباب» را شنیده‌ایم.

نظامی که نظم دَری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نـامه‌ی نـغز را که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوسـتان را بـدو نـور بـاد وزو طعنه‌ی دشـمنان دور بـاد

دری = زبان ما فارسی دری است.
وزو = و از او
یک کمی زیادی تواضع به خرج میده، این‌طور نیست؟!

نظامی سروده:
سحرگه که آمد به نیک اختری گل سـرخ بـر طـاق نـیلوفری
قصیده‌ی مشهور ناصرخسرو با مطلع:
نکوهش مکن چرخ نـیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
روی نظامی تأثیر فراوان داشته و بارها از واژگان آن به ویـژه از شـاه‌بیت قصیده بهره برده:
تو خود چون کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نـیک اخـتری را

نظامی تاریخ روی کار آمدن فیلیپ و اسکندر و جزئیات آن را شرح می‌دهد که البته چندان هم دقیق نیست. در پایان این کتاب مختصری از روایات دقیق‌تر را می‌آورم.

حمایل یکی تیغ هندی چو آب
مصرع بالا از نظامی مرا به یاد مصرع پایین از شاهنامه می‌اندازد:
هلاهل یکی زهر هندی بگیر

اسکندرِ نظامی مخترع آینه است. هر قدر تلاش کردند نتوانستند آینه درست کنند اما اسکند آنقدر شمشیرش را صیقل داد تا آینه شد:

که چون شد سکندر جهان را کلید

ز شمشیرش آینه آمد پدید

به این تعبیر زیبا توجه کنیم:

نخندد زمین تا نگرید هوا

تا هوا نگرید و باران نبارد، زمین سبز و شاد و با طراوت نمی‌شود.

نصیحت‌گری با خداوند زور   بود تخمی افکنده در خاک شور

همان قدر که کاشتن بذر در شوره زار به ثمر می‌نشیند، نصیحت به حکام مستبد به نتیجه می‌رسد.

یک بار شاملو از تمثیلی استفاده کرد: چوپانی گله‌ی بزرگ را به چرا می‌برد. موقع بازگشت یک بز از گله جدا شده، از سنگ‌های تیز کوه بالا می‌رود و می‌رود تا آن بالا بالاها. چوپان بز را صدا می‌کند. بز شاید دلش می‌خواهد پایین بیاید اما نمی‌تواند. اگر هنوز روز باشد چوپان از سنگ‌ها بالا می‌رود و بز را بغل می‌کند و پایین می‌آورد، اما اگر تنگ غروب باشد، چوپان از ترس گرگ، بز را به حال خود رها می‌کند و گله را به آغل می‌برد. بز هم خوراک گرگ می‌شود. هیچ سلطان مستبدی قادر به شنیدن نصیحت نیست.

در مورد اصطلاح گرگ باران دیده، به معنای آدم سرد و گرم چشیده، بعضی اعتراض کرده‌اند که این گرگ «بالان» دیده است و بالان به معنای تله‌ای

است که با آن گرگ می‌گیرند. گرگی که از این تله جسته باشد با تـجربه می‌شود. ببینیم نظامی چه می‌گوید:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد به جای حریر

گرگینه = پوست پر پشم گرگ

پس نظامی هم به نفع باران رأی می‌دهد.

نظامی مسلمان متعصب است و اسکندر را وا می‌دارد تا با دیـن زرتشت دشمنی کند.

که گر دست یابم بر ایرانیان برم دین زرتشت را از مـیان

که خرگوش هر مرز را بی شگفت
سگ آن ولایت تـــوانـــد گـرفت

حتما شما هم شعر زیر را شنیده‌اید:

شغال بیشه‌ی مـازندران را نگیرد جز سگ مازندرانـی

کاری که در مقیاس کوچک جنایت است، در مقیاس بزرگ قهرمانی است. در جنگ‌ها انسان‌ها با مقیاس بزرگ کشته می‌شوند:

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ به انبوه را جشن خـوانـد
چو مرگ از یکی تن بر آرد هـلاک
شود شـهری از گـریه انـدوهناک
به مرگ همه شهر ازین شهر دور
نگـرید کس ار چـه بـود نـاصبور

فردوسی فرماید:

فرستاده آمـد دلی پـر سـخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن

نظامی آورده:

همه گـنج دارا ز نـو تـا کُـهُن   که آن را نه سر بود پیدا نه بن

به مصرع دوم هر دو بیت نگاه کنیم و شمس قیس رازی را به یاد آوریم.

در آن زمان نیز بعضی‌ها اسم «نوشابه» روی فرزند خود می‌گذاشتند:

زنی حاکمه بود نوشابه نام

در بخش «داستان نوشابه پادشاه بردع» نظامی عقاید تند ضد زن ابـراز می‌کند که تکرارش این‌جا مصلحت نیست. او در مورد پوشیده بودن زنان نیز مفصل نوشته است.

نظامی در مورد اسکندر آورده:

خـــــردنامه‌ها را ز لفـــظ دری   به یونان زبان کرد کسوت گری

اسکندر دستور داد متن‌های فارسی را به یونانی ترجمه کنند.

یکی از ابیات مشهور نظامی:

چو در طاس لغزنده افتاد مور   رهاننده را چاره باید نــه زور

حشره‌ی مورچه خوار، نزدیکی مسیر مورچه، خاک را با دسـتان خـود آرد می‌کند و یک قیف درست می‌کند که تماما از آرد خاک است و یک سوراخ دارد. اسم این قیف طاس لغزنده است. خودش زیر قیف زیر خاک به انتظار می‌نشیند. هر مورچه‌ای که به این قیف نزدیک شود پایش سر می‌خورد. هر تقلای مورچه بی‌حاصل است و کار را خراب‌تر مـی‌کند. مـورچـه لیـز

می‌خورد و پایین می‌رود و خورده می‌شود. اگر کسی بخواهد این مورچه را نجات بدهد هر عملیاتی انجام بدهد خاک‌ها آوار شـده و مـورچـه دفـن می‌شود. تدبیر یا چاره این است که رهاننده یک ساقه‌ی بسیار نازک، یـا یک تار بلند موی خود را به آرامی وارد سوراخ قیف کـند. مـورچـه بـه آن می‌چسبد و می‌توان او را بالا کشید.

نظامی به تفکرات خود اشاره می‌کند:

نـــدارم سـر گـفت‌وگوی کســی   مرا گفت‌وگو هست با خود بســی

تمایل به گپ و گفت با دیگران ندارم، به جای آن، بسیار می‌اندیشم.

نظامی سبک باش، یـاران شـدند

تو ماندیّ و غم، غمگساران شدند

در پیری، یکی یکی دوستان و غمخواران از دست می‌روند و انسان با غم تنها می‌ماند. من یاد بیت زیر افتادم:

از بزم طرب باده گساران همه رفتند

ما با که نشینیم که یاران همه رفتند

نظامی بارها در مورد روس‌ها شکایت کرده و اعتراض خود را به زبان‌های مختلف ابراز می‌کند. به عنوان مثال:

که فریاد شاها ز بیداد روس

مانند این بسیار است:

ببینی که روسی درین روز چند   به روم و به ارمن رساند گزند

ارمن = مسیحیان ارمنی

ز روسی نجوید کسی مردمی

نظامی حتا به طرز توهین آمیزی در مورد روس‌ها صحبت می‌کند که این‌جا نمی‌آوریم.

نظامی در مورد شادی فراوان سروده، به عنوان نمونه:

جهان غم نیرزد به شادی گرای
نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دل‌خوشی‌ست
نه از بهر بیداد و محنت‌کشی‌ست

کز = که از

می‌گویند شاه سلطان حسین صفوی، مشغول خطاطی بود، با ترفند او را به بام بردند تا با چشم خود ببیند و از بی حالی و بی حرکتی بیرون آید، وقتی با حیرت لشکر اشرف افغان را در اطراف قصر خود دید و شنید که فردا حمله خواهند کرد، بیت نظامی را خواند:

چنان به که امشب تماشا کنیم چو فردا رسد کار فردا کنیم

در بعضی نسخه‌ها به جای «کار» از واژه‌ی «فکر» بهره برده‌اند.

که آسان زیَد مرد آسان گزار

زید = زندگی می‌کند

حافظ بهره برده:

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

سخت کوش = سخت گیر

نظامی نوشته:

ز باغی کـه پـیشینگان کـاشتند پس آیـندگان مـیوه بـرداشـتند
چو کِشته شد از بهر ما چند چیز ز بــهر کســان مـا بکـاریم نـیز
چو در کِشت و کار جهان بنگریم هـــمه ده کشـــاورز یکـدیگریم

اسپهبد مرزبان، به زبان مازندرانی یا طبری در مرزبان نامه نوشته:

کاشتند و خوردیم و کاریم و خورند
چون نیک بنگری همه برزیگران یکدیگریم

این نوشته را سعدالدین وراوینی، که از ترجمه‌ی اول این اثـر بـه فـارسی بی‌اطلاع بوده، ترجمه می‌کند. بسیار کم احتمال است که اسپهبد مرزبان، از کار نظامی بی‌خبر بوده باشد.

گَهِ تیر خوردن عقاب دلیـر به پرّ خود آید ز بالا به زیر

عقاب در آسمان، با تیر کمان هدف واقع می‌شود و حیران و شاکی نگـاه می‌کند و به گفته‌ی ناصر خسرو:

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

سازندگان تیرها، برای این که تیری که از چلّه‌ی کمان رها می‌شود، مسیر مستقیم را طی کند تا به هدف برسد، در انتهای تیر دو یا سه پـر نـصب می‌کردند. محکم‌ترین و مقاوم‌ترین پر برای این منظور پر عقاب است.

اقبالنامه

نظامی با وصف خدا شروع کرده و به تفصیل مناجات می‌کند:

بدو آفرین کافریننده اوست

کافریننده =که آفریننده

اوایل آخرین کتاب، به جوانی از دست رفته افسوس می‌خورد:

دریغا جوانی، جوانیم نیست

سراینده‌ای داشتم در نهفت
که با من سخن‌های پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت

وقتی هنرمند به طورکلی و صاحب قلم به طور اخص پیر می‌شود، باید خیلی مراقبت کند. شاید سکوت بهترین راهکار باشد. بسیاری از لغزش‌های هنری بزرگان، مربوط به دوران پیری آنان است.

شعر بالا مرا به یاد شعر «خودکار بیک» از نصرت رحمانی می‌اندازد. در شعر نصرت، جوهر خودکار بیک شاعر، زودتر از خود شاعر تمام می‌شود. نظر خواهم پرسید و اگر علما مصلحت دانستند شعر خودکار بیک را کامل می‌آورم.

نظامی گاه تشبیه‌ها و مبالغه‌های شاعرانه در حد «بنز» دارد:

شبی از دل تنگ تـاریک‌تر رهی از سر موی بـاریک‌تر

نبینی که ماهی به دریـای ژرف نیندیشد از هیچ باران و بـرف

یکی از زیباترین اشعار نظامی است. گپ و گفت در مورد آن را به احساس درون دل خود شما واگذار کنم.

مزن ارّه بر سالخورده درخت

پیران را آزار نکن.

سـراب از سـرِ آب نشـناختن کُشد تشنه را در تک و تاختن

سراب = انعکاس تصاویر در هوای گرم. این معمولا در صحراهای خشک و در فاصله‌ی دور به چشم می‌رسد. از آن جـا کـه چشـم مـا عـادت دارد انعکاس تصویر را مربوط به آب بداند، گاه پیش می‌آید که انسان تشنه‌لب به دنبال آب، به سوی سراب می‌تازد و از پا در می‌آید. شاملو می‌گفت در کودکی با خواهرش بادیه به دست، در بادیه (بیابان = بی‌آبان) برای آب، به سوی سراب می‌دوید.

من آن گفته‌ام کانچنان کس نگفت

تو آن کن که آن نیز نتوان نـهفت

کانچنان =که آن‌چنان

این بیت زیبا مرا به یاد حافظ می‌اندازد:

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانــی

اسکندر دستور داد تمام کتاب‌های موجود راگردآوری کنند:

ز یونانی و پهلوی و دری

بعد دستور داد تمام فیلسوفان بیایند و کتاب‌ها را به یونانی ترجمه کنند:

بـــفرمود تـــا فـیلسوفان هـمه کنند آن‌چه دانش بـوَد تـرجـمه
ز هر در به دانش دری در کشید وز آن جمله دریـایی آمـد پـدید

و دریایی از دانش فراهم شد.

همه رخ به دانش برافروختند ز فرزانگــان دانش آمـوختند

اطرافیان اسکندر همگان به علم و دانش مشغول شدند.

بعید است در اثر آن همه کشتار و تخریب و آتش سوزان، در ایران و سایر سرزمین‌های اشغالی، هیچ کتابی جان سالم به در برده باشد، با این وصف اگر این سخن مقرون به حقیقت باشد، در حمله‌ی رومیان به آتن و پایان یونان در سال ۱۴۶ قبل از میلاد مسیح، تمام کتاب‌ها سوزانده شـده و از بین رفته. خود نظامی به از بین رفتن کتاب‌ها اشاره می‌کند:

کنون زان صدف‌های گوهر فشان برون از صَطاخس نبینی نشــان

صَطاخس = نام یکی از شاهان بعد از اسکندر که به گفته‌ی نظامی، گویا کتابی به نام او بوده که امروز آن هم نیست.

که شد هفت کشور به فرمان او

در آن زمان در دنیا هفت کشور بود: ایران، یونان، مصر، هند، چین، ترک، روس.

نظامی چندین دلیل آورده که چرا به اسکندر لقب ذوالقرنین (= صاحب دو قرن) دادند. این‌جا سه دلیل آن را ذکر می‌کنیم. دلیل اول:

که بر مشرق و مغرب آورد گام

او هم مشرق را گرفت و هم مغرب را.

دلیل دوم:

دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

اسکندر با هر دو دست شمشیر می‌زد.

دلیل سوم:

دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

موهایش بلند بود و در دو رشته آن را می‌پیچید و پشت سر می‌انداخت.

گوش‌های اسکندر بسیار بزرگ بود که آن‌ها را می‌پوشاند:

که بیرون از اندازه بودش دو گوش

در جای دیگر:

که شاه جهان را دراز است گوش

باز در جای دیگر:

که دارد سکندر دو گوش دراز

اسکندر بسیار می‌کوشید تا درازی گوش خود را چون رازی سر به مهر از همه پنهان دارد اما بالاخره اسرار هر کس از پرده بیرون می‌افتد و هیچ رازی پنهان نمی‌ماند.

نهفتیده‌ی کس نماند نهان

نهفتیده = راز.

بخاری که در سنگ خارا شود   سر انجامِ کار آشکـارا شـود

اگر راز در دل سنگ خارا هم پنهان شود بالاخره آشکار می‌گردد.

ز من خون و سر، وز شما تیغ و طشت

این مصرع به پایان داستان سیاوش در شاهنامه اشاره می‌کند.

نظامی در مورد فلاسفه یونان بحث مغلوط مغشوشی را پیش می‌کشد. او از سقرات –افلاتون –ارستو – هرمس –آپولونیوس (بلیناس) فیلسوف فیثاغورثی – تالس (والیس) –فرفوریوس (فیلسوف نوافلاتونی، شاگرد فلوتین) نام می‌برد که هرکدام نقشی در زندگی اسکندر دارند در حالی که بعضی از آنان سیصد سال قبل از اسکندر به دنیا آمده‌اند و بعضی سیصد سال بعد.

نظامی در کتاب اقبالنامه، افکار و عقاید فلسفی و دینی و روانشناختی و جامعه‌شناسی خود را از زبان فیلسوفان در دیالوگ با اسکندر بیان می‌کند. احتمالا از آن‌جا که فیلسوفان مختلف را گرد می‌آورد، به او لقب حکیم داده‌اند. امروزه ورود به این بحث ضرورت ندارد، زیرا تقریبا هر چه در مورد فلسفه و روابط فلاسفه نوشته اشتباه است. به نظر می‌رسد به نظامی اطلاعات نادرست رسیده بوده. احتمالا نظامی لقب حکیم را از آن‌جا آورده که مردمان گمان می‌کردند آن‌چه او از فلاسفه گفته صحیح است. ما فلسفه نداشته‌ایم و فقط الهیات داشته‌ایم. نظامی از ارشمیدس هم نام می‌برد، حتا خلط مبحث هم دارد و یکی از داستان‌های دیوژن را به سقرات نسبت

می‌دهد.

ارستوی نظامی آورده:

که اهل خـرد را مـنم چـاره سـاز
ز عــلم دگـر بـخردان بـی نـیاز
فلان علم خوب از من آمـد پـدید
فلان کس فلان نکته از من شنید

که یونان نشینان آن روزگـار　　سـوی زهـد بـودند آمـوزگار
نکــردندی الا ریــاضتگری　　به بسیار دانی و اندک خوری

درست برعکس. در یونان بسیاری از منکرات جزو زندگی مردم بود و آزادانه رواج داشت.

زنـان را ز مـردان بـپرداخـتند　　جداگانه‌شان کشتی‌ای ساختند

تاریخ اجتماعی یونان باستان جز این می‌گوید. در محافل شـادخواری و شادنوشی پریکلس، معشوقه‌اش بانو آسپاسیا حضور داشت و این زن کسی است که سقرات خود را شاگرد او خوانده.

نظامی سقرات را دوست می‌دارد:

که سقرات شمعی است خلوت فروز

نظامی خود را پیرو سقرات می‌خواند:

نظامی صفت با خرد خو گـرفت　نظامی مگر کاین صفت زو گرفت

باز

فرستید و خوانید سقرات را

همچنین

سخن‌های سقرات بیدار هوش

و مانند آن

همه خلق سقرات را باز جست

سقرات نظامی به اسکندر می‌گوید:

دل پـــاک را زنگ پـرداز کـن　　بـــرو راز روحـــانیان بـاز کـن
سیه کـن روان بـدانـدیش را　　بشوی از سیاهی دل خویش را

روحانیان یونان در معابد به ویژه در معبد آپولون کوه دلفی، مردم را سرکیسه می‌کردند.

اسکندر مفصل با سقرات گفت و گو می‌کند و سـقرات نکـات فـراوان بـه اسکندر می‌آموزد:

بفرمود تا مرد کاتب سرشت　　به آب زر آن نکته‌ها را نبشت

اسکندر دستور داد نکته‌های سقرات را با آب طلا بنویسند. البته هیچوقت فرصت نکرد از این نکته‌ها «ده فرمان» یا «لوایح دوازده‌گانه» یا «فرمان هشت ماده‌ای» یا «کتاب سرخ» دستورالعمل درست کند.

خدایی جدا، کدخدایی جداست

کدخدا = رییس ده = شاه

نظامی این را برای شاهان دوره‌ی خودش گفته که خیال مـی‌کردند خـدا هستند. خوشبختانه در دنیای معاصر کدخداها متواضعند.

بعد از سقرات، اسکندر با حکیم هند صحبت می‌کند. فیلسوف هندی نیز

سرشار از نکته‌های بدیع و تصویرهای زیباست:

که تاریک پروانه‌ای سوی باغ   روان شد به امید روشن چراغ

اسکندر از هر هفت حکیم مورد اشاره نظامی سوآل‌هایی می‌پرسد و آنان را وامی دارد تا در مورد «آفرینش نخست» سخن بگویند. سپس خردنامه‌های ارستو، افلاتون و سقرات را می‌آورد. اول ارستو:

که شاها به دانش دل آباد دار   ز بی دانشان دور شو یاد دار

ارستو اسکندر را به یاد گرفتن دانش‌های روزگار و دوری از مردم نادان تشویق می‌کند.

ز باد آن درختی نیابد گـزند   که از خاک سر بر نیارد بلند

درختان بلند به زیبایی و سایه گستری خود مغرورند، این درختان هرگز سر خم نمی‌کنند اما در توفان شدید یا رعد و برق احتمال شکستن آن‌ها می‌رود. ساقه‌های گندم‌زار با قامتی نه چندان بلند، به مفید بودن خود راضی‌اند، آن‌ها در توفان سهمگین، سر خم می‌کنند اما پس از برطرف شدن توفان، مجددا بر پا می‌ایستند. منظور نظامی در نقل قول از ارستو، زندگی انسان‌هاست.

بـرادر بـه جـرم بـرادر مگـیر
که بس فرق باشد ز خون تا به شیر

خون =همخونی. دو برادر از یک خون هستند.

شیر = تربیت.

تربیت دو برادر می‌تواند مختلف باشد و در نتیجه یکی از آنان ممکن است

بدکاره باشد و دیگری نیکوکار. بابت کیفر برادر بـدکاره، بـرادر نـیکوکار را مجازات نکن.

□

بَدان را بد آید ز چـرخ کـبود   به نیکان همه نیکی آید فرود

این سخن احتمالا در عهد قدیم صادق بوده است.

در مصراعی از ارستوی نظامی اصطلاح «مثل خر در گل وامانده» پدیدار می‌شود. من این سخن را در گویندگان قبل از نظامی ندیده‌ام و احتمالا نظامی باب کننده است:

که مانی در اندوه چون خر به گل

در باب فرستادن سفیر به این سو و آن سو، ارستو بـه اسکـندر نـصیحت می‌کند:

به سوی توانا تـوانـا فـرست   به دانا هم از جنس دانا فرست

این سخن در عهد قدیم کاربرد داشته، امروز برای انتخاب سفیر ضوابـط دیگری در کار است.

بر آن ره که نا رفته باشد کسی   مرو گر چه هـمراه داری بسـی

این نصیحت بیش‌تر به کار گوسفندان می‌آید و بزها گوش‌شان بـه ایـن حرف‌ها بدهکار نیست.

در هر حال همه‌ی مخترعین و مکتشفین و هنرمندان بزرگ به راه نا رفته گام گذاشته‌اند.

مشو نا امید ار شود کار سخت

نـاامـیدی یکـی از بـدترین احسـاس‌ها و حـالات بشـری است. دانـته، بزرگ‌ترین شاعر ایتالیا که جزو شعرای اصلی دنـیاست، در بـخش دوزخ کتاب مهم کمدی الهی، بر سر در جهنم نوشته: «داخل می‌شوی، دست از هر امیدی بشوی». که مفهوم آن در ضمن این است که «نا امیدی دوزخ است» یا «دوزخ، همانا نا امیدی است».

ارستوی نظامی در نصیحت به جبار زمانه، اسکندر، سه بیت بدون شرح نیز فرموده:

رهـا کـن سـتم را بـه یکـبارگی   که کـم عـمری آرد سـتم‌کارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود   ولایت ز بـیداد ویـران شـود
تو را ایزد از بـهر عـدل آفـرید   ستم ناید از شـاه عـادل پـدید

در هر حال این مربوط به دوران گذشته است که حکام ستمگر بودند. امروزه خوشبختانه حاکم ظالم وجود ندارد.

ارستو در باب پرهیز از پرخوری و خود داری از معاشرت نزدیک با جنس مخالف مفصل گفته که اندکی بی‌پرده است و برای جوانان مناسب نیست.

یک آفت ز طبّاخه‌ی چرب‌دست

طبّاخه‌ی چرب‌دست = آشپزی که غذاهای خوش‌مزه می‌پزد

دگر آفت از جفت زیبا بود

لب از خنده‌ی خرّمی در مـبند   غمین باش پنهان و پیدا بخند

همیشه خنده‌ی شادمانی بر لبت باشد. ممکن است در دلت غمگین باشی

اما غم را پنهان کن و در ظاهر بخند.

نظامی از قول سقرات نیز مفصل گفته.

تو را کز بسی گوهر آمیختند نه از بهر بازی بر انگیختند

این سخن مرا به یاد کیمیای سعادت امام محمد غـزالی (۱۱۱۱–۱۰۵۸ میلادی) می‌اندازد و با احتمال زیاد نظامی از غزالی گرفته:

ای فرزند، بدان و آگاه باش که آدمی را به بازی و هرزه نیافریده‌اند.

سقرات در مورد معایب تنها خوری به اسکندر نصیحت می‌کند.

چو دریا مکن خو، به تنها خـوری

که تلخ‌ست هرچ‌آن چو دریا خوری

هر چه آن را مثل دریا تنها تنها بخوری، نه تنها حال نمی‌دهد، بل‌که مثل آب دریا تلخ خواهد بود. بنابراین به تنها خوردن عادت نکن.

سقراتِ نظامی در نصیحت به اسکندر در مـورد مـضرات پـرخـوری هـم صحبت می‌کند:

ز کم خوارگی کم شود رنج مـرد نه بسیار مانْد آن که بسیار خورد

۱ – کم شود را گم شود هم آورده‌اند که به هر دو صورت معنی می‌دهد.

۲ – مَرد با فتح اول سبب می‌شود که خَورد را نیز با فتح اول بخوانیم.

۳ – اگر خُورد را با ضم اول بخوانیم ناگزیر باید مُـرد را نـیز بـا ضـم اول بخوانیم که این صورت نیز معنای جالب خود را دارد.

به کار اندر آی این چه پژمردگی‌ست؟
کـه پـایان بـی‌کاری افســردگی‌ست

بیکاری پژمردگی و افسردگی می‌آورد.

مولوی دارد:

کوشش بیهوده به از خفتگی

مولوی این را از نظامی گرفته. بیگاری بهتر از بیکاری‌ست.

ملک الشعرای بهار نیز گفته:

برو کار میکن مگو چیست کـار   که سرمایه‌ی جاودانی‌ست کار

نظامی در آداب سخن گفتن فراوان سروده.

سخن تا توانی به آزرم گوی

مودبانه حرف بزن و از الفاظ عامیانه یا رکیک استفاده نکن.

سخن گفتن نرم فرزانگی‌ست   درشتی نمودن ز دیوانگی‌ست

با آرامش و متانت حرف بزن. پرخاشگری نشانه‌ی جنون است.

پشیمان نگردد کس از خامشی

اگر حرف مهمی نداری ساکت باش کـه هـیچ کس از سکـوت پشـیمان نمی‌شود.

بـــجز خـونی و دزد آلوده دست   ببخشای بر هر گناهی که هست

خونی = قاتل

سقرات به اسکندر نصیحت می‌کند که جز قتل و دزدی، بقیه‌ی گـناهان مردم را ببخش و مجازات نکن.

نظامی نقاشی‌های ممتاز دارد: یکی از عزیزان به نظامی نزدیک می‌شود و برایش آینه‌ای می‌آورد:

که آشفته‌ی خویش چندین مباش

ببین خویشتن، خویشتن بین مباش

لطفا این قدر عاشق و شیفته‌ی خودت نباش و برای خودت دسته گل نفرست، عیب‌های خودت را در این آینه ببین و خودخواه و خودپسند و خودبین نباش.

نظامی هم مثل بسیاری از هنرمندان و گویندگان که مشغول کار مهمی هستند می‌ترسد که روزگارش به سر آید و عمرش تمام شود و کارش ناتمام بماند:

هراسیدم از دولت تیز گام   که بگذارد این نقش را ناتمام

هراسیدم = ترسیدم = می‌ترسم

دولت تیز گام = زمان که به سرعت می‌گذرد.

این نقش = کتابی را که دارم می‌نویسم

نظامی نصایح مضر و مخرب هم دارد:

که فرمانبری به ز فرماندهی

ریشه‌ی بسیاری از عقب ماندگی‌ها و مسئولیت ناپذیری‌ها و قدم پیش نگذاشتن‌ها که باعث شکست می‌شود همین جاست. آیا هزاران سال شکست تاریخی باعث این سخن نشده؟

بر افرنجه آورد از آن‌جا سپاه   وز افرنجه بر اندلس کرد راه

افرنجه = این احتمالا پدر بزرگ واژه‌ی «فرنگ» است که نهایتا تبدیل به «فرانسه» می‌شود، یا برعکس، فرانسه تبدیل به فرنگ می‌شود.
اندلس = اسپانیا

اسکندر در سفرهایش به اقیانوس می‌رسد:
در آن ژرف دریا شگفتی بماند   که یونانی‌اش اوقیانوس خواند
محققین می‌گویند واژه‌ی اقیانوس را پیش از نظامی کسی به کارنبرده و این واژه در اصل یونانی است، بنابراین حدس زده‌اند نظامی سوای فارسی و ترکی و عربی، یونانی هم می‌دانسته.

اسکندر بعد از فتح ایران به هند می‌رود و دعوی پیغمبری می‌کند.
چو دیدند سیمای اسکندری   پذیرا شدندش به پیغمبری
تا دوران معاصر، بعضی هندی‌ها که متخصص پرستش انواع بت بودند، اسکندر را خدا می‌دانستند.

جزو جاهایی که می‌رود:
پرستشگهی نام او قندهار

جزو نصایح نظامی:
شب بیوگان را مکن بی چراغ
بیوگان = جمع بیوه = زنی که شوهر او مرده است.

اسکندر حتا به چین هم می‌رود:

دگر ره در آمد به پرگار چین

پرگار چین =کشور چین

در سفرها بسیار سخن می‌رود و اشعار فراوان سروده می‌شود از جمله:

دگرگونه دانا برانداخت رای

دگرگونه دانا = به بیان امروز روشنفکر دگر اندیش

رای = نظر = عقیده = اندیشه

برانداخت رای = فکر جدیدی به میان آورد

نظامی اسکندر را به سرزمین «یأجوج و مأجوج» می‌برد:

گروهی در آن دشت یأجوج نام چو ما آدمی‌زاده و دیو فام

سر زمین و قوم یأجوج و مأجوج که قرار است دنیا را تحت سلطه در آورند احتمالا چین است. این مربوط به کتاب‌های دینی مثل تورات و قرآن می‌شود. این وسط ناگهان نظامی همه تاریخ را به هم می‌ریزد و صدها سال با کمک «فست‌فوروارد» شعر، جلو می‌آید:

گروهی بر آن کوه دین پروران مسلمان و فارغ ز پیغمبران

وسط چین، در زمان اسکندر وگروه مسلمانان! نمره‌ی تاریخ جغرافی استاد خیلی بالا نیست. اطلاعات تاریخی شاعر تقریبا همه اشتباه است، در عوض تقریبا تمام اطلاعات جغرافیایی او نیز غلط است!

خورند آن‌چه یابند بی ترس و بیم

چینی‌ها از قدیم هر چه گیرشان می‌آمد می‌خوردند

چـو مـیرد از ایشـان یکـی، آن گـروه
خورندش همان‌سان در آن دشت و کوه
آنان حتا مرده‌های خود را می‌خوردند

حتما شما هم اصطلاح سد سکندر را شنیده‌اید که به مانع بسیار محکم و مقاوم دلالت می‌کند:
بدان‌گونه سـدّی ز پـولاد بست که تا رستخیزش نباشد شکست
اسکندر با فولاد، سد محکمی درست می‌کند که تا روز قیامت پا برجاست.
که شد ساخته سد اسکندری
به گمانم نظامی در مورد دیوار نفوذناپذیر چین صحبت می‌کند.

نظامی در مورد مرگ اسکندر هم مفصل سروده و سال‌های عمر او را نیز آورده:
نه این سی و شش، گر بود سی هزار
اول این که نظامی می‌گوید اسکندر سی و شش سال عمر کرد در حالی که در مراجع فراوانی عمر اسکندر را ۳۳ سال ثبت کرده‌اند.
دوم نظامی می‌گوید اگر به جای ۳۶ سال، سی هزار سال دیگر هم عـمر کنی آخرش؟
احتمالا نظامی به خیام گوشه چشمی داشته:
دنیا به مـراد رانـده گـیر، آخـر چـه؟
وین نامه‌ی عمر خوانده گیر، آخر چه؟
گیرم که به کام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گـیر، آخـر چـه؟

این رباعی را به نام بابا افضل کاشانی هم ضبط کرده‌اند.

نظامی سوگندنامه‌ی مفصلی داردکه در آن سخنان نغز فراوان است:

به شب‌ناله‌ی تلخ زندانیان

نظامی در مرگ فلاسفه و پایان کار خود می‌سراید و آخر پنج گنج می‌آورد:

من این گفتم و رفتم و قصه ماند

به بازی نمی‌باید این قصه خواند

مراجع

۱ – مخزن‌الاسرار حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ هفدهم، ۱۳۹۵

۲ – احوال و آثار و شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی، برات زنجانی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ نهم، ۱۳۹۴

۳ – خسرو و شیرین، حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ چهاردهم، ۱۳۹۲

۴ – خسرو وشیرین نظامی گنجوی، بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ دوم، ۱۳۹۲

۵ – خسرو وشیرین، نظامی گنجوی، برات زنجانی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۹۰

۶ – لیلی و مجنون حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ شانزدهم، ۱۳۹۴

۷ – لیلی و مجنون نظامی گنجوی، بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ چهارم، ۱۳۹۴

۸ – لیلی و مجنون، ایگناتی کراچوسکی، کامل احمدنژاد، کتاب آمه، چاپ چهارم، ۱۳۹۱

۹ – هفت پیکر حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ سیزدهم، ۱۳۹۳

۱۰ – هفت پیکر نظامی گنجوی، بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۹۱

۱۱ – هفت پیکر، نظامی گنجوی، برات زنجانی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ پنجم، ۱۳۹۲

۱۲ – شرفنامه حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ ششم، ۱۳۹۲

۱۳ – شرفنامه نظامی گنجوی، بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ دوم، ۱۳۹۳

۱۴ – اقبالنامه حکیم نظامی گنجوی، حسن وحید دستگردی، سعید حمیدیان، نشر قطره، چاپ نهم، ۱۳۹۳
۱۵ – اقبالنامه نظامی گنجوی، بهروز ثروتیان، امیر کبیر، چاپ دوم، ۱۳۸۹
۱۶ – کلیات خمسه حکیم نظامی گنجوی، امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳۸۱
۱۷ – خمسه نظامی به نثر، محبوبه زمانی، انتشارات اقبال، چاپ دوم، ۱۳۹۱
۱۸ – سیمای دو زن، سعیدی سیرجانی، نشر پیکان، چاپ پانزدهم، ۱۳۹۳
۱۹ – تحلیل هفت پیکر نظامی، محمد معین، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۱۳۹۱
۲۰ – هفت پیکر نظامی، تفسیر مایکل بری، جلال علوی نیا، نشر نی، چاپ دوم، ۱۳۹۴
۲۱ – تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، انتشارات فردوس، چاپ شانزدهم، ۱۳۸۶
۲۲ – المعجم فی معاییر اشعارالعجم (منتخب)، شمس قیس رازی، ناصرالدین شاه حسینی، امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۲
۲۳ – ایران از آغاز تا اسلام، گیرشمن، محمد معین، علمی فرهنگی، چاپ هفتم، ۱۳۶۸
۲۴ – تاریخ ایران، قبل از اسلام، حسن پیرنیا، نامک، چاپ دوازدهم، ۱۳۹۸
۲۵ –کرونولوژی تاریخ ایران، بهاءالدین پازارگاد، اشراقی، چاپ اول، ۱۳۴۵
۲۶ – دائرةالمعارف بریتانیکا
۲۷ – اینترنت